



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

نام رمان: رد پای پروانه

نویسنده: مرضیه علیشاهی

ژانر: عاشقانه، طنز، فانتزی

خلاصه: زندگی دخترک در سوتی‌های پی در پی و خرابکاری‌هایش خلاصه میشود. زندگی اش به طنزی می ماند که کسی از شنیدنش سیر نمی شود. حال این میان اصرار های خانواده، زندگی اش را تغییر می دهد.

سرانجام سرنوشت دخترک سر خوشمان به بانک می رسد. چه دردسر جدیدی را در سر دارد؟ آیا غم هم می تواند زندگی اش را قلقلک دهد؟ چه بلبشوی جدیدی در بانک به راه می اندازد؟
مقدمه:

پای تو در میان بود، در میان زندگی سر خوشانه ام. در میان اصرارهای پدر و مادر به ناخواسته هایم. تو وارد زندگی ام شدی.

هم پای شیطنت های من راه آمدی. اما...

رد پای پروانه

با رفتنت مثل پروانه بر قلبم رد پا به جا گذاشتی. جدای از این ها، اصلا مگر پروانه رد پا دارد؟ قابل دید است؟

پس رد پایت بر قلبم مثل پروانه بنشست. یا نیست، یا اگر هست دیده نمی‌شود. خیالت راحت. بر قلبم مفقود الاثر شد.

...

اهم! سلام همراهای همیشگی. خوبین؟ خوشین؟ سلامتین؟ این سری به درخواست‌هاتون یه رمان نوشتم با سوتی‌های سراسر خودم. امیدوارم مثل رمان قلب ساعتی که خیلی ازش خوشتون اومد و خنده روی لبم آوردین با انرژی‌های بی‌نظیرتون، این هم موفق شه.

آقا همه‌ی کارهای دختر داستان با اجازه‌ی جمیع کار شخص شخیص خودم هست. هن!

فقط دو تا نکته رو باید خدمت خواننده‌های عزیز بگم. اگه دقت داشته باشید توی ژانر رمان نوشته شده؛ فانتزی. ژانر فانتزی چه جور ژانریه؟ ژانری که اتفاقاتش درک نشه هم مهم نیست چون با واقعیت یکی نیست. پس کسایی که فکر می‌کنن از رمانی که با عقلشون جور نیست، خوششون نیاد، همین الان نخونن. البته بگم این رمان خون آشامی و اینا نیست کاملا طبیعی. اما ممکنه بعضی جاها قابل درک نباشه برای همین اول گفتم بفهمین! ولی کاملا طنزه، کسی نبوده که خونده و غش نکرده باشه. امیدوارم خوشتون بیاد. مورد بعد اینکه رمان من جوری نوشته شده که ته رمان رو نمی‌تونید تشخیص بدید. برای اینکه بهتر با ماجراها اخت بشید پیشنهاد می‌کنم، ابتدا نرین آخرش و بخونین چون کل جذابیت رمانم رو با این کار به فنا دادید. فقط مطمئن باشید از این پیشنهادم پشیمون نمیشید. فایتینگ!

جیغی از ته دل کشیدم و جفت پا به هوا پریدم. دوست‌های خل مشنگم که در کلاس سر توی کتاب فرو برده بودن و مثل بلا نسبت خر، مشق‌های ننوشته شون رو کامل می‌کردن، با حرکتم ترسیده از جا پریدن و مثل منگول‌ها خیره نگاهم کردن. لبخند دندون نمایی روی لب‌هام نقش بست و چند بار تند_تند پلک زدم که جیغ مبینا از ته کلاس بلند شد:

– الهی جز جگر بگیری، مرض داری؟ دستم خط خورد خودکار از این سر کتاب تا اون سرش کشیده شد.

بعد کتاب ریاضیش رو که خط قرمزی با خودکار به صورت کج و ماوج از بالا تا پایینش کشیده و به خاطر فشار، پایین کتاب رو به حالت زشتی در آورده بود، از همون دور نشونم داد. دوباره لبخند دندون نمایی زدم و مشغول به کرم ریزیم شدم. سس قرمزی که ته مونده‌اش حاصل ناگتی بود که نوش جان کردم رو روی صندلی فلزی و قرمز رنگ معلم خالی کردم. هوا سرد بود ولی امروز خورشید در اومده و بچه‌های آمازونی ما هم توی کلاس نمی موندن، همه بیرون بودن جز اکیپ خودمون. ته مونده‌ی سس که مقدار خیلی کمی بود رو قشنگ و با دقت، تاکید می‌کنم. جوری با دقت روی صندلی پخشش کردم که اگه با اون دقت روی شکافتن اتم وقت می‌ذاشتم الان بزرگترین دانشمند دنیا بودم. نبودم؟ بودم، حرف هم نباشه. با صدای اتمام زنگ تفریح کمر خم شده‌ام رو راست کردم و با لبخند مرموزی به صندلی خیره شدم. با صدای کیانا کنار گوشم به سمتش برگشتم.

– هوی هورا! چه غلطی کردی؟

با دیدن صندلی سسی، چشم‌های بادومیش گرد شد و مثل ننه مرده‌ها به صورتش کوبید. بعد مدتی باز و بسته شدن لب‌هاش به هوای بیرون اومدن حرف از دهنش، اما بی‌صدا، نگاهش قفل نگاهم شد. چون قدش خیلی بلند تر از من بود سر بلند کردم و نگاهش کردم. برق شیطنت توی چشم‌های قهوه‌ای روشنش، مشخص شد. کم-کم لب‌های صورتیش به خنده باز و مشتت به بازوم کوبید.

– وایی هورا! خیلی خوبی لعنتی.

لبخند نصف و نیمه‌ای روی لبم نشوندم. با ورود یکی از بچه‌ها به کلاس مثل خطاکارها از صندلی فاصله گرفتیم. سوگند دختر سنجابی کلاسمون بود. دندون‌های خرگوشیش با اون موهای چتری توی صورتش ریخته شده، اولین مورد با نمکی صورتش بود که توی ذهن به راحتی ثبت می شد. شیطون ابرویی بالا انداخت و مشکوک گفت:

– باز چی کار کردی هورا!؟

از اینکه به این راحتی می‌فهمیدن همه‌ی بلاها سر من، حرصی شدم. اما طبق معمول لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

رد پای پروانه
- جون جدت کاری نکردم.

دماغش رو جمع کرد و کم-کم اخمی روی پیشونیش نشست. صدای جیغ، جیغوش بلند شد:

- وایی هورا! سس ریختی رو صندلی حیدری؟!!

لبخندم بیشتر کش اومد که به سمتم اومد و سریع گفت:

- خنگ! عطر-مطر، هیچی نداری؟ یکم بزنین کلاس رو بوی گند سس برداشته.

کیانای همیشه پر از وسیله به سمت کیفش دوید و از زیپ‌های مخفیش شیشه‌ی ادکلن خوش بوش رو در آورد. چندین پیس توی هوا زد که به سمتش پرواز کردم. از بین دست‌هاش شیشه رو کش رفتم و بدون توجه به صدای اعتراضش قدم زنان دور تا دور کلاس رو عطر بارون کردم. با ورود بچه‌ها به کلاس سریع سر جام که میز سوم از آخر محسوب میشد جا گرفتم. خوشم میاد همشون همین الان باید حس بویاییشون فوران کنه. بعد قشنگ بو کردن کلاس و جمع شدن قیافشون روی من زوم کردن.

محیا که جزو اکیپ خودمون بود و با سپیده رفته بودن خیر سرشون دستی به شکم محترمه بکشن، گفتن:

- هورا؟!!

به حالت گریه سرم رو روی میز گذاشتم که صدای ذوق زده‌ی هم همه‌اشون بلند شد. یکی می‌گفت دمت گرم! یکی می‌گفت فدات، صدایی می‌گفت دیگه نداری بیشترش کنیم؟ این حرف‌ها تا زمانی ادامه داشت که فاطمه (دربون کلاس) خودش رو از لای در بیرون کشید و سرش رو مثل بوقلمون وارد کلاس کرد. پشت بند، بدنش وارد کلاس شد و بعد هم جیغ بلندش کلاس رو برداشت.

- حیدری اومد.

همه‌ی هم همه‌ها خوابید و مثل بچه‌های حرف گوش کن روی صندلی‌مون سیخ شدیم. اما لبخند روی لبمون با ورود حیدری پاچید و کم-کم صدای خنده‌ی ریز بچه‌ها کلاس رو برداشت. با صدای برپای یکی سیخ از جامون پریدیم. چشم غره‌ای به بچه‌های ضایع رفتم و سعی کردم کمی پشت محدثه (جلوییم) قایم شم. حیدری با اون روسری پیرزنیش که نوکش تیز روی موهای فر زده‌ی جلوی

سرش نشسته بود و مثل عقابش می‌کرد. چپ-چپ نگاهی به کلاس کرد و انگلیسی پرسید جریان چیه؟ طبق معمول جمع کننده‌ی بحث‌ها (فاطمه) از جا پرید و گفت:

_ هیچی خانم! امروز خیلی امتحان خوبی دادیم. بچه‌ها ذوق دارن.

لبخند مسخره‌ای زد و به سمت ته کلاس روونه شد. بچه‌ها نشستند و من هم طبق معمول روی صندلیم پرت شدم. با صدای ترسناکی که از پشت سرم بلند شد، جیغی کشیدم. از جام پریدم و از میز خارج شدم که با حیدری رو به رو شدم. آیی دیدین آدم وقتی می‌خواد دیده نشه، چه بد توی دید می‌ره؟ سرم رو مثل همیشه مظلوم پایین انداختم و با نیمچه لبخندی کنج لبم، عقب کشیدم. تازه نگاهم به نیمکتی افتاد که پشتیش از ضربه‌ی فرود من به دو نیم تقسیم شده بود. دهن خودم که هیچ، برای حیدری قابل جمع کردن نبود. آب دهنم رو با صدا قورت دادم که به سمتم برگشت.

_ چرا شما امسال مثل آمازونی‌ها شدین؟! آروم بابا! برو با همون سر کن فعلا.

کنار تینا (بغل دستیم) جا خوش کردم و ریز-ریز باهم خندیدیم. حیدری که کلا حواسش پرت شده بود روی صندلی نشست که یکی از بچه‌ها پقی زد زیر خنده. دندون‌هام رو بهم ساییدم و سرم رو به سمت صدا چرخوندم. چشم غره‌ای حواله‌ی کیانایی که هیچ وقت نمی‌تونست خودش رو جمع کنه، کردم.

حیدری بد نگاهش کرد که خنده‌اش رو خورد. بعد پرسیدن‌های اولیه کلاس و قایم شدن من زیر میز برای دیده نشدن، از جاش بلند شد و پای تخته وایت برد قدم صاف کرد. با دیدن مانتوی آبی کاربنی سسایش، لبخند شیطنت آمیزی زدم. نگاهم رو دور کلاس چرخوندم. قربون همه، نپاچین خواهرانم. یکی زیر میز می‌خندید. یکی کلش و کرده بود توی کیفش و صدای خر می‌داد. یعنی صدا می‌دادها!

با لبخند ژکوندی که گوشه‌ی لبم جا خوش کرده بود نگاهم قفل ساعت بود که صدای زنگ تفریح بلند شد. حیدری که از کلاس بیرون رفت. از جامون پریدیم و با شدت زدیم زیر خنده. یعنی بچه‌ها خودشون رو کشتن که نخندن. من که ریزه میزم و همیشه هم زیر میز تشریف دارم خنده‌های بی‌صدام رو کردم. با نیمچه لبخندی همراه بچه‌ها، توی حیاط رفتیم. کلاس ما دوازدهمی‌ها طبقه همکف بود و کنار دست شورخانه‌ی معلم‌ها! جوری که همیشه آمار دسشویی رفتنشون رو هم داریم. جلوی آیینه‌ی بزرگ راهرو وایستادیم و برای دیدن خودمون توی آیینه همدیگه رو هول می‌دادیم. آخرش عصبی پریدم جلوشون و شروع کردم به درست کردن مقنعه‌ی تا پس افتاده. محیا رژ لب

رد پای پروانه

قهوه‌ای مایل به قرمز رو از جیش مخفیانه خارج کرد و کیانای قد بلند رو سپر خودش کرد. اون ور راهرو مدیر و ناظم عین چغندر و ایستاده بودن. بچه‌ام محیا هم که چقدر می‌ترسه. بعد ماس مالی کردن‌هاش از پله‌ها پایین اومدیم و وارد حیاط شدیم. نگاهم قفل دیوارهای خراب شده‌ی مدرسه شد.

– یعنی این رنگ و می‌بینم می‌خوام بالا بیارم!

سپیده زد روی شونم و گفت:

– دادا ما هم حس تو رو داریم.

آخه کدوم عقل کلی دیوارها رو یکی درمیون یاسی و آبی کمرنگ می‌کنه؟ این به کنار باغچه‌های ردیف_ردیف بالای هم چیده شده یکی درمیون نارنجی و سبز بودن. یعنی... ایی ننه اینم شد ترکیب رنگی؟ رنگ ردیف باغچه‌ها رو با جدول‌های کنار حیاط ست کردن. یعنی باید آفرین گفت به نقاشش. به سمت بوفه حرکت کردیم. با دیدن جمعیت قلقله که انگار به اون اتاقک دو_سه متری دخیل بستن پوفی کردم و وسط حیاط چهار زانو لنگر انداختم. دستم رو سایبون چشم‌هام کردم تا نور شدید آفتاب که دقیقاً توی صورتم بود، کمتر ابراز وجود کنه.

سارا و محیا و کیانا به سمت بوفه حرکت کردن. مبینا و سپیده‌ی تنبل هم مثل خودم همون وسط ولو شدن. بعد چند دقیقه سنگ ریزه پرت کردن توی سر والیبالیست‌های وسط حیاط، درحال بازی، بچه‌ها با کلی بستنی قیفی سر و کلشون پیدا شد. محیا یکی رو پرت کرد بغلم و گفت:

– بخور آب نشه که آخری‌هاش بود.

سری تکون دادم و از بسته خارجش کردم. سارا غر_غر کنان بالای سرمون و ایستاده بود. بعد خارج کردن بستنیش از کاور زیر آواز زد:

– آیی کلاغ دم سیاه. بیا، بیا!

هنوز حرف از دهنش خارج نشده بود که با صدای غار_غار کلاغی بالای سرمون از جا پریدیم. سرم رو به سمت آسمون گرفتم و با دیدن مایعی که داشت به سمت سارا می‌رفت تا ته قضیه رو خوندم و دوباره روی زمین پاچیدم. سارا بستنی کثیف شده از فضولات کلاغ عزیز رو به سمتمون گرفت و گفت:

رد پای پروانه

– بچه‌ها کلاغه جدی_جدی چیز کرد... دست شوری!

با حرفش دوباره پقی زدم زیر خنده و به حالت دراز کش در اومدم.

(آقا جدی این مسئله هایی که می‌نویسم داستان خودم و دوستانه، حتی کلاغه)

خسته و کوفته، از شکم درد خنده به سمت کلاس روونه شدیم. سرجام پلاس شدم و منتظر اومدن معلم ادبیات. با ورودش که طبق معمول بلند شدیم و دوباره عین بچه مدرسه‌ای‌ها نشستیم. دستم رو زدم زیر چونه‌ام و با چشم‌های نیمه باز در اثر نزدیک شدن گونه با چشمم، بهش خیره شدم.

بعد مدتی کنارم وایستاد. مثل معلم مهربون‌ها دستی روی موهای بافته شدم کشید و گفت:

– خوابی عزیزم؟!

حواس پرت از چرت‌های ناگهانی سرکلاس، سری تکون دادم و گفتم:

– بله خانوم!

با حرفی که از دهنم خارج شد سیخ سرجام نشستم که کل کلاس رفت روی هوا.

– ام چیزه، اشتباه شد. بیدار بیدارم خانوم!

لبخندی زد و گفت:

– همیشه اولین چیزی که به ذهنت میاد درسته. خواب بودی!

آب دهنم رو قورت دادم و به وسط کلاس رفتنش خیره شدم. اینم شانس ما، آخه کله شق، بله خانوم و از کدوم گزینه‌ی حلقه بیرون آوردی؟ مشتم رو بالا آوردم بکوبم توی سرم که جفت پا سمتم چرخید و ابرویی بالا انداخت. با مسخره‌ترین و ضایع‌ترین حالت ممکن لبخندی زدم و سرم رو توی کتاب فرو کردم. زیر چشمی نگاه به محیایی کردم که میز جلویی کنار شופاژ نشسته بود. وسایل آرایشش؛ از قبیل: رژ، ریمل، فر مژه، لاک. فرض کنین دیگه لاکم آورده. و خیلی چیزهای دیگه که من به جای کیفش از گفتن خسته می‌شم. ملت گوشه میارن مدرسه می‌ترسن این‌ها لوازم آرایشی. البته مدرسه‌ی ما عادی نیست، و اگر نه گوشه‌ی رو بیشتر مدرسه‌ها آزاد کردن. نکردن؟ پوفی کشیدم و از

رد پای پروانه

توی آینه‌ی محیا که نصفش برای یه لحظه از کج شدن دستش، توی صورتم افتاد. چشم غره رفتم. از رو هم نمی‌ره لامصب. چسبید به صندلیش و طوری که من بشنوم گفتم:

– جون تو یه ربع دیگه کلاس تمومه.

من هم جلو کشیدم و مثلاً خودم رو با اتود مشغول نشون دادم.

– خو خنگ تو که دم آینه هم تجدید می‌کنی.

چیزی نگفت ولی از تکون های ریز شونه‌اش می‌شد فهمید داره می‌خنده. آخ من زمین تا آسمون با این سر به هوا مشکلات دارم.

بعد تموم شدن کلاس ادبیات تازه شروع کردم به جمع کردن وسایل روی میز که جیغ محیا بلند شد.

– عه هورا، بدو دیگه. یه امروز و قراره با اتوبوس بریم. ببین جا می‌مونیم یا نه؟!

زبونم رو حد امکان از حلقوم بیرون کشیدم و گفتم:

– خیالت راحت شاهزاده‌های سوار بر کره خر سیاه هیچ جا نمی‌رن.

بعد کلی تهدید از طرف محیا و جمع کردن وسایل من، با اکراه کمی مقنعه‌ام رو جلو کشیدم و چادرم رو روی شونه‌هام انداختم. بزرگترین مشکل من! نه اینکه چادر باشه، نه! انقدر که بهم گیر دادن این شدم. پوفی کشیدم و بیخیالی زیر لب زمزمه کردم. به جلوم که نگاه انداختم و دیدم کسی توی کلاس نمونه، جیغ خفیفی کشیدم و پشت سر بچه‌ها محیا، محیا! گویان دویدم. به هر زور و زحمتی که بود خودمون رو از بین اون جمعیت به صورت کاملاً له شده، با دخالت همه جا نه دست! رد شدیم. از راهروی خروجی مدرسه و پارکینگ که در اومدیم. بدون توجه به اون همه جمعیت پسر دم مدرسه، دست محیای زبون باز (می‌خواستم بگم بی زبون دیدم می‌ذاره تو جیبش) رو به سمت ایستگاه رو به روی مدرسه کشیدم. محیا اخمی کرد و گفت:

– دو ثانیه می‌موندی زرات می‌ریخت؟

نچ نچی کردم و گفتم:

– نو خیر! غرورم می‌ریخت. خر وضع خوشت میاد پسرا دنبالتن؟ تو که بیشتر داری نخ می‌دی.

رد پای پروانه

دستش و که تقریباً برگشته بود عقب رو نگاه می‌کرد، کشیدم. با سرعت بغلم پرت شد و وسط خیابون صحنه مثبت سن شما پدید آوردیم. پسرهای، توی ایستگاه از اون سر خیابون هر-هر خندیدن. چشم غره‌ای حواله‌اشون کردم و لخ-خ کنان، ور پریده (محیا) رو همراه خودم بردم. از وسط اون جمعیت با اخم رد شدم. محیا رو چسبوندم به صندلی و مثل مامان‌ها گفتم:

_ از جات جم نمی‌خوری. فهمستی؟!_

سری تکون داد، سارا و کیانا هم که حالا کنارمون وایستاده بودن. با خنده سری تکون دادن و خسته خودشون رو روی صندلی کنار محیا پرت کردن. از نرده‌های بی آر تی بدون توجه به اینکه ممکنه ماشین‌های چیززی رد شه به معنای واقعی کلمه آویزون شدم که با کشیده شدن دستم از هپروت در اومدم.

_ هورای خرا! بی آر تی به این گندگی رو نمی‌بینی؟ اگه نکشیده بودمت باهاش رفته بودی، بابای.

با دستم محیا رو هول دادم و با دیدن اتوبوس مورد نظر سیل دخترها و پسرها بود که سوار می‌شدن. از اونجایی که باز طبق معمول آخر رسیدیم بین میله‌های مردونه-زنونه با فاصله وایستادیم. پسرها هم که پشت سرمون بودن. سریع رو به محیا کردم و گفتم:

_ ببین چشم سفید، برگردی اون ور من می‌دونم و تو.

سارا که صندلی رو به رومون رو خالی کشف کرد سریع نشست. من هم که از خدا خواسته کیفم رو بغلش پرت کردم. آیی! همه‌ی وجودم درد می‌کنه. با صدای بمی که از پشت سرمون بلند شد گوش تیز کردم.

_ اهم، وکیله مکرمه.

با صدای آخ طرف حرفش قطع شد. صدای یکی دیگه در اومد که گفت:

_ نخونی سنگین تری دادا.

بیخیال گوش سپردن بهشون به میله‌ی جلوی سارا تکیه دادم و گفتم:

_ سارا؟! یاد بگیر از این به بعد با کلاغ‌های محترم سر و کار نداشته باشی.

رد پای پروانه

تا اومد جواب بده سقلمه‌ای از طرف محیا نوش جان کردم. انقدر محکم بود که جیغم بلند شد. از پشت سرم صدای پسره بلند شد:

– آیی گوشم پاره شد!

عصبی برگشتم سمتش، اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– بدوزش عمویی!

ابرویی بالا انداخت و ورقه‌ای که دستش بود رو به سمت محیا گرفت. محیای خر هم عین بز زل زد بهش. آخرش پسره طاقت نیاورد و گفت:

– بگیرش دیگه.

وایی که حرص می‌گیره از این دوست خلم.

– من نمی‌خوام.

حرصی ناخون‌های بلندم رو توی گوشت دستم فرو کردم. مگه داره شیرینی تعارف می‌کنه خنگ؟! کم مونده بگه ممنون. با اشاره‌ی سر پسره دستش درازتر شد، سمت محیا.

– بده دوست‌هات.

دیگه وقتی ظرفیتم تکمیل شد که محیا با نهایت پرویی گرفت. پوفی کشیدم و چشم چرخوندم. طلبکار دست دراز کردم و گفتم:

– بده محیا!

با تردید لب باز کرد چیزی بگه که بلند تر گفتم:

– میگم بده، یعنی بده!

شماره رو داد دستم. بدون نگاه جرش دادم، برگشتم سمت پسره و همون طور که می‌ریختم روی سرش زل زدم توی چشم‌هاش و گفتم:

– اینم شیرینی اون عروسی که بساطش رو این پشت پهن کردی.

_ یکی دیگه بده ممد.

لب گزیدم تا وسط این همه آدم نرم بالای کله‌اش تک_تک موهاش رو از ریشه بکنم. خیلی ریلکس شماره رو طرف محیا گرفت. روز از نو، روزی از نو. این بازی انقدر ادامه پیدا کرد که دفعه ی چهارم ورقه‌ی کاملی رو پر از آیدی انواع اقسام اپ‌ها به همراه کلی شماره جور واجور سمتش گرفت. محیای خر هم دوباره دست دراز کرد بگیره. محکم کوبیدم روی دستش و با همون بیل هام (به قول مامانم، ناخون منظومه) از دستش کشیدم که خراش بزرگی روی انگشتش ایجاد شد. آخی کرد و از درد چشم‌هاش رو بست. کاغذ ریز شده رو کوبیدم توی سرش که انگار توی یقه‌اش فرو رفت.

_ دفعه آخرت باشه، می‌بینم به دختر جماعت شماره می‌دی ها!

از اون موقع که دهن باز کنه به ایستگاه مورد نظر رسیدیم و پیاده شدیم. از در خانوم‌ها پایین اومدم و سر پایین انداخته کارت مورد نظر رو توی دستم می‌چرخوندم و توی راه ابتدای اتوبوس بودم که گرومب. با برخورد به کسی سر بالا آوردم. خود خر وضعش بود. چشم غره‌ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم. دلم طاقت نیاورد پام رو دراز کردم جلوی پاش و زیر لنگی حوالش کردم که با مخ روی زمین پلاسید. پوزخندی زدم و کارت رو روی دستگاه قرار دادم. یعنی فقط خوشم میاد همسایه‌ایم. چطوری من این خر وضع رو ندیدم؟ توی این خیابون سه تا شهرک وجود داشت. بزرگترینش برای ما بود که من و سارا و کیانا با هم توی اون شهرک بودیم. از قضا اون پسرهای خیر ندیده هم همون جا بودن اما خوب محیا شهرک بغلی بود. راهش رو کج کرد بره. دستی به معنای خداحافظی براش تکون دادم. بدون توجه به جنازه‌ی پلاسیده‌ی پسر کنار جدول خیلی شیک و مجلسی رد شدم. تازه کلی هم اجدادش رو آباد کردم. جوری که الان دارن توی قبر بندری می‌رن، جای پسر هم که خالی.

خسته و کوفته دستم رو روی زنگ دو_سه بار پشت سر هم فشار دادم. مقنعه‌ام رو مثل حاج خانوم‌ها جلوی سرم کشیدم تا گیر تازه‌ای ندن. پشت بندش صدای زنگ توی خونه بی‌امان پخش شد. در قهوه‌ای با ضرب باز و چهره مامانِ حرصی نمایان گشت. لبخند دندون نمایی زدم و یه لنگم و پشت اون یکی قرار دادم تا با پا، کفشم رو از پاشنه خارج کنم. بعد در آوردن کفش‌هام با سرعت برق و باد به سمت اتاقم حرکت کردم که مثل کش تنبون از پشت کشیده شدم.

_ اول دستشویی، جوراب‌هات رو بشور بعد برو اتاق.

رد پای پروانه

ناله کنان نگاهی به بابا که وسط حال خوابش برده و خر و پفش بلند بود، کردم. این چه حکمتیه بابای ما دوشنبه‌ها زود تر از من خونه است؟

به سمت دستشویی که کنار در ورودی بود رفتم و به معنای واقعی آبی به جوراب‌های بو برنج پخته‌ام زدم. سریع ازش خارج شدم و بدون توجه به مامان توی اتاق رفتم. کوله‌ی مشکی با گل‌های درشت قرمز رو سمت راست پرت کردم. دستی به مقنعه‌ام کشیدم و همراه مانتو، شلوار رو پرت کردم سمت چپ که روی تخت افتاد. بیخیال همه‌اشون روی تخت ولو شدم و سعی کردم نفس تازه کنم.

تازه دو تا نفس راحت کشیدم که صدای قدم‌های مامان اومد. سر چرخوندم و با دیدنش لبخند مسخره‌ای حاصل از دعوای تازه روی لبم نشوندم.

– چی کارها کردی؟

پوزخندی زدم. چی کار کردم؟ طبق معمول من همونی‌ام که به قول شما توی منجلاب فرو رفتم. ولی الان اون‌ام که پسر جماعت ازم می ترسه. مشکل اینجاست، من توی خونه خود واقعیم نیستم!

– چیکار می‌خوام بکنم مامان؟ خونه، مدرسه، خونه!

لبخندی زد و گفت:

– حتما همینه.

چشم غره‌ای به سقف رفتم و توی دلم شروع کردم غر زدن.

– بلند شو هورا! بلند شو ناهارت و بخور. بعد از ظهر هم یه سر برو بانک.

باشه‌ی زیر لبی گفتم تا به معنای واقعی مامان رو دک کرده باشم. توی افکارم غوطه ور شدم. مثل همسن و سال‌هام گوشی شخصی ندارم. چرا؟ چون سال هفتمم یه تبلت دادن دستم، سیمکارت انداختن توش. مثل وکالت نامه نت هم زدن بلاش و من دختری که تازه وارد یه اقیانوس شدم. چه انتظاری ازم دارن؟ اینکه چپ و راست نرم؟ مگه دختر پیامبر بودم؟ نبودم، به مولا من دختر پیامبر نبودم. مگه تقصیر منه که توی یه خانواده‌ی مذهبی به دنیا اومدم؟ من دینم رو دوست دارم، به وجود تک خدای مهربونم باور دارم. اما...

اصرارهای زیادشون شد الان من، یه دختر که توی خونه و کانون گرم خانواده با چادر می‌چرخه و بیرون با شالی که در مرض افتادنه. خودم از خودم حرص می‌گیره، دارم بی‌احترامی می‌کنم. می‌دونم! اما تقصیر من چیه که توی خانواده امون هرکی با پسر حرف بزنه گناه داره؟ تقصیر من چیه که سر سخت گیری‌هاشون باعث شده بین خانواده دختر آروم و خجالتی و بیرون آتیش پاره باشم؟

آره من همونی‌ام که سال هفتم وقتی برای اولین بار توی عمرم وارد دنیای بزرگ مجازی شدم و خانواده‌ی گرام به عنوان اینکه من دختر پیامبرم ولم کردن. ماهی هم توی اقیانوس ول شه می‌چرخه و هر غلطی دلش خواست می‌کنه. من هم کردم و این شد که تا الان گوشی ندارم. مامان خانوم هم توی کتسون نمی‌ره که بابا می‌نشستی مثل همین حالا که گوشی اشتراکیمون رو چک می‌کنی اون موقع هم می‌کردی.

و دلیلشون چیه؟ هورا پرخاشگره و ناراحت می‌شه اگه گوشیش چک شه. مگه الان ناراحت نمی‌شم؟ توجه می‌کنه مگه؟ اون موقع هم نمی‌کرد خب. به حالت نشسته روی تخت در اومدم. سرم رو بین دست‌هام گرفتم و آهی کشیدم. بدم میاد از تناقض خودم.

از اینکه بیرون خوشحال و شاد تر از من نیست. توی فضای مجازی یه دختر شاد و خندون اما توی جمع خانوادگی دختر آروم، خجالتی. طوری که نمی‌تونه صحبت کنه. آره این دختر منم، منی که بین فامیل جرئت ندارم با پسرهای فامیل دعوا کنم و شاخ و شونه بشکم اما بیرون هم همونی‌ام که پسرها ازم حساب می‌برن. همونی‌ام که پسر به خاطر نیم نگاه من توی خیابون جلوی مدرسه با آهنگ بندری می‌رقصید. لبخندی از اون صحنه روی لبم نشست. خدایی صحنه باحالی بود، اما من بشینم نگاهش کنم؟ مگه از جونم سیر شدم پسرهای مزخرف. ملت هم نشسته بودن واسش دست می‌زدن.

با صدای اخطار آروم مامان از حال، دست‌هام رو روی تختم گذاشتم و بلند شدم. طبق معمول هورا. همون دختر معمولی شدی.

تک و تنها بعد خوردن نهار به اتاق رفتم. رمانم رو از روی پاتختی برداشتم و شروع به خوندن کردم.

(بچه‌ها بعضی‌ها پرسیدین هورا به چه معنیه؟ هورا به معنای شاد و خوشحالی هست. برای انتخابش دو دلیل داشتم که یکیش این بود. من وقتی به دنیا اومدم مامانم دوست داشت اسمم رو

رد پای پروانه

هورا بذاره، عمم محدثه، بابام ایران دخت. یعنی عاشق اسم هاشون شدم. آخر هم دعوا شد همه ی اسم ها رو به اضافه اسامی حضرت فاطمه رو به خاطر این که روز تولد حضرت فاطمه به دنیا اومدم گذاشتن لای قرآن و مرضیه در اومد. یه دلیل دیگه ام این بود که دختر رمان که شخصیتش خودمم خیلی شاد و خوشحال به نظر می‌رسه و هورا با توجه به معنی بهش شبیه. امیدوارم از رمانم لذت ببرین. منتظر نظرات ارزشمندتونم)

_ هورا!

سر بلند کردم و بله‌ی آرومی گفتم.

_ بلند شو دخترا! باید برم برای خانم فیروزی پول چیز-میز هایی که ازش خریدم رو حساب کنم. برو یکم پول بکش و بیا.

غر-غر کنان دستم رو بین موهای بلندم کشیدم. آخه مگه گوشی و ازتون گرفتن؟ خب بابا بزن کارت به کارت کن جون ما رو هم توی شیشه نکن، برای پول گرفتن از اون عابر خر. صبر کن ببینم اون جون نبود که خون بود. نج-نج از حرص همه چی رو دارم چپه می‌گم. بلوز پسرانه‌ی آبی راه راهم رو پوشیدم. شلوار لی چسبونم رو پا کردم و شال به رنگ مانتو رو روی سرم صاف کردم. یه تیکه لاک موهام رو بیرون انداختم و چادر قجری رو دور شکمم گره زدم. بعد سر کردن، کارت رو از توی کیف مامان برداشتم. وارد حال شدم که چشم‌های قرمز بابای تازه از خواب بیدار شده روم زوم شد.

_ کجا میری بابا؟

لبخندی به پیاله‌ی عسل بابا زدم و آروم گفتم:

_ طبق معمول بانک.

سری تکون داد و گفت:

_ مواظب خودت باش.

باشه‌ای زمزمه کردم و بعد تاکید اینکه کارت همراهه از خونه خارج شدم. کی می‌ره این همه راه رو؟ الان من از شهرک برم بیرون تا اون سر خیابون دنبال بانک؟ هی خدا!

رد پای پروانه

دم_دم های آخر شهرک بودم که باز با اون پسر چشم سفید رو در رو شدم. از دیدن سر و وضع جدیدم ابرویی بالا انداخت و رو گرفت. تک خنده‌ای کردم و آروم گفتم:

_ کی از کی رو می‌گیره. نکنه خجالت می‌کشی؟

منتظر جواب نمودم و با سرعت از شهرک خارج شدم. خیابون سر بالایی رو هن_هن کنان طی کردم و بالاخره چشممون به جمال بانک روشن شد.

از پله‌های عابر بانک بالا رفتم و کارت رو توی حلقوم اون موجود فلزی فرستادم. بعد وارد کردن رمز و انجام کارها مبلغ پنجاه هزار تومان رو زدم تا بهم بده که صدای خرچ خروجی بلند شد. همون طور که با چشم‌های گرد شده، سرگردون نگاه می‌کردم؛ روی صفحه نوشت عملیات ناموفق می‌باشد.

زبونی در آوردم و گفتم:

_ نه بابا، با اون صدای خری که تو دادی معلومه مردی. کارتم و بده دادا کلی پول توشه.

صدای پسری از پشت سرم بلند شد:

_ آجی! بیا برو ماهم کار داریم.

برگشتم سمتش و گفتم:

_ عه! می‌بینی دارم کار می‌کنم ها.

چشم غره‌ای رفت و سر پایین انداخت. حرصی برگشتم سمت دستگاه و گفتم:

_ ببین دستگاه بز! یا همین الان درت و وا می‌کنی کارتم و می‌دی یا می‌زنم، نفلت می‌کنم.

و دوباره صدای اون پسر مثل پارازیت، وسط مکالمه‌ی من و دستگاه نفهم افتاد.

_ خر جان با کی حرف می‌زنی؟ بیا برو کار دارم.

نگاهی به ریش و سیبیل تازه سبز شده‌اش انداختم و گفتم:

_ ببین تازه به دوران رسیده، خیار شور بازی برای من در نیار.

رد پای پروانه

مثل این که یارو دست کمی از خودم نداشت. پوزخندی زد و گفت:

_ آخه خیار شیرینی بازی نمیشه در آورد.

زیر لب همون طور که به سمت دستگاه بر می‌گشتم، گفتم:

_ یاه_ یاه خندیدم. دیشب چقدر توی آب نمک خوابیدی عامو؟ رو مخم رژه نرو که عصاب مصاب یخدی.

محکم زدم توی به اصطلاح کله‌ی عابر بانک. با سوزش کف دستم آخی گفتم و با لگد ضربه‌ی دیگه‌ای حوالش کردم. به عقب برگشتم و بدون توجه پسره وارد بانک شدم. کارت و خورده الانم داره هضم می‌کنه، مشکلی پیش نمیاد که.

خدا رو شکر که سر وقت تشریف فرما شدم و بازه. بدون توجه به اون همه باجه به سمت اتاق مدیریت راه افتادم. طبق معمول مثل دور از جون بز سرم رو پایین انداختم و وارد شدم که صدای خانومی از پشت سرم بلند شد:

_ خانوم محترم! یه خبر بده. کجا میری؟

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله‌اش کردم و گفتم:

_ بین قزمیت جان! سواد داری الحمدلله؟ بالا رو ببین نوشته مدیریت، حالا اگه نمی‌توننی بخونی، برو کلاس اول رو دوباره پاس کن عمویی که من اصلا اعصاب ندارم.

تا اومد با اون قیافه‌ی قرمز شده از خشم دهن باز کنه چیزی بگه، صدایی از پشتم بلند شد:

_ خانوم افشار! من رسیدگی می‌کنم. بفرمایین.

به سمت صدا برگشتم و دست به کمر محو پسر کم سن و سال (سی و اندی سن داره ها) جلو روم شدم. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ درست اومدم آیا؟

اخم‌هاش رو درهم کشید و گفت:

رد پای پروانه

_ مثل خودتون که جواب اون خانوم رو دادین، باید جواب بدم؟!

با زبون لبم رو تر کردم و زیر لب گفتم:

_ یارو چه رو مخه!

ضربه‌ای به میز چوبی جلوی روش زد و گفت:

_ امرتون!

تازه یادم افتاد اینجا چه غلطی می‌کنم. دوباره دست به کمر زدم و طبق معمول با اون چادر عقب رفته، همراه با جیغ پس زمینه گفتم:

_ دستگاہتون خیلی مشکله داره. کارت من رو خورد.

لبخند مسخره‌ای روی لب‌هاش نشست. به میز تکیه داد و پا روی پا انداخت. تازه نگاهم به تیپ سر تا پا مشکیش افتاد. آقا این ته ته سی و یک_ دو بیشتر نیست. دستی جلوی صورتم تکون داد.

_ خب نوش جونش، گشش بوده.

اول که نفهمیدم داره چی میگه. دو_ سه بار پلک زدم و بعد بالا اومدن ویندوزم جیغی کشیدم.

_ یعنی چی؟ من الان می‌خواستم پول بکشم...

پرید وسط حرفم و با خونسردی تمام گفت:

_ پول های ما کش نمیان خانوم محترم!

چشم بستم و زیر لب شروع به شمارش کردم. یک... دو... سه... نه، دیگه نمیشه. نفس کش. طبق معمول به سمتش رفتم و با کف دست روی میزش کوبیدم. طلبکار از همون فاصله ی نزدیک گفتم:

_ زود، تند، سریع کارتم رو بده ببینم.

اخمی کرد و گفت:

_ چند سالتونه؟ هنوز هم باید جلوتون رو بگیریم خراب کاری نکنین؟

رد پای پروانه

جلوم صاف و ایستاد که برای دیدنش مجبور شدم کمی سر بلند کنم. فاصله امون به زور سه-چهار سانت شده بود. بدون اینکه برخوردی با من داشته باشه با خونسردی تمام میز رو دور زد. جلوی آیینهی کوچیک قاب گرفته، نصب شده روی دیوار رفت. دستی به موهایش کشید و سعی کرد به حالت طبیعی برشون گردونه. و این ور میز من بودم که با چهره ی سرخ از خشم و قلبی که گرومب-گرومب از حرص خودش رو به قفسه ام می کوبید. نه بابا هیچی نگم منفجر می شم. الانه که با این تپش قلب سخته کنم. تا دست دراز کردم بکوبم روی میز صدای آرومش بلند شد:

_ میگم یه نظریه. می خوای برین رنگ زیبای قهوه ای مد شد بیاین. هوم؟

چشم هام رو بستم و بهم فشار دادم. خب الحمدالله یکی پیدا شد روی ما رو کم کنه. بعد اینکه اندازه ی سر سوزن آروم شدم، چشم هام رو باز کردم و به چشم های مشکیش خیره شدم. آروم آروم بود. اصلا انگار نه انگار من دارم از حرص می افتم روی دستش و کم-کم به فنا می رم.

_ ببین پسره! در اینکه خیلی روی مخی اصلا شکی نیست.

دست به بغل شد و جفت پا وسط حرفم پرید.

_ در اینکه به شما رفتم هم شکی نیست.

جدی نگاهم کرد. دوباره میز رو دور زد و کمی عقب تر از من و ایستاد. دستش رو به سمت در دراز کرد و گفت:

_ من وقتی برای بچه بازی های شما ندارم. لطفا فردا با کارت ملی...

مکثی کرد و با لبخند مرموزی کنج لبش گفت:

_ همراه بزرگترتون بیاین.

لب گزیدم و بدون نیم نگاهی از کنارش رد شدم. آیی پسرهی خر، آیی چقدر من حرص خوردم. حس می کنم موهام سفید شد! ولش کن هورا آروم باش، اصلا یارو وجود نداره. فرض بر اینکه من توی خواب دیدمش و الانم تموم شد. پوفی کشیدم و پا کوبان از بانک خارج شدم. خدا رو شکر؛ الان مامان کچلم می کنه.

رد پای پروانه

چادر رو روی سرم مرتب کردم که ماشینی همزمان کنار پام روی ترمز زد. جیغی کشیدم، دستی که روی سرم بود تا چادر رو صاف کنم کشیده شد و توی چشمم رفت.

– آبی! زلیل شی به حق پنج تن. از کدوم گور به گوری پیدات شد. اصلاً الهی زودی زمان گور به گوریت برسه. خدایا زودی همه ی گودزیلایان مملکت رو بدون نوبت شفا بده.

همون طور که درحال مالیدن چشمم بودم نگاهم رو به پسر خندون جلوی روم دوختم. به خاطر آبی که مثل رودخونه از چشمم جاری بود، دیدم تار شد. پشت دستم رو کشیدم روش و با چشم های ریز شده نگاهش کردم. واو چه خفن. جیغ، چشمهاش آبی یا من آبی روان کردم و اون و رنگی می بینم؟ دماغم رو بالا کشیدم و کمی خم شدم. نه، جدی آبی. خب که چی؟ آبی باشه. دست به کمر شدم و از سلاح همیشه روی مخم استفاده کردم. (جیغ)

– علف بدبخت! من به این بزرگی رو نمی بینی؟!

با شیپنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

– نه متاسفانه. هنوز ریز تشریف داری. شاید برای دیدنت دست به دامن نداشته ی میکروسکوپ شدم.

دندون هام رو بهم ساییدم و بی توجه به ماشین خوش بر و روش لگدی نثار لاستیکش کردم. از دردی که سراسر پام پیچید و آژیر بلند شده ی ماشین دوباره جیغی کشیدم و حرصی نگاهش کردم. بزغاله هنوز هم عین خر می خندید.

– روی آب بخندی.

نچی کرد و گفت:

– متاسفانه من نفس زیاد دارم. چیزیم نمی شه.

دست دراز کرد و گفت:

– داشتن می رفتین. در خدمت باشم!

رد پای پروانه
چشم غره‌ای حوالش کردم، همون‌طور که راهم رو به سمت خونه کج کرده بودم. دستی توی هوا
تکون دادم و گفتم:

_ خدمتکار خواستم خبرت می‌کنم.

باز هم دلم طاقت نیاورد دو_سه قدم که رفتم روی پاشنه چرخیدم. نگاهی به لب‌های کشیده شده از
خنده و دندون‌های تمام سفیدش کردم. سر بالا کردم و از همون فاصله داد زدم:

_ در ضمن...

لبخندش بیشتر کش اومد. جوری که نگران اون فک بدبخت شدم. کلاً من چشم آبی‌ها رو دوست،
اما از اونجایی که امروز ظرفیت رو مخ بودن بعضی‌ها زیاد شده، حرصی گفتم:

_ خوشگله!

مکتم باعث شد کنجکاوانه، با چشم‌هایی که برق شیطنت توشون بد خودنمایی می‌کرد، خیره نگاهم
کنه. منم از سر شوق حرفم لبخند کش داری زدم و گفتم:

_ قیافت شبیه پشگل!

خنده کم کم از روی لبش جمع شد. یعنی به فنا رفت با حرفم. تک خنده‌ای کردم و دوباره به راهم
ادامه دادم. یاه_یاه تا تو باشی سری بعدی با من بحث کنی. چغندر خوش تیپ.

دستم رو بدون توجه به جیغ‌های مامان از اون سر خونه روی زنگ ننگه داشته بودم. قیافه‌ی عصبی
مامان که نمایان شد، لنگه کفش‌هام رو پرت کردم و همون‌طور که به سمت اتاق می‌رفتم، تند_تند
گفتم:

_ دستگاه کارت و خورد.

یهو بابا با چشم‌های گرد شده گفت:

_ مگه گشنش بود؟

رد پای پروانه

نفس عمیقی کشیدم. با دست راستم محکم کوبیدم توی سرم و با یادآوری مدیر اسکول اون بانک گفتم:

_ با اجازه‌ی بزرگترها شاید بعله. فردا با کارت ملی برین بگیرینش.

دیگه توجهی به حرف‌های مامان نکردم. چپیدم توی اتاق و شروع به درس خوندن کردم. خیر سرم فردا معلم هامون قراره انتقام (امتحان) بگیرن.

دو-سه تا پله‌ی مسخره بلند سرویس رو بالا رفتم. کیانا با دیدنم از اون ته مها جیغی کشید و گفت:

_ هورا اگه گفتی چی شده؟!

آهی کشیدم و تو عالم خواب و بیداری گفتم:

_ بابا بذار برسم.

بی‌توجه به من و اعصاب خط خطیم شروع کرد:

_ دیروز بیدار و دیدم.

همون طور که پای دراز شده‌اش رو برای رد شدن و کنار پنجره نشستن له می‌کردم، گفتم:

_ خوشبختم! من هم دیشب خواب دیدم. حالا خیر باشه چی شده مگه؟ تو توی عالم بیداری دیدی من توی خواب. کیانا جون برادر نداشتت بذار بخوابم.

سرم رو روی صندلی‌ی جلویی قرار دادم که صدای حرصیش بلند شد:

_ خنگه چی میگی؟ خواب چیه؟ بیداری چیه؟ اون پسره که دیروز زدی ورقه‌هاش رو پاره پوره کردی...

سیخ شدم و بدون پلک زدن نگاهش کردم.

_ چی شده؟ اومده اذیتتون کرده؟ آبی امروز ساعت یک و نیم تعطیل می‌شیم و اگر نه حسابش رو می‌رسیدم. برغاله‌ی چغندر.

رد پای پروانه
کشیده داد زدم:

_ گوساله!

یهو راننده مون برگشت عقب و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد. لبخند مسخره‌ای زدم و دوباره به کیانا خیره شدم. پقی زد زیر خنده و گفت:

_ خواهر یه نفس بکش. نه خیر اذیت نکرده، توی فروشگاه دیدمش.

به حالت گریه سرم رو کوبیدم به صندلی و گفتم:

_ آخه چرا شما ها انقدر پسر ندیده این؟ لامصب با این وضع گفتنت یاد اون آهنگ ماکان افتادم.

تا اومدم لب باز کنم درجا گفتم:

_ خواب بودی دیدمت، می رفتی دیدمت، شاد بودی دیدمت. کاشکی نمی‌ذاشتم باز اون پنجره رو...

محکم کوبیدم پس کلش و گفتم:

_ آیی ببند قزمیت. یه چیزی گفتم، تو ام که آهنگ خوندنت به درد عمت می‌خوره.

چشم‌هام رو بستم که دوباره صداش بلند شد:

_ هورا! یه چیزی بگم؟ محیا عاشق امیر حسین شد.

مثل جن سرم چرخید سمتش که دماغم به دماغش خورد و جیغ کیانا رو به هوا برد.

_ هوی هورا! من نمی‌خوام قبل شوورم کسی ببوسدم.

با قیافه زار دو دستم رو بردم بالا و محکم توی سرم کوبیدم.

_ خدایا قول بده بی نوبت شفا بدی. باشه؟

دیگه توجهی به حرفای قزمیت کیانا نکردم. چشم‌هام رو بستم و تا رسیدن چرتی زدم.

رد پای پروانه

در کلاس رو با شدت باز کردم و با چشمهای نیمه باز از وسط اکیپ پلاس روی زمین مون رد شدم که ویژ شلوارم و یه خری کشید. چشمهام تا آخرین حد ممکن باز و دستم از روی مانتو شلوارم رو چسبید. چشم به مبینای بیشعوری دوختم که خندون بهم خیره بود. همشون زدن زیر خنده و من که برای اولین بار از بلندی مانتوم راضی بودم. شلوار نصفه پایین اومدم رو بالا کشیدم و به سمت میزم حرکت کردم. در عین حال بلند_بلند گفتم:

_ بیشعورای شل !

سارا با خنده گفت:

_ بده از خواب به بهترین نحو بیدارت کردیم؟

دستی توی هوا تکون دادم و گفتم:

_ بذار یه بار تو بخوابی، ببین چه جوری بیدارت می‌کنم. اصلا یه کاری میکنم که...

چه غلطی می‌خوام بکنم؟ پوفی کشیدم و روی نیمکت پاچیدم. سرم رو روی میز گذاشتم و دوباره به خواب فرو رفتم.

با ضربه‌ای که محکم پس کلم خورد، دستم رو دراز کردم که محکم توی شکم طرف برخورد نمود. با دهنی باز در اثر خواب توی سکوت عجیب کلاس گفتم:

_ بچه ها بذارین تا این کفایی خر نیومده بخوابم. به خدا حال ندارم بشینم درس شیرینش رو گوش بدم.

دوباره دهن نیمه بازم رو بستم و خوابیدم. با صدای بلندی که روی میزم ایجاد شد از جا پریدم که پام به میله اش گیر کرد و جیغم رو به هوا برد. چشمهای تا آخر باز شدم رو به کفایی که مثل ژله (چاقه طرف) مقابلم وایستاده بود و با چهره پر خشمی نگاهم می‌کرد، دوختم. یا اکثر امام زاده‌ها حال ندارم نام ببرم فقط کمک! چشمهای درشتش رو بهم دوخت و گفت:

_ بیدار شدین خانم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به دور و اطراف نگاه کردم. کیانایی که زیر میز درحال گاز زدن کیفش بود. محیایی که لبهای غرق در رژ لبش رو فشار می‌داد تا نپوکه. مبینایی که بدون توجه در حال

رد پای پروانه

خندیدن بود. لامصب قهقهه می‌زد. کفایی یه لحظه برگشت سمتش و چنان چشم غره‌ای رفت که من خودم و خیس کردم، چه برسه به اون بدبخت.

_ امروز بیرون از کلاس هوای خنک می‌خوری تا سری بعدی سر کلاس من نخوابی.

ناخودآگاه چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و کمی فکر کردم. درجا گفتم:

_ خانم هوا مگه خوردنیه؟ چه جوری بخورمش؟ مثلاً دهنم رو باز کنم و هی قدرت مکشم رو فعال

کنم؟ بعد اگه زیادی هوا بخورم آیا گاز معدم فعال نمیشه؟ شما پاسخگویین؟

کلاس از خنده پوکید و کفایی در مرز انفجار، دستش رو به سمت بیرون دراز کرد.

_ بیرون نری خودم می‌ندازمت.

دستم رو لای موهای آشفته‌ام کشیدم و نمایشی کمی سرم رو خاروندم. از نیمکت خارج شدم و همون

طور که مقنعه رو سرم می‌کردم، در حد زمزمه گفتم:

_ حالا خجالت نکش من می‌دونم، وقتی میری دستشویی برای اینکه بوی کارایی که کردی بره کلی

اسپری می‌زنی. اصلاً هم توجهی به کلاس ما بدبخت‌ها نمی‌کنی که ممکنه از بوی گندش خفه شیم.

فاطره (اسم دوستمه به معنای پدید آورنده) که میز اول بود، حرف‌هام رو شنید. دیگه نتونست مثل

همیشه خانوم وارانه رفتار کنه. به معنای واقعی از خنده به دیوار کنار دستش پاچید. در کلاس رو باز

کردم و همون‌طور که به سمت حیاط می‌رفتم، زیر لب فکر کردم الان ناظم بسی خوش اخلاقمون با

اون خط کش درازش میاد تا من رو بخوره. بابا دبیرستانه و شیطنت هاش دیگه، بعد هم من کخ

نریزم کی بریزه؟ اصلاً کخ‌ها خجالت می‌کشن اگه زیاد پیش من بمونن، در هر صورت باید بریزن.

بیاین باهم بخونیم.

داره می‌ریزه، کخ‌های هورا داره می‌ریزه. از آسمون می‌ریزه از گوش فلک می‌ریزه چمی‌دونم! در هر

صورت داره می‌ریزه.

انقدر پشت دیوارهای حیاط، بین درخت‌ها عین تارزان از این ور به اون ور رفتم و با موجوداتش

حرف زدم که زنگ خورد. دوستان گرامم حمله ور به سمت حرکت کردن و زیر بزرگترین درخت حیاط

لنگر انداختیم. محیا با تک خنده ای گفت:

رد پای پروانه

– چی طوری آجی؟ هوا خوری خوش گذشت؟

سارا و کیانا با حرف محیا پقی زدن زیر خنده. با چشم غره‌ای به جفتشون رو به محیا گفتم:

– بهتر از نشستن سر کلاس اون یارو بود.

مبینا با خنده گفت:

– فقط لحظه‌ای که با دست محکم کوبیدی توی شکمش.

با چشم‌های گرد شده سرم رو جلوتر بردم و گفتم:

– وایی جدی؟ مگه اون یکی از شماها نبود؟

بدون حرف، همشون زدن زیر خنده. لب برچیدم و پاهای جمع شدم رو بغل کردم.

کیانا: بچه‌ها این زنگ داف پسند (فامیلی معلمون؛ راد پسنده) داریم. چه کرمی قراره بریزین؟

حرصی بدون گرفتن نگاهم از زمین گفتم:

– اولاً کخ نگو کرم. بعدش هم من الان انگیزه‌ی هیچ کرم ریزی رو ندارم؟

محیا: خواهر تو توی دهن همه‌ی بچه‌های کلاس انداختی کخ، حالا خودت میگی کرم؟

سری به معنای آره تکون دادم و گفتم:

– ها مشکلتش چیه؟ دوست مشهدی دارین تا آخرش هم باید با لهجه‌ی زیبای مشهدی بحرفین.

محیا با یادآوری اولین دیدارمون پقی زد زیر خنده و گفت:

– وایی نبودین ببینین. هورا برای اولین بار که توی شهرک من رو دید برداشت گفت سرکن داری؟ منم

که نمی‌دونستم چیه! پرسیدم. اونم دستش رو مقابل اون یکی دستش چرخشی چرخوند تا مثلاً بگه تراشه.

چپ-چپ نگاهش کردم که باز بچه‌ها خندیدن. اصلاً درکشون نمی‌کنم چرا انقدر سر خوش شدن؟

محیا دوباره با یادآوری خاطره‌ای جذاب‌تر پرید هوا و با شوق گفت:

رد پای پروانه

– وایی وقتی شب رفت خونشون مثل اینکه توی دستشویی یه بلایی سرش اومد.

پوفی کشیدم و با دست به پیشونیم کوبیدم. این مسئله‌ی دست شوری من رو کی می‌خواد تموم کنه، نمی‌دونم.

بچه‌ها از همون فاصله ریختن سرم و همزمان گفتن:

– بگو!

از زیر مقنعه‌ی سورمه‌ای رنگ، دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– چی بگم؟ که توی دست شور خانه با مخ پاچیدم؟

با دیدن لب‌های باز شده به خنده اشون دستم رو جلوشون گرفتم و گفتم:

– بخندیدن تعریف نمی‌کنم. بعد اینکه با محیا تا دم اذن بیرون بودیم برگشتم خونه. درجا رفتم

دستشویی، وقتی داشتم بلند میشدم، پام سر خورد با مخ پرت شدم روی زمین.

اول که با خنده پاچیدن روی زمین ولی بعد صدای ایش گفتن‌هاشون بلند شد. چشم غره‌ای رفتم و ادامه دادم:

– پام از پشت خورد به کاسه‌ی توالت و شکست. منم برگشتم ببینم چی شده که دیدم پشت سرم

دریاچه‌ی خون درست شده. مامانم هم پرید توی دستشویی و خلاصه بابام رو توی نماز کشید که

بریم بیمارستان. توی بیمارستان هم که یک پسره‌ی جوون افتاد به جونم و پام رو شست و شو داد.

کلی بهش اصرار کردم که بخیه می‌زنی درد نداره؟ اونم هی گفت نه. آخرش انقدر جیغ_جیغ کردم

گفت: «فقط آمپول بی‌حسیش درد داره، بعد حسی نداره.» حتی بهم گفت: «قول میدم اگه درد

داشت تو اسم من رو عوض کنی.»

سپیده پرید وسط حرفم و گفت:

– و دردت گرفت؟

دوباره به فکر فرو رفتم و گفتم:

رد پای پروانه

_ آمپولش درد داشت. منم توی شکم داداشم جمع شده بودم و جیغ می‌زدم ولی خب بعدش کم_کم بی‌حسی اثر کرد و دردی برای بخیه حس نکردم. فقط... یه جا بی‌حسی اثر نکرده بود و این شد که سوزن رفت توی پام و منم بیمارستان رو با جیغم یه دوری بندری رقصوندم. آخرش هم از درد یادم رفت اسم پسرهی الدنگ رو عوض کنم.

(حقیقتا ماجرای این دست شویی و پای بریده ی من هم مال خودمه.)

بچه‌ها دوباره خندیدن. سر بلند کردم و به آسمون صاف خیره شدم. این زنگ دینی داشتیم و منم که روی دنده‌ی چپ بودم. پس حس کرم ریزی نیست. دوباره راه کلاس رو در پیش گرفتیم. هنوز زنگ نخورده و کسی توی کلاس نبود. طبق معمول کیانا در رو شاپلاق کوبید که به دیوار خورد و دور برگردون توی صورتش فرود اومد. با آخ گفتنش پوزخندی زدم و وارد شدم.

همون‌طور که به سمت نیمکت‌م می‌رفتم، صدای جیغ محیا بلند شد. به سمتش برگشتم و گفتم:

_ چه مرگته؟

با دست به کنار میز کامپیوتر اشاره زد و گفت:

_ سوکس، هورا!

مقنعه رو از سرم کندم و مثل بچه‌ها کمی جلو رفتم تا به قول محیا به سوکس نگاه کنم. همه‌ی بچه‌ها با دیدنش فرار کردن اما من طبق معمول بیس سر جام و ایستادم. نمی‌خوره که می‌خوره؟ لامصب بزرگ هم بود. همینه دیگه وقتی کلاسمون کنار توالت معلم‌ها باشه سوکس‌هاش مهمون ما می‌شن. پام رو دراز کردم، بذارم روش که برگشت سمتم و انگار که اصلا و ابدا ازم نترسیده، افتاد دنبالم. ترسیده جیغی کشیدم و پشت سر بچه‌ها راه افتادم.

_ هوی، سوکسه نیا! خدایا هیچ بنی بشری که مثل من اعتماد به سقف داره رو اینطوری ضایع مگردان.

سپیده که جلوی من بود و داشت در می‌رفت، برم گردوند و سریع گفتم:

_ بین حاجی! دنبال من نیا که سوکسه عاشقت شده، پشت سرت میاد من هم می‌خوره. برو اون ور. چخده!

رد پای پروانه

به خاطر برگردونده شدنم تقریباً دو_سه سانت با سوسکه فاصله داشتم. جیغی کشیدم و بی‌توجه به همه چیز خودم رو پرت کردم بغل سپیده. آخی گفت و کمر خم شده‌اش رو به خاطر یهویی پریدنم صاف کرد. به معنای واقعی کلمه پرتم کرد و خودش روی میز جهش زد. حالا همه از دور خارج شدن، فقط یه من موندم و یه سوسک که ول کن ماجرا هم نبود. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و روی زمین خودم رو کشیدم تا عقب برم.

_ بین سوسکه بیا منطقی باشیم. من سر تو ضایع شدم و فهمیدم بسی ازتون می‌ترسم. خب؟ حالا که دیدی اعتراف کردم، بیا عین بچه‌ی آدم از اینجا برو.

با بیشتر نزدیک شدنش و چسبیدن من به دیوار جیغی کشیدم و گفتم:

_ زبون نفهمی؟ بیا گمشو نبینمت دیگه. ملت توی این‌جور صحنه‌ها از پسر جماعت فرار می‌کنن، من بدبخت از سوسک.

توی این موقعیت بچه‌ها هر کدوم روی میزی وایستاده بودن و غش_غش می‌خندیدن. با باز شدن در کلاس نگاهم قفل ناظم خوش اخلاقمون شد. قدش از منی که به خاله ریزه معروفم هم کوتاه تر بود. با همون خط‌کش معروف با عصبانیت سمتم اومد که پاش نزدیک سوسکه رفت و باعث شد با سرعت بیشتری به سمتم بیاد. نشستن رو جایز ندونستم، از جام پریدم و فلنگی از میز بغلی رفتم اون لاین. (انگار مسابقه است) حالا ناظمی مونده بود که تازه متوجه سوسک شد. توی اولین حرکت چشم‌هاش تا آخرین حد ممکن باز و بعد صدای جیغش گوش فلک رو هم پر کرد. از صحنه‌ای که دیدم نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. ناظمی که همه ازش حساب می‌برن و نمی‌تونستن جلوش لبخند بززن، حالا داره از جیغ‌های متوالی غش می‌کنه. آیی ننه یکی جمع‌ام کنه. فکر کنم سوسکه خودش هم از ناظمون خوشش نیومد، یا شاید جیغ گوش فلک پاره کنش اعصاب جناب سوسک رو هم بهم ریخت که با سرعت زد توی جاده خاکی و سمت من اومد. دو دستی توی سرم کوبیدم و خنده‌ام بند اومد. دوباره دوویدم اون وری که ناظمون بود.

_ بین سوسکه! به خدا عشق یه طرفه عاقبت خوبی نداره. من دوست ندارم ولی حالا چون می‌بینم علاقه‌ی وافری به من داری...

با کوبیده شدن دستی توی سرم، سمت ناظم مهربونه برگشتم. عصبی گفتم:

_ جای این چرندیات بکشش.

رد پای پروانه
اخمی کردم و گفتم:

_ خانوم! من؟ من؟ نه من؟ شما که هر روز با اون خط کش...

اشاره‌ای به خط کش توی دستش زدم و ادامه دادم:

_ می‌زنین، ما رو می‌کشین، حالا سوسکه رو هم بکشین.

با حس راه رفت چیزی از زیر شلوار روی مچ پام، جیغی کشیدم و همون طور که مثل بلا نسبت خر لگد می‌پروندم تا اگه سوسکی روی پامه بی‌افته. پریدم بغل، بغلی. ناظممون از حس جیغ من جیغی ده ریشتری کشید که درجا از همون فاصله‌ی کم نگاهش کردم. حالا انگاری ما دوتا از هم بترسیم جیغی کشیدم و از هم فاصله گرفتیم. اصلاً وضعی بس فجیع. من به شخصه قرمز می‌دونمش!

بعد ختم به خیر کردن جناب سوسک، ناظم گل و اصلاً نترسمون با چشم غره‌ای از در بیرون رفت. پشت بندش زنگ خورد و بچه‌ها وارد کلاس شدن. طبق معمول کلاس ما از دو اکیپ تشکیل می‌شد. ما و اکیپ دیگری. بقیه هم نخودی، بی‌خودی. نازنین عضو اون یکی اکیپ روی میز معلم نشست و محیا هم کنارش لنگر انداخت. دوتایی با خودکار و دست به جون میز آهنی افتادن. خوش صدامون (صداش شبیه خروسه) از اون دور مورا شروع به خوندن کرد:

_ بگو مگه دوسم نداشتی؟ چرا رفتی تنهام گذاشتی؟ بسه برگرد کنارم. عزیزم آشتی آشتی.

توی کف حس حال بودیم. منم طبق معمول اون وسط داشتم قر می‌دادم که یهو در وا شد و همه مثل مورچه پلاسیدن توی لونه‌اشون. من به شخصه مثل زمان جنگ سینه خیز به سمت میز می‌رفتم تا دیده نشم. ناظم گلگون بود. با خط کش به در سفید رنگ کوبید و گفت:

_ مگه اینجا مطرب خونه اس؟

مبینا پقی زد زیر خنده که با چشم غره‌ی شدیدش مواجه شد. با ورود نصفه‌ی داف پسند (راد پسند) به کلاس ناظمی که دلم نمی‌خواد اسمش رو بیارم، بیرون رفت و اون وارد شد. کلاً اکیپ ما سمت چپ کلاس رو اشغال کرده بود. حالا دو_سه تا نخودی هم قاطی بود ولی ته کلاً مال ما بود. البته نیست که زیادی توی کلاس زر می‌زنن اینه که یه بار دیدم کنارشون هیچی از درس بارم نیست بین بچه زرنگ‌های اکیپمون که وسط می‌نشستن رفتیم. خودشون تقریباً یه اکیپ کوچولو رو تشکیل داده

رد پای پروانه

بودن، اما بیشتر اوقات با ما می زیستن و همین دلیل شد تا جزوی از ما باشن. داف پسند طبق معمول کتاب و باز کرد و شروع به درس دادن کرد

لای کتاب رو باز کردم و کوفته، دست زیر چونه زدم تا غرق افکار شم که دستی از پشت توی پهلوام فرو رفت. آخی گفتم و به عقب برگشتم. مینا ابرویی بالا انداخت و از زیر میز هندزفری بلوتوثیش رو بهم داد. وایی جیغ من فدات. اصلا مینا پایهی خفنی بود. مقنعه رو سرم کردم و نامحسوس توی گوشم گذاشتم که قشنگ با صدای بلند آهنگ تتلو پخش شد. از شدت حجم صدا دستم رو محکم به گوشم کوبیدم، خنده‌ی بچه‌های اکیپ که زیر نظرمون داشتن بلند شد. معلم چپ_چپ نگاهی بهم کرد و با چشم غره گفت:

_ سرت توی کتاب باشه هورا!

چشم زیر لبی گفتم، سرم رو پشت جلوییم قایم کردم. با پام لگدی به مینا زدم تا صدا رو کمتر کنه. بعد کم شدن صدا به میزان لازم غرق آهنگ شدم و کلاً از کلاس درس به آهنگ زیبای تتلو رسیدم. با فرو رفتن دستی توی پهلوام چشم غره‌ای به تینا رفتم و گفتم:

_ زارت چته؟

با چشم به سمت میز معلم اشاره زد اما خوشبختانه که نه بدبختانه من هنوز توی آهنگ بودم.

_ چی میگی دادا؟ چرا چشم، چشم دو ابرو صورتش گیلاس...

با حس اینکه اشتباهی دارم، آهنگ رو می‌خونم سیخ شدم که صدای یکی از پشت سر بلند شد:

_ هورا! خانوم داف... اهم یعنی راد پسند میگن، بخون.

آهانی کردم و با لبخند دندان نمایی گفتم:

_ کجا رو بخونم؟

یه چیز ی لب زد اما صدای آهنگ یه نمه زیاد بود، استرس هم بهم وارد شد، اونم که خدازادی آروم حرف می‌زنه و این‌ها شد دلیلی تا نفهمم چی میگه. هول شده دستم رو توی گوشم کوبیدم که با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

رد پای پروانه

– چته دختر؟ خود درگیری مزمن پیدا کردی؟

پوفی کشیدم و بعد موفق شدنِ کندن هندزفری از گوشم گفتم:

– نه، خانم! حس کردم یه چیزی روی صورتمه.

نگاه عاقل اندر سهیلی حوالم کرد و گفت:

– بند بعدی و تو بخون

بعد خوندن، برگشتم عقب و چشم غره‌ای به مینای خنده به لب رفتم. خب لامصب کمش کن که من اینجوری ضایع نشم. دیگه هندزفری رو توی گوشم نداشتم تا از اهنگ تتلو نهایت استفاده رو ببرم. با حس بوی گندی که تقریباً همیشه از فاضلاب معده دوستان نشات می‌گرفت، دستم رو جلوی دماغم گرفتم و پوف کشان از زیر مقنعه‌ی جلوی صورتم، غریدم:

– بچه‌ها! بی‌زحمت جلوی چفت و بست خودتون رو بگیرین.

کلاس که روی ابرا رفت تازه هوا برای تنفس کمی خوب شد. مثل ماهی اومدم نفسی بکشم که باز دوباره روز از نو روزی از نو. عصبی سرم رو توی یقه‌ام فرو کردم تا از بوی ادکلن نهایت بهره رو ببرم. همه‌ی بچه‌های کلاس برگشتیم سمت چپ، یعنی طرف اکیپ عزیز و دوست داشتیم. چشم غره‌ای به چشم‌های خندونشون رفتم و گفتم:

– ای درد! ببندین دیگه. نمی‌بندین روش یه چیزی بذارین، فعلاً الکی بادهاش تجزیه نشه.

و دوباره کلاس منفجر شد. مینا پرتقالی از ته مه‌های کیفش بیرون کشید و همون طور که پوست می‌گرفت گفت:

– بیاین یه تیکه پوست میدم با ناخن فشارش بدین تا از بوی کلاس کم کنیم. یه نوع اکسیژن محسوب می‌شه الان.

پوست رو از دستش قاپیدم و جلوی دماغم شروع کردم به فشار دادنش که پاشید توی چشمم. آخی گفتم و چشم بستم. داف پسند با حرص گفت:

– بچه‌های این ردیف همه بیرون.

رد پای پروانه
با دست به ردیف اکیپ ما اشاره کرد و ادامه داد:

_ تا من راحت، به تدریسم برسم.

پقی زدم زیر خنده که آب پرتقال دوباره توی چشم‌های تازه از شر، شر_ شر آب راحت شده‌ام، پاشید.

_ خانم! مگه تا الان ناراحت، تدریس می‌کردین؟

سپیده با سرعت زیر میز رفت و مثل بلانسبت گریه زوزه کشید. ماشالله هزار الله و اکبر دوست‌های من یه پا میمون (دوستان میمون همون حیونه یه وقت می مونه نخونین) واسه خودشون. یعنی عاشقشونم ها همه‌ی مثالیی که براشون به کار بردم آدمیزادانه نبود. آخرش هم به خاطر بوهای بسی لذت بخش کلاس داف پسند یه منفی به اون ردیف داد و باعث ضد حال همشون شد. آخ جون برای اولین بار دارم ذوق می‌کنم، من توی اون ردیف نبودم. ولی لامصب به اون حیوونه هست همش باد معده خالی می‌کنه. الان اسمش یادم نیست، به اون گفته زکی. نه، نه. اصلا گفته برو من جای تو همه رو خفه می‌کنم.

(رشته انسانی می‌باشه و اوایل هر درس یک صفحه قرآن قرار داره. مخصوص بقیه رشته ها یا بروچز کوچکت).

زنگ در رو فشار دادم که داداشم بازش کرد. لبخند دندون نمایی حواله‌اش کردم و وارد شدم.

_ چی طوری آجایی؟

همونطور که به سمت اتاق می‌رفتم گفتم:

_ لهیده و خسته.

مامان از توی آشپزخونه سلامی داد. نیم نگاه خسته‌ای کردم و جوابش رو دادم. وارد اتاق شدم، از همون اول به دنبال بلوز صورتی خرسیم، از روی میز تحریر و شلوارش از زیر تخت، رفتم. پشت در کمد استقرار کردم و مانتوم رو از تنم خارج کردم. بس که این داداشمون یهویی توی اتاق می‌پره، باید پشت در و دیوار و ایستم تا یه وقت به فنا نرم. دستم به سمت شلوار رفت که یهو توی اتاق اومد. شلوارم رو سریع تا بالای شکم کشیدم و همزمان جیغم چهار ستون خونه رو به لرزه انداخت.

رد پای پروانه

– گفتن حلال زاده، نه اینکه تا دارم یادی از اومدن های عجب_وجقت می‌کنم یهو پیدات شه. برو بیرون لباس عوض کنم.

همون طور که با خنده از اتاق بیرون می‌رفت سرم رو کمی از پشت کمد به وسط اتاق کشیدم. انگار نه انگار اینجا اتاق منه، امنیت جانی ندارم که. با راحت شدن خیالم از رفتنش، لباس‌هام رو به سرعت تعویض کردم و بیرون پریدم. دور تا دور خونه رو دنبالش کردم و با جیغ گفتم:

– آخه نمی‌گی یهو هیچی تنم نیست؟ این چه وضعشه؟

از روی مبل پرید و الفرار و این شروع تام و جری بازی ما بود. اون قهقهه می‌زد و من حرص می‌خوردم. مامان هم که فقط از آشپزخونه نظاره می‌کرد. داداش بیست و سه ساله‌امون که کنار دیوار قرار گرفت و نتونست فرار کنه، سمتش پریدم. تا اومدم بزنمش، دست‌هاش دراز شد و شروع کرد به قلقلک دادنم. حالا صدای قهقهه‌های من بود که توی خونه می‌پیچید. از شدت خنده روی فرش پهن شدم و همون طور که لگد می‌پروردم، با تته_پته گفتم:

– آیی... خرچ، خرچ نکن... آیی ولم کن. داداش دشویی دارم... بذار برم... وایی هر هر.

با حس اینکه اگه دو صدم ثانیه‌ی دیگه وایستم خونه رو به سیل می‌کشم، از جا پریدم که کلم به سرش خورد. دوتاییمون آخی گفتیم و به هم خیره نگاه کردیم. بدون توجه به درد سرم با بالاترین سرعت، دور برگردون زدم برم دستشویی که دوباره کوبیده توی دیوار کوبیده شدم.

– آیی! کدوم بی‌خبری این دیوار رو گذاشت وسط خونه؟

امیر علی یا داداش محترممون با خنده گفت:

– محض احتیاط دیوار گوشه‌ی خونه است. تو از بس خندیدی مخت و شکمت جا به جا شده رفتی توی دیوار. برو آبجی برو که من امروز غذا درست کردم خفن.

دست به سر نالان، سمت دستشویی که توی راهروی ورودی خونه بود رفتم. بعد از اتمام کار همون طور که گردنم رو ماساژ می‌دادم در رو بستم و روی زمین وسط حال خودم رو پرت کردم.

– آیی اهالی خونه من گشمنه.

رد پای پروانه

امیرعلی سفره رو جلوی روم پهن کرد و دستم رو کشید تا بلند شم، اما متاسفانه بیش از اندازه لهیده بودم و این شد که مثل کیسه‌ی برنج روی زمین کش اوادم.

_ آیی نکن، مگه کیسه برنج می‌کشی؟

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

_ الان که فکرش رو می‌کنم فرق چندانی نداری.

جیغ حرصی کشیدم و موهای آشفته‌ی دورم رو کمی کشیدم. قشنگ کپ این بیمارهای روانی. موی بلند، روی گندمی، ناخن دراز به و به و به. (برگرفته از ترانه حسنی پلشت) البته ناخن‌های به قول مامان بیل ماندم کمی جنبه‌ی مثبت داره. اینکه مامان جرئت نداره غذا رو دست من بسپره، چون ازم به عنوان میکروب خونه یاد می‌شه. بعله ما اینیم! بعد قرار گرفتن همه چیز روی سفره نگاهم قفل املت شد. بدون پلک زدن با چشم‌های قد نعلبکی خیره نگاه میکردم که دست امیرعلی جلوی چشم هام تکون خورد.

_ ببین املت داداش پز همراه با...

یه دلستر یخ زده بغلم پرت کرد که از سرماش وجودم قندیل بست. با سرعت از روی پام برش داشتم پرت کردم بغلی، آخرش هم افتاد بغل مامان و اون هم با چشم غره‌ای به جفتمون، دلستر رو وسط سفره گذاشت و داداشمون ادامه‌ی حرفش رو تکمیل کرد.

_ دلسترهای دل خنک کننده.

با دهنی باز نگاه املت‌ها کردم. نا خودآگاه گفتم:

_ نمی‌ریم، صلوات!

امیرعلی پقی زد زیر خنده و گفت:

_ صلوات دوم نیز بلندتر.

مامانم هم واقعی داشت صلوات می‌فرستاد. دوباره گفت:

_ صلوات سومی رو نیز داد بزن.

رد پای پروانه

چشم غره‌ای بهش رفتم. املت ریخته شده توی پیش‌دست رو بلند کردم و با دقت جلوی چشم‌هام گرفتم. به ظاهر که رنگش با املت طبیعی فرقی نداره. نامطمئن روی سفره گذاشتمش و لقمه‌ای گرفتم. چپ-چپ بهش نگاه و لقمه رو وارد دهنم کردم. آروم-آروم شروع به جویدن کردم اما متاسفانه تلخی املت باعث شد محتویات دهنم با سرعت به سمت ابتدای دهان هجوم بیاورن. دست جلوی دهن گرفتم و با سرعت از جام پریدم. از اونجایی که مامان هم با دیدن قیافه‌ی جمع شده‌ی من به سمت دستشویی می‌رفت، راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم که امیرعلی با دست پسم زد. تلخی محتویات حالم رو داشت بد می‌کرد. دوباره دور برگردون زدم و وارد راهروی دیگه‌ای که کنار اتاق‌ها قرار داشت و حموم درش بود شدم. هرچی توی دهنم بود رو توی دستشور حموم تف کردم. با راه افتادن چیز بزرگی از زیر املت‌های قرمز رنگ، جیغی کشیدم و به عقب رفتم. وایی نه! فقط مارمولک و کم داشتیم. من در حالت طبیعی با دیدن این موجود چندش‌خونه رو با جیغ می‌لرزونم، حالا با قرار گرفتن املت‌های تفی من هم روی بدنش می‌شد، میزان چندشیش رو حدس زد؟! دمپایی‌های آبی رنگ رو پرت کردم هوا و از حموم بیرون زدم.

_ مامان!

با جیغ بادمجونی (فرا بنفشه) داد زدم:

_ مارمولک!

مامان تازه از دستشویی خارج شده با حرفم اخمی کرد و به سمت حموم راه افتاد. تا پاش رو گذاشت بره داخل حموم مارمولکه با اون لنگ‌های درازش که عین قوم مغول هم راه می‌رفت، بیرون اومد. حالا مامان من بود که جیغی زرد و صورتی (یعنی از منم بدتر بود) کشید و به سمت من که اول راهروی دو متری وایستاده بودم دوید. با دیدن مارمولکه پشت سر مامانم، جیغ دیگه‌ای کشیدم و به سمت حال پا تند کردم. عین تارزان از سر و کول داداش مات موندم بالا رفتم. حیرون گفتم:

_ چیه هورا؟! چتونه؟

پای منی که روی کلش بود رو با زور روی شونه‌اش انداخت و همون سوال‌ها رو از مامانی پرسید که به تازگی کنار دیوار وایستاده و به من چشم غره می‌رفت.

_ هیچی هورا همه‌ی املت‌ها رو روی مارمولکه خالی کرده، اون هم الان سرگردانه.

رد پای پروانه
مشتی به بازوی امیرعلی کوبیدم و گفتم:

_ برو بکشش.

من رو از روی کولش پایین انداخت و به سمت آشپزخونه رفت. مگس کش رو از نمی‌دونم از کجا در آورد و پیش به سوی راهرو قدم برداشت. پشت سرش چسبیدم به دیوار تا شاهد له شدن مارمولک باشم. با دیدن اون موجود بسی چندش، کنار دیوار کمی به سمت برگشت و چندشانه نگاهم کرد. لبخند دندون نمایی نثارش کردم و با چشم به مارمولک اشاره کردم تا زودتر سر به نیست بشه.

مگس کش رو با ترس و لرز جلو برد که یهو از شدت آروم بودن کارهاش جیغ زدم:

_ چرا استخاره می‌کنی...

با جیغم، مارمولکه هشیار به سمت داداشم لنگ‌هاش رو دراز کرد. حالا نوبت اون بود. مگس کش آبی رنگ رو به هوا پرت کرد و سمتم دوید. بی‌توجه به مارمولکه از نوع فرار کردن داداشم با اون لنگ‌های بلندش که در اثر ترس بهم پیچیده می‌شد از خنده پخش زمین شدم.

خلاصه اینکه آخرش هم مارمولکه پشت جعبه‌های توی راهرو مفقود الاثر و هنوز یافت نشده، اعلام می‌کنمش. همون‌طور که وسط حال زانو به بغل چپ_چپ به امیرعلی نگاه می‌کردم، در حال آباد کردن اجدادش که اجداد خودم هم می‌شد، بودم. لبخند دندون نمایی زد و از اون دلسترهای توی قوطی یکی برای خودش برداشت. اشاره‌ای زد و گفت:

_ باز کنم برات؟

جفت دست‌هام رو مثل پلیس که می‌خواد، ایست بده بالا بردم و پشت سر هم چند تا «نه» تحویلش دادم. شونه‌ای بالا انداخت و اهرم قوطی رو کشید. کشیدن اهرم همانا و پاشیدن یهویی دلستر توی صورتش همانا. مامان که توی شوک کارش بود با ریختن دلستر توی صورتش مثل بید یه لحظه لرزید و دوباره به حالت اولیه برگشت. از اونجایی که داداش گرامم اول سر دلستر رو روی خودش گرفت و بعد به سمت مامان تغییر جهت داد و از اون حرکت مامان، روی من گرفتش. از جام پریدم و بسی جیغ کشیدم. از اون طرف با صدای جیغ من ترسیده دلستر رو به سمت سقف گرفت و انقدر نکه داشت تا گاز دلستر تموم و آتش بس اعلام شد. نگاه حیروم بین صورت کفی داداشم از گاز دلستر، مامان هنوز در شوک با لباسی خیس، لباس‌های دلستری خودم و سقفی که از

رد پای پروانه

روش قطره‌های لیمویی دلستر بر سفره می‌چکید، گرفتم. با اینکه از دیدن این وضع لوچ خودم عصبی بودم اما با دیدن اوضاع خنده داری که پیش اومده بود، پقی زدم زیر خنده و روی زمین پخش شدم. پخش شدن من همانا و دیدن مبل‌های دلستری همانا. با چشم‌های گرد شده از جام پریدم و گفتم:

_ وایی! بدبخت شدی. فقط بابا بفهمه مبل این ریختی شده.

همزمان با حرف من سر مامان و داداشم به سمت مبل‌های لکه_لکه شده چرخید. مبل‌های سفید روس که حالا با خال_خال‌های زیبای دلستر طراحی شده. نوبت مامان بود که از جا بپره و با سرعت سمت آشپزخونه بره تا با فوم کفی بیاد سمت مبل و بی‌افته به جانش تا لک‌ها رو از بین بیره. راهم رو کج کردم رفتم توی اتاق تا از شر لباس‌های چسبونکیم خلاص شم. از توی کشویی که شتر با بارش گم میشد آستین بلند یاسی که وسطش گل بنفشی بود رو با شلوار طرح لی پر رنگش بیرون کشیدم و تنم کردم. به سمت سفره‌ی خیس رفتم و بلند داد زدم:

_ من ناهار نخردم. این چه وضع اسفناکی؟!

به دنبال جواب نبودم، فقط می‌خواستم چیزی گفته باشم. اون‌ها هم که می‌دونستن، جوابی ندادن. داداشم که امروز چوب خط‌های خراب کاریش پر شده بود، با قوطی دلستر رفت توی آشپزخونه تا دستی به سر و روش بکشه. مامان تازه از شر لکه‌ها خلاص شده به سمت برگشت و گفت:

_ هورا! خوب شد؟!

نگاهم رو از سفره گرفتم و به مبل‌ها دوختم. هنوز هم کمی رنگ زرد_قهوه‌ایش (چمیدونم دلستر چه رنگیه؟) روی مبل باقی مونده، اما خب بهتر از قبل بود. از چهار طرف سفره‌ی گل گلی بنفش_سفید گرفتم تا دلسترها روی زمین نریزه. به سمت بالکن پا تند کردم و از طبقه‌ی سوم بدون نگاه کردن به پایین دو طرف سفره رو ول کردم تا بریزه که یهو صدای دادی بلند شد. ترسیده انگشت‌هام سفره رو ول کرد و سرم به حالت ناخودآگاه به سمت پایین کشیده شد. مردی با لباس‌های خیس از دلستر و سفره‌ای که ولش کرده بودم و روی سرش خودنمایی می‌کرد، خشمگین چشم‌هاش طبقه‌ی بالا رو به دنبال قاتل که من باشم، کند و کاو می‌کرد. لب‌گزیدم تا از خندیدنم جلو گیری کنم. سریع سرم رو کنار کشیدم و با سرعت از راهروی دراز بالکن فاصله گرفتم و وارد خونه شدم. مامان مشکوک نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ تو اون جویری داد زدی؟

رد پای پروانه

چشم دور خونه چرخوندم و گفتم:

_ من؟ نه! مامان فکر کن یه درصد.

با چشم‌های ریز شده، فوم پر کف به دست، همون طور وسط حال بازپرسی می‌کرد.

_ پس صدای چی بود؟

دست‌های خیس رو به معنای نمی‌دونم، تکون دادم که ته مونده‌ی قطرات دلستر روی صورت مامان پاشید. لبخند دندون نمایی زدم و وقتی وضعیت قرمز اعلام شد به سمت اتاق پا تند کردم. خوب حالا دست‌هام رو کجا بشورم؟ برگردم توی حال که به فنا می‌رم، چون سفره هم قربونش بشم به باد هوا رفت. نگاهی دور تا دور اتاق شلخته‌ام به دنبال راه حلی می‌گشت که روی آفتابه‌ی کوچیک و فانتزیم روی میز، کنار گلدون‌هام خیره موند. آخ جون آب. به سمتش پا تند کردم و آفتابه رو روی گلدون تنظیم کردم، دستم رو زیرش گرفتم و بعد شستن جا به جا کردم تا اون یکی رو هم بشورم. با راحت شدن خیالم از دست‌هام، با نگاه دنبال جعبه‌ی دستمال کاغذی گشتم که توی جا لحافی یافتش کردم. از توش دستمالی کندم و دست‌هام رو خشک کردم. از همون جا دستمال گلوله شده رو به سمت سطل آشغال صورتیم که اون ور اتاق کنار تخت قرار داشت پرت کردم. البته که طبق معمول هدف دقیق اعلام نشد و پشت تخت افتاد. وله له ای گفتم و روی میز تحریرم لنگر انداختم تا خیر سرم دستی به سر و روی کتاب‌هام بکشم.

با صدای زنگ گوشی خونه، از روی صندلی پریدم و بیرون رفتم. گوشی رو از روی اپن کش رفتم و با دیدن شماره کیانا سریع جواب دادم:

_ بله؟

پوفی کشید و گفت:

_ بله و بلا. تو چرا عین آدم جواب نمیدی؟

طره مویی که جلوی صورتم بود رو پیچ دادم و گفتم:

_ عین آدم بود دیگه، تو عین آدم نمی‌شنفی! حالا چته؟

_ میگم هورا، بپر بریم بیرون دارم می‌پوسم.

رد پای پروانه

با تموم شدن حرفش یکم به جلو خم شدم، دست‌هام رو قائم روی این گذاشتم. رو به مامان که داشت غذا درست می‌کرد و حواسش پی من هم بود، تند_تند پلک زدم و کشیده گفتم:

_ مامان!

صدای جیغ خفه شوی کیانا باعث شد تازه بفهمم عه یارو پشت خطه. سریع تلفن رو قطع کردم و ادامه دادم:

_ با کیانا برم بیرون دیگه، خوب؟ کاری نداری؟ بوس بای.

دور برگردون زدم سمت اتاق که صدای داد مامان بلند شد.

_ این چه وضع اجازه گرفتن بود؟

بیخیالی گفتم و مانتوی زیتونیم که بیشتر هم شبیه پیرهن مردونه بود تا مانتو رو تنم کردم. شلوار سنگشور مشکی رو از روی جا لباسی کش رفتم و در آخر شال مشکیم رو عین آدمی‌زاد سر کردم. کاپشن مدل سربازیم رو برداشتم و تن کردم. چادرم هم توی دست گرفتم تا جلوی مامان سرم کنم. آرایش هم نمی‌کنیم، چون همین مونده تا مامان قشنگ بندازدم بیرون. جلوی در وایستادم برای چادر سر کردن دهنم رو یک متر باز کردم تا بتونم حالتش رو درست تنظیم کنم. پشت چشمی نازک کردم و با خداحافظی بیرون پریدم.

خوب حالا تا دم شهرک با چادر می‌ریم، بقیه رو هم می‌ندازیم بغل کیانای همیشه کوله دار. با دیدنش دم مجتمع دستی تکون دادم و با سرعت بیشتری پله‌ها رو طی کردم. با دیدن کوله‌ی مشکی رنگش لبخندم عمق بیشتری گرفت. سر پایینی شهرک که طی شد، سریع چادرم و در آوردم و بغلش انداختم. با اخم گرفت و گفت:

_ من نمی‌فهمم! تو که انقدر با چادر مشکل داری چرا اینطوری سر می‌کنی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و با تکون دادن دست برای توجیه کارم گفتم:

_ به نظر توئه کله شق، من خیلی خوشم میاد اینطوری دزدکی برم بیرون؟ خب مشنگ اگه اجازه می‌دادن که دزد و پلیس بازی در نمی‌آوردم.

غمگین ادامه دادم:

رد پای پروانه

– جون تو خودمم خیلی شرمنده‌ام به خاطر کارم ولی چه کنم؟

سقلمه‌ای حوالم کرد و همون طور که کوله‌اش رو دوباره پشتش می‌نذاخت گفت:

– باشه بابا! فهمیدیم ناراحتی.

با دیدن بانک از دور، یاد کارت افتادم. یعنی مامان گرفتتش آیا؟ نگرفت آیا؟ به من چه اصلاً. شونه‌ای بالا انداختم و کلاه کاپشن رو روی سرم گذاشتم. کیانا با اخم گفت:

– هورا؟! نیم متر برف نیومده‌ها!

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

– سوز میاد. ببین من رو بفرن جهنم هم می‌گم، در رو ببندن تا یه وقت سوز نیاد، من سرما بخورم.

دیوونه‌ای نثارم کرد و با اشاره به ایستگاه اتوبوس گفت:

– بیا بریم پارک ملت بستنی بخوریم. هوم؟

یکم بالا پریدم که کلاهم افتاد. دست‌هام رو بهم کوبیدم و گفتم:

– متری؟

سری به معنای آره تکون داد. با ذوق بدون توجه به کیانا و خوشحال از اینکه من حتی کیف هم نیاوردم و قرار پول اون بستنی‌های لذت بخش رو کیانا حساب کنه، از خیابون رد شدم. با بوق بلند بالای ماشینی تازه به خودم اومدم و دوباره ده متر پریدم هوا. حالا جیغ من هم با صدای جیغ لاستیک‌های ماشین درهم آمیخته شد. قبل از اینکه ماشین ترمز بزنه به سمت بالای خیابون دویدم. یکی هم نیست بگه اگه سرعت ماشینه زیاد باشه در هر صورت می‌خوره بهم چرا دارم عین اسکولا وسط خیابون فرار می‌کنم؟ سر جام استپ زدم. دستم رو گرفتم به سرم و یکی از لنگ‌هام رو بالا آوردم تا مثلاً نمیرم. مثلاً‌ها. انقدر سرعت ماشین زیاد بود که ضربه‌ی آرومی بهم زد. جیغی کشیدم و با چشم‌های بسته آروم زمین خوردم. هین من زندم؟ نمردم؟ یا شایدم الان مردم؟ همون طور که روی زمین دراز کشیده بودم و چشم‌هام رو بهم فشار می‌دادم داد زدم:

– خدا جونم! دارم میام پیشت جاده چه همواره، هوا چه قدر بوی عطر تو رو داره.

رد پای پروانه
با ضربه‌ای که خورد توی صورتم، سریع چشم باز کردم. با دیدن دوتا چشم آبی رنگ، تند_تند
پلک زدم و گفتم:

_ واو! خدایا فدات، عزرائیل چه جیگره!

با عقب رفتن صورت طرف، چهره‌ی اون پسره بزغاله‌ای که اون روز جلوی بانک دیدمش نمایان شد.
چینی به ابروم دادم و گفتم:

_ نه خدا! غلط کردم. این چه عزرائیلیه؟!

پسره خندید و گفت:

_ ببین دختره، نه داری میری پیش خدا و نه بوی خدا حس می‌شه.

دماغم رو جمع کردم و با حس بوی تند عطرش گفتم:

_ اگه کمی از من فاصله بگیری، بوی خدا حس می‌شه. چغندرا!

سرش رو کمی کج کرد تا راحت تر بخنده. از کنارم بلند شد و دست به بغل از اون بالا خیره نگاهم
کرد. یه نگاه به چشم‌های آبییش یه نفس عمیق. دستم رو تکون دادم و گفتم:

_ دورشو! با وجود تو بوی خدا حس نمی‌شه.

دستی بین موهای خوش فرمش کشید و کمی عقب تر رفت. تازه داشتم از بوی عطر جا مونده‌اش
لذت می‌بردم که سر و کله‌ی کیانای ماده خر پیدا شد.

_ جیغ، هورا چی شده؟ خوبی؟ زنده ای؟

کمی سرم رو کج کردم و گفتم:

_ به نظرت روحم داره باهات می‌حرفه؟

با شنیدن نوع فعلم دستی به زانوش کشید و بلند شد:

_ نه خودتی.

رد پای پروانه
صدای یکی از پشت سر بلند شد:

_ اگه چیزیت نیست بلند شو راه و بستی.

صدای یکی دیگه بلند شد:

_ نه دخترم برو بیمارستان یه وقت چیزیت نشده باشه.

سرم که روی زمین بود رو بیشتر به عقب چرخوندم و با دیدن جمعیت دهنم باز موند. وا مگه فیلم سینمایی؟! برین دیگه چخده. با کمک کیانا به حالت نشسته در اومدم. کنار گوشم زمزمه کرد:

_ چیزیت نیست؟ آروم خوردی زمین ولی سالمی؟

«آره» ای زمزمه کردم و بلند شدم. پسره که ماشینش رو به کناری کشیده بود اومد سمتم و گفت:

_ خانوم کوچولو! زنده...

چشم غره‌ای بهش رفتم و داد زدم:

_ خانوم کوچولو، ننه بزرگته!

لبخندی زد و گفت:

_ بیا سوار شو بریم بیمارستان، فردا یه چیزیت نشه.

ابروهام تا رستنگاه موهام بالا پرید.

_ برو گمشو، از کجا معلوم نمی‌خوای من رو بدزدی؟

قهقهه‌ای زد و گفت:

_ آخه جوجه، برای چی باید تو رو بدزدم؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_ کخ داری.

رد پای پروانه

لبخند مسخره‌ای زد، کمی سرش رو کج کرد و گفت:

_ در هر صورت من آماده بودم ببرمت بیمارستان. خودت نیومدی. راستی خدا رو دیدی سلام ما رو هم برسون.

چشمکی زد و سوار پورشه‌ی سفید رنگش شد. با لب و لوچه‌ی آویزون نظاره گرد رفتن ماشین با اون سقف بازش بودم.

_ کیانا! ببین تو روخدا. کیا سوار چی می‌شن. ای خدا، خدا.

کیانا با حرف‌هام پقی زد زیر خنده و گفت:

_ وایی هورا! وقتی افتادی زمین داشتی آهنگ می‌خوندی، پسره اون ور از خنده پاچید به دیوار.

اخمی کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم که نیشش رو بست. دست به کمر دوباره برگشتیم تا خونه بریم. روزم کوفتم شد.

پا کوبان جلوی مجتمع ایستادم و از توی کیف کیانا چادرم رو در آوردم. سریع سرم کردم و با آخرین خوبی که بیش از صد بار گفته و صد و یک بار خوب هم شنیده، راهی خونه شدم. فقط خدا رو شکر که زنده‌ام و اگر نه خود مامان زنده_زنده دفنم می‌کرد. چرا؟ چون یه دفعه پریدم توی خیابون. خب به من چه، راننده باید توی خیابون آروم برونه تا اگه یه دختر خوشگل موشگل مثل من و عین یه خانوم با وقار پرید اهم، یعنی به خیابون قدم گذاشت و اونجا رو منور کرد، بهش نزنه. پرو هم اون راننده‌اس می‌دونین که.

در که باز شد وارد شدم، سلامی گفتم و از راهروی ورودی به حال شتافتم با ندیدن کسی رو به مامان گفتم:

_ دادا و بابا کوشن؟

همون طور که به سمت کتاب کوچیک ارتباط با خدا، همراه اون جلد آبی کمرنگش با نور زرد مسطح بهش، باز روی کاناپه می‌رفت گفت:

_ بابات که ماموریت، داداشت هم سر کار.

رد پای پروانه

آهانی گفتم و خوشحال از تنهایی خودم و مامان بدون عوض کردن لباس‌هایم روی کاناپه‌های کرم رنگ چپیدم. برای برداشتن کنترل تلویزیون که روی میز بین دو کاناپه‌ی ال شکل بود، خودم رو به طور کامل کشیدم و با هزار اهن و اوهن و در کنار چشم‌گره‌های مامان، برش داشتم. بهش چی میگن؟ توی همون قسمتی که می‌گردیم ببینیم شب تلویزیون چه برنامه‌های چرتی قراره پخش کنه، دنبال برنامه‌ی مناسب نصفه شبی می‌گشتم. حالا که بابا نیست تا مثل مرغ سر شب بخوابیم می‌تونم، جلوی تلویزیون لنگر بندازم و فیلم ببینم. با دیدن کلمه‌ی شبخ بین برنامه‌های شبکه‌ی نمایش بدون توجه به بقیه و موضوع، سریع کوکش کردم. ایول ساعت دوازده شب می‌بینمت فیلم جونم.

با راحت شدن خیالم از فیلم مورد پسندم از جا پریدم و به اتاق رفتم. نیست که امسال کنکور داریم، از اونجایی که خودمم می‌دونم آبی ازم گرم نمی‌شه (همین بود دیگه؟!) بهتره کمی درس بخونیم.

با صدای هورا گفتن‌های مامان که بیشتر داشت هوار (چه با هورا می‌خونه) می‌کشید، از جا پریدم. عه کی شب شد؟ دستی به چشم‌هام کشیدم و چراغ مطالعه ام رو خاموش کردم. با چندمین هورای پیایی مامان به سمت حال دوپیدم و گفتم:

_ بله؟!

همون‌طور که سرش توی کشوهای آشپزخونه به دنبال چیزی بود، گفت:

_ سفره رو تو جمع کردی هورا؟ ظهر و میگم!

با چشم‌های گرد آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ من؟ نه. فکر کن یه درصد! شاید داداش جمع کرده.

با قیافه‌ی جمع شده سرش رو از توی کشو بیرون آورد و گفت:

_ پس کو این سفره؟

شونه‌ای بالا انداختم و چونه‌ام رو خاروندم. با کشف کلمه‌ای از جا پریدم و داد زدم:

_ خرزو خان! (جناب جن، بابام بهش میگه خرزو.)

رد پای پروانه
چپ چپ نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ نه بابا!

بعد انگار خودش هم مطمئن نباشه، «نمی‌دونمی» گفت و دوباره به گشت و گذار مشغول شد. یاه، یاه. افتاد گردن خرزو خان، ایول ننه. بعد کشف سفره‌ای جدید از انبار مامان، مرغ‌هایی که بعد از اون املت داداش پز درست کرده بود رو خوردیم. دستی به شکم کشیدم و مثل کدو قلقله زن روی زمین قلی خوردم.

_ آخ ننه، چه گشتم بود.

نوش جونی گفت. بلند شدم سفره رو جمع کنم که سریع گفت:

_ نه، نه. تو بشین دیگه این یکی گم نشه.

_ وا مامان جان مگه قبلی رو من گم کردم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ بعید نیست با همون خرزو خان‌ها دست به یکی کرده باشی.

آب دماغم رو بالا کشیدم و با «خیلی ممنون»، به یه جهش روی کاناپه پریدم. توی فضای مجازی ول می‌چرخیدیم که مامان از توی اتاق با چند تا چیز_میز برای خواب اومد.

_ بلند شو هورا! بلند شو بگیر بخواب فردا مدرسه داری.

پوفی کشیدم و سر به اعتراض بلند کردم.

_ مامان! بابا رفت تو شروع کردی؟

اخمی کرد و با اون چشم‌های درشت دو ثانیه بهم خیره موند. بله بله، گرفتم. یعنی هورا اگه تا دو دقیقه دیگه نخوابی من می‌دونم با اون آبا و اجدادت. اصلا من زبون چشم‌های مامان رو بسی خوب درک می‌کنم. لامصب بسی خوش صحبت فقط یه نمه بد اخلاقه.

رد پای پروانه

کنار مامان روی لحاف زیری پلاسیدم. پتوی قرمز مخملیم رو روم کشیدم و به سقف زل زدم. من یه کاری شب داشتم. نداشتم؟ داشتم ها پس چرا یادم نمیاد؟ با صدای بگیر بخواب مامان فهمیدم دارم بلند. بلند حرف می‌زنم. لب گزیدم و به پهلو چرخیدم. دست زیر سرم گذاشتم و با لذت از سرمای پتو و گرمای خونه چشم‌هام بسته شد.

با جیغ فرا بنفش مامان از جا پریدم و گفتم:

_ هان! چیه؟ کیه؟

مامان دستم رو گرفت و من رو بغلش پرت کرد.

_ هورا! تلویزیون چرا روشن شد؟

متعجب، یه چشمم رو از بین بازوهای مامان به تلویزیون دوختم. با دیدن چیزی که انگار زیر ملحفه‌ی سفید رنگ توی خونه سرگردون بود، همراه مامان جیغ دیگه‌ای کشیدم که چهار ستون خونه لرزید. تکونی به خودم دادم، از بغل مامان خارج شدم. دوباره دست‌هام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم و مامان تقریباً گردالم رو توی بغلم فشردم. با صدای خش_خش پلاستیک از راهروی ورودی و جیغی که طرف توی فیلم کشید به گریه افتادم.

_ آیی ننه حلالم کن، غلط کردم گم شدن سفره رو انداختم گردن خرزوخان. مامان کار من بود!

حالا توی این هاگیر_واگیر مامان من رو از خودش جدا کرد با چشم های مشکی که برق تلویزیون ترسناکشون می کرد، عصبی گفت:

_ سفره رو خوردی؟ چیکارش کردی دختر؟

کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_ به خدا از دستم ول شد افتاد روی کله‌ی... یعنی افتاد روی زمین.

کمی سرش رو کج کرد و گفت:

_ چه دسته گلی به آب دادی هورا!؟

رد پای پروانه

خسته از دیدن چشم های مامان به یه حرکت، بغلش رو ترک کردم و گفتم:

_ مامان جان! من دسته گلم کجا بود؟ اصلاً مگه من دسته گل به اون خوشگلی رو دست آب قزمیت میدم؟

حرفی اسمم رو صدا زد و من هم با صدای جیغ بعدی شخصیت تلویزیون، کشیده داد زدم:

_ جانم؟!!

به عقب برگشتم چراغ رو روشن کنم که با دیدن چیز درازی جلوم جیغ خفنی کشیدم و از پشت روی زمین افتادم.

_ آیی ننه!

چشم هام رو بستم و جنین وارانه توی خودم جمع شدم. شروع کردم همزمان با تلویزون جیغ های بلند_ بلند کشیدن.

_ آیی من و نخور جون عمت. خرزو خان بیا با هم دوست باشیم. جیغ! چرا اومدی دعوا ببین همیشه میگن صلح اول به از جنگ آخر. خوب؟! بیا بچه‌ی خوبی باش و من رو نخور. آیی جیغ.

با روشن شدن یهویی چراغ و تکون خوردن های پیاپی ام، هیستریک روی و بیره رفتن و محکم با دست آزادم توی کله‌ی طرف کوبیدم. با داد مامان کنار گوشم، از جا پریدم و ترسیده نگاه به مامانی دوختم که سرش رو گرفته بود.

_ آخه دختره‌ی خنگ چرا می‌زنی؟

لبخند ترسیده ای زدم و گفتم:

_ عه مامی تویی؟! پس جنه کو؟ داشتیم پیمان صلح می‌بستیم.

سرش رو ماساژ داد و با چشم های قرمز خیره نگاهم کرد.

_ بچه جان...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

رد پای پروانه

– بچه جان نیستم، بچه‌ی مریم گلی‌ام.

چشم غره‌ای حواله‌ام کرد و به دست به پارتیشن جلوی راهروی ورودی اشاره زد.

– این اون جناب جنی که داشتی باهاش پیمان صلح می‌بستی.

سرم رو به سمت سقف گرفتم و به صورت خودکار سمت تلویزیون حرکت کردم. از این ضایع تر اخه؟ با یه چشم باز به صفحه خیره، دستم رو زیرش بردم و با دکمه‌ها سعی کردم سریع خاموشش کنم. با خاموش شدنش نفس آسوده‌ای کشیدم و دست به قلبی کشیدم که بی‌محابا خودش رو به قفسه ام می‌کوبید. آخ درسی که از این شب گرفتم تنها یک چیز بود، هیچ‌وقت چیزهای عجیب غریب رو گردن خرزوخان نندازم که این بلا سرم میاد. من مثلاً امشب تلویزیون رو کوک کردم تا فیلم ببینم، پس واسه‌ی همین روشن شد. اوف سخته‌ی ناقص رو رد کردم که.

لبخندی به مامان روی لحاف افتاده زدم و کنارش دراز کشیدم. آخرش هم با برق روشن و در آغوش هم بخواب فرو رفتیم. تا من باشم دیگه فیلم ترسناک ببینم.

(بچه‌ها از اینجا به بعد جز بعضی از رفتارهای هورا چیز دیگه‌ای واقعی نیست)

پس از کنکور

دست‌های عرق کرده ام و مشت کردم. لب تاب رو از روی پام به سمت مامان هل دادم.

– بیا خودت ببین من نمی‌تونم. وضعیت رو زرد اعلام می‌کنم.

یهو از روی مبل به سمتم برگشت. با چشم‌های ریز شده، گفت:

– هورا اگه گند زدی من نگاه نکنم. بگم بابات بیاد که قشنگ به حسابت برسه.

یا امام زاده‌های درحال ساخت (دیدم که می‌گم) دستم به تنبونت بدتر شد که. دست هام رو به سرعت بالا آوردم، تند_تند جلوی صورتش تکون دادم.

– نه استغفرالله، نمی‌خواد. بیا خودم می‌بینم.

لب تاب نوک مدادیم رو از روی پاش کش رفتم و با سرعت وارد سایت شدم. همه‌ی اطلاعات رو وارد کردم و چشم هام رو بستم. یهو جیغی کشیدم و گفتم:

رد پای پروانه

– مامان! آیه یاس رو چجوری می‌خونن؟ آیه اولش رو بخون من تا ته می‌رم. آی حالا بگیرین هورا تا دقایقی دیگه به فنا می‌ره. چادر هاتون رو بکشین جلوی صورتتون و زار بزنین...

با دست محکم پس کلم زد و گفت:

– ببین چندم شدی. آیه یاس رو می‌خوای چی کار؟ تا دو دقیقه دیگه من خودم تبدیل به یاست می‌کنم.

با چشم‌های بسته لبخند مسخره‌ای زدم و زیر لب گفتم:

– مرسی از این همه محبت که داره قلیان می‌کنه.

یکی از چشم‌هام رو به زور باز کردم و به رتبه‌ام خیره شدم. با دیدن اون سه تا عدد سه رقمی پشت سر هم ده متر از جام پریدم و لب تاب رو به گوشه‌ی مبل هدایت نمودم. مامان رو با دو تا دستم بغل کردم و کنار گوشش جیغ بسی بلند کشیدم.

– مامان! رتبه‌ام سه رقمی شد. یوهو. دخترت روانشناس می‌شه.

با خوشحالی بدون توجه اینکه اگه توی همچین موقعیتی نبودم با دمپایی به جونم می‌افتاد، محکم بغلم کرد و گفت:

– دختر عزیزم، چقدر خوشحال شدم. آفرین خل خودم.

از مامان جدا شدم و با فاصله، صورتم رو جمع کردم. خل و با من بود؟ بی حواس سرم رو به دور و بر چرخوندم تا دختر خل مامان رو پیدا کنم.

– من دختر خلت رو نمی‌بینم.

تند-تند پلک زد و بدون توجه به حرفم دستی به بازو هام کشید و گفت:

– بلند شو. الان که انرژی داری بلند شو کار کنیم.

دهنم یه متر باز شد. جان؟! ملت کنکور رتبه‌ی خوبی میان می‌رن عشق و حال. من بشینم کار کنم؟ موهای بلندم رو کشیدم و با جیغ گفتم:

رد پای پروانه

– وایی مامان! یعنی چی؟ من می‌خوام برم دَدر. گودبای مامی خوشگلم.

قبل از اینکه صدای مامان بلند شه با سرعت از جام پریدم و توی اتاق چپیدم. سریع لباس‌هام رو پوشیدم تا مامان نتونه گیری بده. رژ کالباسی رنگ رو روی لب هام کشیدم و بیرون رفتم. گوشی رو از روی میز تلویزیون برداشتم و شماره ی کیانا رو گرفتم. بوق، بوق، بوق. تشکر! چرا این جواب نمی‌ده؟ با قطع شدن بوق ها، جیغی از سر خوشحالی کشیدم. مامان از توی آشپزخونه چشم غره ای بهم رفت. بی توجه به دیوار کنار میز تکیه دادم و پاهام رو روی هم قرار دادم. صدای هق_هق کیانا که بلند شد، متعجب اسمش رو صدا کردم.

– کیانا؟!!

هومی گفت که ادامه دادم:

– چی شده خواهری؟ کنکورت رو به چه رنگی مزین کردی؟

خنده ی بلندی کرد و گفت:

– صورتی کردممش! جیغ. تو چی؟

هیی نفس کش. کیا گیر من افتادن آخه؟ خدایا صبر بفرست فقط، کیلو_کیلو بده.

– کیانا حوصله ی سر و کله زدن باهات رو ندارم. زنگ بزن اکیپی بریم بیرون انقدر توی خونه موندم درس خوندم، حس می‌کنم کپک زدم.

باشه ای گفت و قطع کرد. گوشی مامان رو از روی میز کش رفتم. لباس هام رو پوشیدم و عین پلنگ صورتی از کنار این آروم_آروم رد شدم که یهو مامان برگشت سمتم. لبخند گوش تا گوشی زدم و دستم رو به علامت بای_بای تکون دادم. همینه آروم برو. نزدیک های در که رسیدم. با یه پرش خودم رو به در رسوندم و فلنگ و بستم. اوف خدا رو شکر گیر نداد چادر سرم نیست. کتونی های مشکیم رو پا کردم و به سمت آسانسور قدم برداشتم. دکمه اش رو فشار دادم و منتظر موندم تا از طبقه ی نهم به سوم برسه. درک نمی‌کنم چرا همیشه یا هشتمه یا نهم. با رسیدن آسانسور به داخلش پریدم و جلوی آینه دستی به شال صورتی چرکم کشیدم. حالا من دلم می‌خواد برم کوه، شکار آهو. آخ چرا دست‌هات از دست من دوره؟ صبر کن چرا من چرت و پرت می‌گم؟ الحمدالله زد به سرم. با وایستادن آسانسور جیغی کشیدم و با سرعت سمت در پریدم.

رد پای پروانه

همین هم مونده توی آسانسور بمیرم. بعد می‌زنم ناکام هورا عشق آسانسور آخرش هم همون آسانسور از خدا بی خبر زد کشتش. جیغ نه! ضربه ای به در زدم که یهو باز شد. خوشحال لبخندی زدم و بی توجه عین بز سرم رو پایین انداختم، پریدم بیرون که گرومب. با شدت به حجمی از ژله برخورددم. اشتباه نکنین استخر ژله که نیست، تو شکم طرف خوردم. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و سرم رو بلند کردم. یاه چه جذاب، چه حاجی خوش بر و رویی. دستی به ریش های بلندش کشید، عباس رو جمع کرد و استغفرالله گویان کنارم زد، به سرعت وارد آسانسور شد و من رو توی حیرت گذاشت. الان این یارو چرا مثل ننه بزرگ های خاله زنک بود؟ داداش فرض کن دخترت بوده دیگه. حالا یه بغل از من نصیبت شد، به جای اینکه ذوق کنه پرتم کرد کنار. البته که چقدر چغندر بود. غر گرکان از پله ها با سرعت پایین رفتم و روی صندلی ها لنگر انداختم تا کیانا هم پایین بیاد.

فرض کنین. نه نفر آدم پیاده، عین یه لشگر دارن کافی شاپ می‌رن. فقط من موندم اگه جا واسه ی نشستن نبود ما چه غلطی کنیم؟ مثلاً می‌تونیم اون وسط نقل شیم. فکر خوبیه ها. من که اولین نفر راه می‌رفتم به عقب برگشتم و با چپه راه رفتن گفتم:

_ بچه ها! اگه کافی شاپ ظرفیت جمعیت کوچولوی ما رو نداشت چه کنیم؟

سارا که قد بلند و هیکلی بود و حکم پدر جمعیت رو به عهده داشت، گفت:

_ ببین دخی بابا خودت رو ناراحت نکن.

لبخند دندون نمایی زدم و به عقب چپخیدم. جهش یهویی من به سمت جلو همانا و جیغ بلند کیانا و فرو رفتن توی آغوشی همانا. عه! چه جذاب. چی شد؟ سرم رو از روی بغلش بلند کردم و بالا رو نگاه کردم. واو درخت سرو کی بودی تو؟ چقدر درازه؟ با صدای تکونی به خودم دادم و قدمی به عقب برداشتم.

_ راحتی کوچولو؟

اخمی کردم و نگاهم رو به چشم های مشکیش دوختم. هین بازم این؟ به قول مامان دو-سه بار تند تند بادبزن هام (پلک هام رو می‌گم) رو فعال کردم و گفتم:

_ ببین چشم سفید.

با بالا پریدن ابروهاش، دستی به شالم کشیدم. آب دهنم رو قورت دادم و سریع گفتم:

رد پای پروانه

– منظور چشم مشکى بود. تو اینجا چه مى‌کنی؟ کارتم رو خوردی راحت شدی؟

تابى به گردنش داد و با نگاه عاقل اندرسفیهی گفت:

– برو بابا دختر جون. وقت گیر آوردی؟ جای معذرت خواهی چی بلغور مى‌کنی؟

جیغ! نفس کش. الان این چی گفت؟ به در و گوهر های زیبای من گفت بلغور؟ بلغوری نشونت بدم که سال تا سال جرئت نکنی سمتم بیای.

– بین پسره ی چندش چغندر. یکی تو فلان بودی، یکی فلانی. افتاد؟

سرش رو بالا انداخت و لب هاش رو به حالت نچ غنچه کرد. کیف محیا که یه فانتزی ورنی مشکى رنگ اما بسی سفت بود رو از دستش کش رفتم. ای قربونم بری محیا چه سنگینم هست. دستم رو بلند کردم و با کیف محکم پس کلش کوبوندم. همزمان بلند گفتم:

– تو هنوز وجودت به اثبات نرسیده که به خوی به من بی ادبى کنی. دفعه بعدی بینم خودم آستین بالا مى‌زنم مى‌افتم به جونت.

صدای آخ بلندی از دهنش خارج شد. کیف رو کنار بردم و بدون نیم نگاهی از کنارش گذشتم. قزمیت رو مخ! صدای دادش ذره ای هم ترس به وجودم ننداخت اما آیا همیشه زندگی بر وفق مراده؟

– تقاص کارت و میدی کوچولو!

دو روزی از ماجرای کافه رفتن ما مى گذشت و من برای خودم انواع اقسام جاها رفته بودم. به معنی واقعی تهران و با دوستان توی همین دو روز متر کردم و حالا طبق خواسته ی بابا مى‌خوایم بریم همین دور و اطراف گردش. فقط به یه مشکل برخوردیم.

دنیا را دنبال مى‌گردم تا پیدایت کنم

اهم! شکست عشقی و مشقی و کشکی نخوردم. عاشق، پاشق، قاشق هم نشدم. اشتباه نکنین من به دنبال فلشی مى‌گردم که اگه دست مامانم بیفته خر خرم رو جویده باید فرض کنم. پیر کلیپه که با

رد پای پروانه

دیدنشون توسط مادر گرام باید قید همه چی رو بزنم. و باز هم ذهن منحرفتون رو جمع کنین
سکانس های عشقولانه ی فیلم هاست. چیزی که توی ذهن شما می گرده ابدا نیست!

دوباره خم شدم و گوشه ی فرش رو به دست گرفتم. بلندش کردم و عین غاز سرم رو پایین بردم تا
مثلا زیر فرش نرفته باشه. من درک نمی کنم. کوش این لامصب؟ ای بابا!

با صدای بابا که بلند از توی حال داد می زد: «کجا موندی هورا؟» نا امیدانه فرش رو ول کردم و کیف
کوچولم رو از روی تخت کش رفتم. آهی از نیافتن عشقم کشیدم و بیرون رفتم.

_ چیکار می کنی سه ساعته؟

«هیچ کار» ای زیر لب به بابا گفتم و به سمت در روونه شدم.

با دیدن مکان رو به روم ذوق زده در ماشین رو باز کردم و با یه حرکت بیرون پریدم. بعد کلی جاده
ماریچی رد کردن به روستایی رسیدیم که فوق العاده فانتری و خلوت بود. عینک آفتابیم رو روی
موهای بیرون اومده از شالم هدایت کردم که با چشم غره ی مامان مواجه شدم. نگا! ولم نمی کنن
ها. جا به این خلوتی کی می خواد من رو ببینه آخه؟ شونه ای بالا انداختم و پا به کوچه پس کوچه
های مقابلم گذاشتم. با تمام خوب بودن آب و هوا و حتی باد خنکی که توی این وضع گرما می وزید،
حس خوبی به منقله نداشتم و این حسم رو ابدا درک نمی کردم. رودخونه ای از کناره ی کوچه ی
باریک روونه بود و صدای جریان آب کمی روح نا آروم رو التیام می بخشید. مامان با سبد سبز رنگ
بیرون بر، کنارم قرار گرفت و با آه عمیقی روی زمین قرارش داد. کمر خم شده اش رو صاف کرد و با
نفس_نفس اشاره به سبد کرد.

_ میاریش... هورا؟!!

سری تکون دادم و دو دسته های سفیدش رو از کنار جمع کردم. با یه حرکت بلندش کردم و هن_هن
کنان به سمت بالا راه افتادم. اینجا بیشتر شبیه جنگل بود تا روستا. خونه هاش خیلی کم بود ولی در
عوض کوچه پس کوچه زیادی داشت. شاید هر خونه توی یه کوچه بود و این خبر بر راحت گم شدن
من می داد. خسته سبد رو روی زمین گذاشتم و با نفس عمیقی به عقب برداشتم. عه مامان کو؟ اخم
هام رو درهم کشیدم. بمیری هورا که هر فکری می کنی درجا درست می شه. چرا الان فکر کردم گم

رد پای پروانه

می‌شم؟ یوفی حرصی کشیدم که با صدای جیغ ممتد مامان از جا پریدم. به سمت انتهای کوچه دوویدم. توجهی به شال و عینکم که از شدت سرعت افتاد، نکردم. کش موهام هم باز شد و آبشار موهام رو شونه هام ریخت. با دست به پشت گوش هدایتشون کردم. دهنم برای به دست آوردن اکسیژن تند_تند باز و بسته می‌شد. دم کوچی که رسیدم با دیدن بابا بین دو مرد دیگه چشم هام گرد شد. جانم؟ اینجا چه خبره؟ کمی سرم رو جلو بردم و با دقت به چاقوی توی دستش که روی شکم بابا بود نگاه کردم. هینی کشیدم و دستم رو روی قلبی گذاشتم که ضربانش حداقل صد رو رد کرده بود.

با حرص از دیدن این صحنه، از جام پریدم و با جیغ به سمت پسر حرکت کردم.

_ هوی داری چه غلطی می‌کنی؟

با تعجب نگاهش رو به من دوخت. پوزخندی زد و چاقو رو بیشتر سمت کلیه ی بابا فشار داد. وای خاک عالم بابا قبلا یه کلیه اش رو توی ماموریت از دست داده. اگه اون یکی هم چاقو بهش بخوره که بدبخت می‌شیم. جونی به پاهام بخشیدم و بدون فکر به سمت پسر پا تند کردم. لگدی به پاش زدم.

_ چی می‌خواهی بیشعور. بنال ببینیم. چرا چاقو می‌کشی؟ بندازش اون ور.

با حرکت نکردن چاقو دوباره لگدی حواله اش کردم که عصبی به کناری پرتم کرد. با ضربه به زمین برخورد کردم و آه از نهادم برخواست. دست های خاکی شده‌ام رو روی سنگریزه ها فشار دادم و بی توجه به دردش از جا بلند شدم. تا اومدم از پشت یه غلطی کنم که بره اون ور موهام از پشت کشیده شد و دوباره با ضرب به زمین پرت شدم. آخی از دهنم خارج شد و نگاه دردمندم قفل اون یکی پسر شد. گردنم روی زمین کج و به چشم های مهربون بابا خیره شدم. لبخندی روی لب هاش نشست و با اون چشم های عسلیش لب زد:

_ ناراحت نباش. دخترم!

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. با صدای آخ بلند بابا و جیغ بلند تر مامان چشم از اون صحنه ی دردناک گرفتم. با ضرب از روی زمین بلند شدم و به سمت پسر حمله ور شدم. دست‌هام رو دراز کردم و تا تونستم مشت به صورتش کوبیدم. تا اونجایی که با دست پسم زد و با چاقوش ضربه‌ای هم به

رد پای پروانه

پهلوی من وارد کرد. جیغی از ته دل کشیدم و نفس حبس شده توی گلوم رو به سختی بیرون دادم. دست رو روی پهلوام گذاشتم و با چشم های نیمه باز به در رفتنشون خیره شدم.

با صداهای دور و اطراف چشم باز کردم. نگاه حیرونم رو به دور و برم دوختم. دیوارهای سفید و بوی تند الکل نشون از بیمارستان می داد. چه جذاب! ملت بیدار میشن می بینن یه ایل آدم بالای کله اشونه برای ما مرغ هم پر نمی زنه. دستم رو از حالت صاف در آوردم و با کف دست به تخت فشاری وارد کردم تا بلند شم. با درد شدیدی که توی شکمم پیچید دوباره به حالت دراز کشیده در اومدم. لبم رو از شدت درد گاز گرفتم و چشم هام رو با ضرب بستم. با یادآوری اتفاقات چندی پیش به سرعت چشم باز کردم و بدون توجه به دردم از تخت پایین پریدم. دست چپم رو روی ناحیه ای که درد می کرد قرار دادم و از اتاق خارج شدم. پرستاری که از جلوی در رد میشد با دیدنم چشم هاش گرد شد و گفت:

_ عه عزیزم کجا اومدی؟

بدون توجه به سوالش چشم های لرزونم رو به چشم هاش دوختم.

_ بابام؟!

اخمی کرد و گفت: آقای فاضلی پدرته. درسته؟

تند_تند سری به معنای آره تکون دادم. سرش رو پایین انداخت و من رو جون به لب کرد. اما همون چیزی رو گفت که نباید.

_ ایشون دیروز فوت کردن. متاسفم عزیزم.

با تموم شدن حرفش با سرعت برق از کنارم رد شد و نفهمید که دنیا دور سرم چرخید. نفهمید که چشم هام سیاهی رفت و راهرو پیش چشمم تار شد. تنم از نبود بابا برای یک ثانیه هم می لرزید چه برسه به الانی که می دونم دیگه نیست. نیست!

با ضربه به زمین پرت شدم و باز هم در دنیای بی خبری فرو رفتم. کاش بشه توی خوابم بینمت بابا. کاش!

کنار قبر سیاه رنگ با نوشته های سفید زانو زدم. انقدر حیرت زده بودم که فقط به تمامی اتفاقات خیره نگاه می کردم. درکی از فضای دور و اطراف نداشتم. اصلا چی شده؟ کی من انقدر یتیم شدم؟ دستم روی گودی نوشته ها حرکت کرد و به آرومی شروع به نوازش قبر سرد کردم.

پدرم قامت تو تکیه گهی بود مرا

گفته هایت چو چراغی به رهی بود مرا

خنده هایت همه شادی، سخنت لطف و صفا

زندگی نامه تو چون شبی بود مرا

مامان با چشم های اشکی و لباس های تمام مشکی کنارم ولو شد و آروم_آروم گفت:

_ چه سبک، چه آروم و چه مظلومانه رفت. چجوری غم سنگین نبودنش رو به جا گذاشت. دلش به وسعت دریا، مهرش بی پایان و چهره ی خندون و گرمی نگاهش آرام بخش دلمون بود. اما افسوس که دست تقدیر وجود پر مهر و مظلومش رو ربود.

به سمتم برگشت با گوله_گوله اشکی که از چشم هاش می بارید، گفت: هورا! مامان گریه کن. گریه کن خالی شی عزیز دلم.

انگار دل پر دردم منتظر همین جمله از طرف مامان بود تا خودش رو خالی کنه. به سرعت به سمتش برگشتم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم. صدای زار زدن های جفتمون قبرستون خالی رو برداشت. درخت هایی که به تازگی عاری از برگ شده بودن با هوهوی باد یتیمانه و گهواره وار با من و مامان همدردی می کردن. امیرعلی بدتر. محو شده بود و این سخت ترین حالت ممکن بود. سرم رو لای چادر مامان فرو کردم و با هق_هق گفتم:

_ مامان! بابا می فهمه یه شعر بخونم؟

مامان: آره عزیز مامان! بخون دختر دل نازکم.

آهی کشیدم و با نگاه به آسمون خاکستری رنگ گفتم:

قطره اشکی و در دیده گریبان منی.

با چشم‌هایی مثل گودالی از خون جلوی آینه ی اتاقم وایستادم. صورت توپرم لاغر و استخوانی شده بود. چشم‌های مشکی رنگم، مشکی‌تر از همیشه جلوه می‌کرد. تک_تک اجزای بدنم عزادار پدری بود که ترکمون کرد. داداش مهربون عشق بابا شکسته شده بود. اون بابام رو خیلی دوست داشت، همیشه پیش من می‌گفت بابا رو اذیت نکن. خودش هم بعضی اوقات اذیت می‌کرد اما من می‌دونستم از ته دل نیست و بابا رو فوق العاده دوست داره. حالا که بابا رفته داداشم اون مهربون سابق نیست. از من هم بدتره، یه چشمش اشک، یکیش خون شده. از مامان نگم که لام تا کام حرف نمی‌زنه. فقط زل زده به دیوار و گریه می‌کنه. وضعیت خونه خرابه و من شدید دلتنگ یه دادی‌ام که بابا می‌کشید. دلتنگ وقت‌هایی ام که پدرانہ نگرانم بود و من به حساب گیر دادن ناراحتش می‌کردم. بابا برگرد! قول میدم دیگه اذیت نکنم. قول میدم هرچی بگی، بگم چشم. چرا ما باید یه عزیز رو از دست بدیم تا قدرش رو بدونیم؟ آهی کشیدم و روی تخت گوشه ی پنجره ولو شدم. کم_کم باید برای ثبت نام دانشگاه اقدام کنم. آخ کجایی بابا که بگی نمی‌خوام دخترم توی دانشگاهی باشه که پسر هم توش؟ کجایی نذاری برم دانشگاهی که توش پسر هست؟ کجایی اصرار کنی برم دانشگاه‌هایی مثل الزهرا که فقط دخترن؟

دست‌هام رو گره کردم. با گذاشتن روی سرم به عقب چپه شدم و روی تخت به حالت دراز کش در اومدم. به سقف سفید خیره شدم. حالا که بابا نیست کی خرج ما رو میده؟ اصلا امسال دانشگاه نرم. نه نمی‌شه کی حال داره دوباره کنکور بده؟ دستی به موهای ولو شده از تختم کشیدم و دوباره به حالت نشسته در اومدم. کلافه بودم و سر درگم. هرچه زودتر باید برای ثبت نام به یه دانشگاهی می‌رفتم اما روم نمی‌شد به مامان بگم. حال اون خیلی بد بود و حال داداشم بدتر. با اون چندرغاز پولی که از اداره به ما میدن کارمون راه نمی‌افته. داداشم کار می‌کنه اما اون بنده خدا خرج خودش رو بده.

دست‌هام رو حائل سرم قرار دادم و چشم‌هام رو بستم. خدایا تا کی می‌خوای نا امیدم کنی؟ هرچی بیشتر دعا می‌خونم بدتر می‌شه. این چه جور آزمایش کردنی؟ خدایا تو رو خدا بس کن! دیگه نمی‌کشم.

رد پای پروانه

اینجوری نمی‌شه هورا. بلند شو برو بیرون دنبال کار. کارگری هم باشه قبول فقط باید برم. باید! جوری با سرعت از روی تخت پریدم که صدای جیر جیرش بلند شد. شکستم، خیلی هم شکستم. اما آیا من بشینم یه گوشه آبغوره بگیرم همه چی درست می‌شه؟ دستم به سمت کمد لباس رفت و هرچی لباس داخلش بود رو بیرون ریختم. چرا من لباس مشکی نخریدم هیچ وقت؟! پوفی کشیدم و مانتوی سرمه‌ایم رو از روی زمین برداشتم. شال و شلوار سنگشور مشکی رنگم رو هم کش رفتم و سر جمع پوشیده بیرون رفتم.

مامان که روی کاناپه نشسته بود با دیدنم چشم از سقف گرفت و بدون حرف خیره نگاهم کرد. لبخند تلخی زدم و بغضم رو فرو خوردم. لب‌هام رو از فاصله دادم و با چشم چرخوندن سنگی که بغض لقب گرفته بود رو از گلویم بیرون کردم.

– من یکم برم بیرون. زودی برمی‌گردم.

چیزی نگفت. نه آره و نه، نه. شونه‌ای بالا انداختم و با آه به سمت در حرکت کردم. کتونی‌های تمام مشکی‌ام رو از داخل جاکفشی در آوردم و با سرعت از خونه خارج شدم.

...

جلوی دکه‌ی به قول بچه‌ها همه چیز فروشی وایستادم. نگاه از مجله‌های رنگ و رو رفته که نشون از آفتاب خوردگی‌ش می‌داد گرفتم و به روزنامه‌های امروز که روی میز آهنی‌ای قرار داشت، دوختم. نیازمندی‌ها رو برداشتم و جلوی چشم فروشنده‌ی داخل کانکس تکون دادم. با دستش مقدار پول رو نشونم داد. از کیف پول کوچکم مقدار مورد نیاز رو خارج کردم و از پنجره‌ی اون اتاقک فلزی به داخل هدایت کردم. بدون گرفتن نگاه از تک-تک آگهی‌ها، راه خونه رو در پیش گرفتم. یکی سواد می‌خواست که با سن کم هنوز نداشتمش و یکی خیلی به درد من دختر نمی‌خورد. فکر کنم تنها راه اینه که برم جلوی در خونه‌ی این بچه‌مایه دارها بگم دنبال کارم.

با ضربه به شخصی برخورد کردم که همزمان روزنامه از دستم افتادم و سرم به کسی چسبید. چشم از ضربه‌ی محکم بستم. به خودم که اومدم عقب کشیدم و به پسر چشم مشکی رو به روم نگاه انداختم. چه خنده دار که من باید همین الان مدیر عامل عزیز بانک رو ملاقات کنم. بدون توجه به چهره‌ی اخموش خم شدم تا روزنامه رو از روی زمین بردارم که زودتر دستش دراز شد و برش داشت. نگاهی اخم‌آلود حواله‌ی روزنامه کرد و با همون تن صدای پر جذبه گفت:

رد پای پروانه
_ دنبال کار می گردی؟

حوصله ی کل_کل با این ابول بشر رو نداشتم. اما باز هم چفت و بست دهنم زمان نمی شناسه.
_ نه خریدم باهاش موشک درست کنم.

به تیکه ی کلامم توجهی نکرد. برعکس این دو_سه بار نگاه مهربونی حواله ی لباس های تنم کرد و گفت:

_ کسی از فامیل هاتون فوت کرده؟

چه قز میت. چقدر سوال می پرسه ای یارو. به چه زبونی بفهمونم من حال روی مخ رفتن با تو یکی رو ندارم. دستی به شالم کشیدم و عصبی گفتم:

_ فکر نمی کنم به شما مربوط باشه. درسته؟

سری به معنای آره تکون داد و با نگاه به چشمهام گفت:

_ نمیدونم بعد اون همه اعصاب خورد کنی هات، چرا الان انقدر معصوم می زنی که نتونستم بهت نگم. حس می کنم به حرفی که می خوام بزnm احتیاج داری.

زیر لب گفتم:

_ الحمدالله ذهن خوان نشده بود که اون هم به لطف من شد.

_ ببین بچه جان!

پوفی کشیدم و بدون توجه به فاصله ی کم بینمون بیشتر به سمتش خم شدم و گفتم:

_ اولاً که بچه ی جان نیستم. دختر مامان و بابا و نوه ی مادر بزرگمم.

تک خنده ای کرد و گفت:

_ نمی بودی تعجب داشت. خب؟

_ ثانیا. نبینم دفعه ی بعدی بهم گفتی بچه جان که می شینم بی توجه به عزادار بودنم ...

رد پای پروانه

با حس اینکه مثل همیشه احساس راحتی کردم و دارم برایش ماجرا ها رو شرح میدم. در دهنم و بستم و به حالت اولیه برگشتم. لبخند مهربونی روی لبهاش نشست که به معنای واقعی حس کردم به همون حد غیرقابل باور بودن شاخ های منم داره بیرون می زنه.

_ می تونی قهوه درست کنی؟ چای بیاری؟

ناخودآگاه گردنم رو به سمت جلو خم کردم و گفتم:

_ بله؟

زیر چونه اش رو با دست خاروند و با نگاه کلافه ای رو بهم گفت:

_ بابا کافه دارا چیکار می کنن؟ می دونی چیه که...

همزمان با حرف زدن لب و دهنم رو کج می کردم تا حس اعصابانیتم رو بهتر بفهمه.

_ هه. هه. هه! مسخره خندیدم. که چی؟

دستش به سمتم دراز شد و انگشت های کشیده اش دور بازوم که زیر مانتو محصور شده بود، پیچید. بی حرف و متعجب نگاهم قفل دستش که روی دستم نشسته بود، شد. با فشار از وسط پیاده رو به سمت در ورودی بانک کشوندم و در همون حال گفتم:

_ بذار درست بگم. حس می کنم یه اتفاقی برات افتاده که به کار نیاز داری. نمی خوام توی کارهات سرک بکشم اما برای اینکه آبدارچیمون رفته. نیاز به همچین کسی داریم.

بدون حرف با سری پایین افتاده به حرفهاش گوش می دادم. اگه اینجا کار کنم خیلی به نفعم می شه. چون خونمون نزدیک بانک هست و از اون طرف فکر نکنم توی همچین کار ساده ای، مشکل داشته باشم. سرم رو به آرومی بالا آوردم و به چشمهاش دوختم. لب تر کردم و با نفس عمیقی گفتم:

_ پدرم رو از دست دادم. دنبال کار می گردم چون با اون یه ذره حقوق نمی تونم خرج تحصیلم رو بپردازم.

ابرویی بالا انداخت و بی احساس زمزمه کرد.

_ متاسفم اما زندگی باید کرد.

رد پای پروانه

پوزخندی زدم و بدون کج کردن سرم نگاهم رو به گلدون شمعدونی بزرگ جلوی در دوختم. تا حالا عزیزش رو از دست داده که انقدر راحت حرف می زنه؟ اصلا تا حالا درد بی پولی رو حس کرده؟ سردرگم به آسمون نیمه ابری خیره شدم و گفتم:

_ زندگی باید کرد؛ گاه با یک گل سرخ.

گاه با یک دل تنگ.

گاه باید رویید در پس این باران.

گاه باید خندید در غم بی پایان.

با نیمچه لبخندی روی لبش سری برام تکون داد و گفت:

_ زیبا بود! در هر صورت من وظیفه دونستم در مورد کار بگم. هر طور مایلید.

از بیرون به در شیشه ای و درون بانک خیره شدم. کار سختی که نیست. هست؟ الحمدالله! خدایا
کرمت و شکر از کجا به کجا رسیدیم؟

_ برای اینکه کار کنم به چه مدارکی نیازه؟

کلید رو توی در انداختم و دلتنگ شدم برای وقت هایی که صدای زنگ های پیاپی ام خونه رو بر می داشت. با در آوردن کفش هام، خم شدم و انگشت اشاره و وسطم رو هرکدوم برای یک پاشنه ی کفش استفاده کردم و با بلند کردنشون وارد شدم. باز هم دلتنگ وقت هایی شدم که لنگ کفش هام پخش و پلا بود. گوشه ی شال رو به دست گرفتم و با کششی از سرم جداش کردم که موهام همزمان با حرکتم سیخ شد. دست های خشک شده ام رو روشن کشیدم که بدتر شد. این هم علائم به خودم نرسیدن توی این چند وقت. مامان با دیدنم کمی روی کاناپه صاف نشست و خیره نگاهم کرد. باید بهش می گفتم، هر چند اجازه نمی داد اما...

به سمتش حرکت کردم و آروم روی کاناپه نشستم. دست هایی که رگ های برجسته اش مشخص می شد رو بین دو دستم گرفتم و به آرومی صداش زدم.

رد پای پروانه

_ مامان؟!_

با دو پیاله ی خیس چشم‌هاش «جانمی» زمزمه کرد. آهی کشیدم و گفتم:

_ دنبال کار بودم . پیدا کردم و منتظر اجازه‌ام.

تعجب نکرد. انگار می دونست. اما شاید هم انقدر این چند وقت تعجب کرده حسش از بین رفته. می‌شه؟ لب از لب باز کرد و دلخور گفت:

_ الان من بگم نه، توئه لجباز قبول می کنی؟

سری به معنای نه تکون دادم. لبخندی تلخی برعکس این چند وقت که اصلا چهره اش روی کش اومدن لب های نازکش رو نداشت، زد. سر پایین انداخت و با قورت دادن آب دهنش به دست هامون خیره شد. دستم رو با شصت نوازش کرد و با دلتنگی در آغوشم کشید.

_ برو هورا. برو ولی اذیت نکن. به درس هات برس. تو رو که اینطور می‌بینم بدتر می‌شم. سخته! می‌دونم. اما بشو هورای قبلی که مامانت کمی شاد شه.

چشم‌های درشتم بسته شد و قطره اشکی از گوشه ی پلکم چکید. سرم رو روی شونه خم کردم تا با لباس از بین بیرمش که دست مامان بین بازو و سرم نشست. خودش قطره اشکم رو پاک کرد و با بوسه ای به پیشونیم از روی کاناپه بلند شد. باید بشه. باید هورای قدیمی بشم. همونی که غم داشت اما توی دلش پنهون بود. دل تنگ بابایی ام که دیگه نیست. خیلی هم دل تنگم!

«یکی بیاید این حرف های مانده در گلو را بکشد بیرون از من...»

همیشه بغض، توجیح خوبی برای خفگی نیست»

با دیدن چشم‌های برزخی امیرعلی، آب دهنم رو قورت دادم. با مظلوم‌ترین حالت ممکن توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

_ ببین داداشی خیلی خوبه. همین بغل هست در ضمن چیزم هست. چیز، آها آبدار خونگیه دیگه. چیه؟ یه قهوه دادن به مدیرای خرس، کار خاصی نیست.

رد پای پروانه

قبل امیرعلی داشتم با مامان کلنجر می رفتم‌ها. الان هم ایشون ول کن ماجرا نیست و به هیچ وجه راضی به رفتن نمی‌شه. از روی زمین بلند شد و همون طور که به سمت اتاق می رفت سرتقانه گفت:

– همین که گفتم هورا خانوم. شما هیچ جا نمی‌ری.

پوفی کشیدم و دستم رو لای موهام فرو بردم. فرق راستم رو به چپ مایل کردم و با سرعت روی کانپه دراز کش شدم. با ضربه ی محکمی که به سرم وارد شد، آخی گفتم و دوباره بلند شدم. هورای خنگ معلومه که با این قد روی کانپه جا نمی‌شی و سرت به میزش می خوره. مامان که با حرص خوردن های من لبخند زدن هاش راه افتاده بود دوباره با لبی کش اومده گفت:

– من کاری ازم بر نمیاد. خودت داداشت رو راضی کن که شاید من هم نظرم برگرده.

جیغ خفیفی کشیدم و از روی کانپه بلند شدم. دیوار کنار حال و اتاق ها رو دور زدم و با شدت خودم رو وارد اتاق امیرعلی کردم. ترسیده به حالت نیم خیز در اومد و متعجب بهم نگاه کرد. بعد دو دقیقه با ابروهایی گره خورده، گفت:

– نظرم عوض نمی‌شه هورا.

چهار زانو روی فرش دست باف اتاق لنگر انداختم و گفتم:

– ببین مگه خودت کار نمی‌کنی؟ چرا نمی‌ذاری من هم بکارم؟

با چشم‌هایی فوق گرد و سری جلو اومده گفت:

– چیکار کنی؟

با نچی سر برگردوندم. چشم هام رو با دست مالش دادم و درجا گفتم:

– بابا کار کنم دیگه. مخففش می‌شه بکارم.

آهانی گفت و با تند_تند پلک زدن گفت:

– نمی‌شه. اصرار نکن به جاش برو به درس و مشقت برس.

کلافه با دست هایی بالا رفته توپیدم.

رد پای پروانه

_ خب منم همین رو می‌گم. تو خرج خودت رو بدی خیلی کار کردی چجوری می‌خوای خرج من و تحصیلم رو هم بدی؟

پقی زد زیر خنده. مسخره بود خندیدنش. بیشتر داشت مسخره‌ام می‌کرد تا اینکه بخنده.

_ آخه خواهر من با اون رتبه ای که تو آوردی خیلی راحت می‌تونی دانشگاه تهران ثبت نام کنی. در ضمن پول نمی‌گیرن فقط خرج کتاب‌هات هست.

با دهنی کج و ماوج از اطلاعات کم «آهانی» زمزمه کردم. ده متر از جا پریدم و عصبی کنارش روی تخت نشستم. تا می‌تونستم با مشت به شکمش زدم که آخش بلند شد.

_ آیی هورا چیکار می‌کنی؟ نکن دختر دردم می‌گیره. آیی!

با دستش گره دست هام رو باز کرد و از خودش دور کرد. با اخم هایی درهم و چشم غره گفتم:

_ من کاری ندارم. می‌دونی به معلمی و این ها هم علاقه ندارم که همین اول حقوق بگیرم. من می‌خوام کار کنم و کار هم می‌کنم. همین بای.

تا خواست چیزی بگه پا کوبان از اتاق خارج شدم و به هورا گفتن هاش کمترین توجهی نکردم. مدارک مورد نیاز رو از توی کمد برداشتم. روی میز تحریرم گذاشتم تا فردا برم بدمشون و شروع به کار کنم. یه ذره ذوق و شوق هم دارم ها ولی بیشترش برای اینکه اولین بارم هست و قراره پول بازوی خودم رو بخورم. (اون زور بازو نبود؟) اوف دانشگاه هم برای ثبت نام باید برم تا دیر نشده. دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم و با دست سرم رو خاروندم. سخته پدر از دست بدی و ادعای شاد بودن بکنی. اما چیکار کنم وقتی مامان ازم خواست؟ نمی‌تونم مامان رو غمگین ببینم پس باید دست به کار شم. از کجا شروع کنم؟ می‌شه از یه آشپزی آغاز کنیم.

موهای بلند و خرمایی رنگم رو با کش صورتی ای بالای سرم محکم بستم. از اتاق خارج شدم و به مامانی که با چادر سفید روی زمین گریه می‌کرد و قرآن می‌خوند، خیره شدم. لب‌گزیدم تا نزنم زیر گریه، ادعا کردم همچین صحنه ای رو ندیدم. با صدایی بلند گرومب_ گرومب کنان وارد آشپزخونه شدم.

_ شام امشب با من. همگی قراره طعم چهار فصل رو در یک شب تجربه کنین.

رد پای پروانه

از توی اتاق صدای بلند «خدا رحم کنه» ی امیرعلی بلند شد. چشم چرخوندم و لبهام رو جویدم. بله، بله منم دوستون دارم. مامان با لبخند گفت:

_ درست کن عزیزم. اتفاقا من حال نداشتم.

با لبخند سری تکون دادم و به دنبال ماهیتابه سر در کابینت فرو بردم. ماهیتابه ی صورتی رنگ مخصوص خودم رو برداشتم و بدون نگاه به داخلش روی گاز گذاشتم. از داخل کابینت زیر گاز، روغن سرخ کردنی رو کش رفتم و توی ماهیتابه ریختم. شعله رو متوسط کردم و به سمت سبذ سبذ زمینی رفتم. دو سه عدد گنده بک رو پوست گرفتم و بعد خلال بالای سر ماهیتابه رفتم. با دیدن چیزی داخلش دهنم رو تا آخر باز کردم و جیغی از ته دل کشیدم. مامان از جاش پرید و اسمم رو صدا زنان به سمت آشپزخونه اومد. اون هم با دیدن سوسک داخل ماهیتابه که در حال جلز و ولز با اون بال های گنده و لنگ های دراز رو به هوا بود، اخمی کرد. چشم غره ای به من سر پایین انداخته رفت.

_ صد دفعه گفتم ته این لامصب ها رو یه نگاه بنداز.

لب هام رو بهم فشردم و مثل دختری آروم و سر به زیر «ببخشیدی» زمزمه کردم. حیف اون همه روغن نصفش رو ریخته بودم. اخی بدبخت سوسکه چقدر باحال سرخ شد. ایی باحال چیه هورا؟ با صدای نج-نج-نج امیرعلی به سمتش برگشتم. از پشت این بهم خیره شد و گفت:

_ با خوردن سوسک قرار بود چهار فصل رو تجربه کنیم؟ و با این آشپزیت قراره کار هم کنی؟ اصلا اون رئیس بانک نگفته یه تجربه ای چیزی داشته باشی؟

شونه ای بالا انداختم و عصبی گفتم:

_ مگه قراره توی رستوران کار کنم؟ همش یه بانک ساده است.

دست هام رو از پشت درهم قلاب کردم. همون طور که از آشپزخونه خارج می شدم، گفتم:

_ خب خانواده ی گرام با اجازه بنده برم تا گند دیگه ای نزدم.

خیلی مسخره است که بعد صبحانه خوردن و حاضر شدن با مامانی رو به رو شدم که منتظر من کنار در وایستاده بود. خب الان یعنی چی؟ خیلی مزخرفه که با مامان برم کارهای کارم رو درست کنم.

رد پای پروانه

خدایی مسخره نیست؟ انگار دبستانی‌ام. من سمت چپ آسانسور چپ_چپ و خیره به مامان نگاه می‌کردم. اون بنده‌ی خدا کلافه از دست من به شماره‌ی طبقه‌های آسانسور که با سرعت تغییر می‌کرد، خیره بود. آخرش هم طاقت نیاورد و عصبی گفت:

_ چیه هورا؟ باید برای ثبت نام دانشگاهت می‌اومدم.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و با نگاهی کجکی گفتم:

_ می‌تونستی صبر کنی من برم سر کار و بعدش می‌اومدم با هم بریم.

نچ نچی کرد و زیر لب گفت:

_ من نگرانم خسته شی.

هعی مرسی. بگو می‌خوام محل کارت رو ببینم دیگه. چرا دروغ می‌گی؟ با لب و لوچه‌ای آویزون از اون اتاقک دو_سه متری خارج و مثل جوجه اردکی زشت، پشت سر مامان کشیده شدم.

...

جلوی بانک وایستادم که مامان هم_هن_هن کنان از سربالایی طولانی، کنارم قرار گرفت. نگاهی به دور تا دور اون ساختمون دو طبقه انداخت. نفسی تازه کرد و با قدم‌های بلندی وارد شد. آهی کشیدم و پشت سرش رفتم تا در برقی که باز بود، بسته نشه و من یهویی بی‌رم وسطش نفله شم. با پرشی که از بین در زدم صدای گرومب کفش هام با زمین توی سکوت بانک پیچید. تنها صدای خانومی که شماره اعلام می‌کرد و چشم‌هایی که جفت من شده بودن، قابل گفتن بود. از اون یارو های باجه گرفته تا آدم‌هایی که بعضی سر پا و با ورقه خودشون رو باد می‌زدن و بعضی دیگه نشسته، به من چپ_چپ نگاه می‌کردن. بین این همه نگاه، سنگینی یه نگاه مشکلی از بین در های مدیریت بیشتر از همه سنگین بود. سرم رو کمی بالا گرفتم و آب دهنم رو با صدا قورت دادم. یا ایها الجن! کمک کن، ببین روز اولی چه گندی زدم. فرض کنین دختری چادری با کفش‌های اسپرت یهویی بپره توی بانک و صدای گرومبش همه جا رو برداره. مامان سقلمه ای حواله ی پهلوم کرد و عصبی غرید.

_ ابروم رو بردی.

رد پای پروانه

تند_تند پلک زدم و گوشه های چادر رو با دوتا دست بهم رسوندم و جلوی شکمم گرفتم. کلم رو عین غاز توی یقه ام فرو بردم و مثلا ها مثلا خجول پشت سر مامان به سمت همون یارو چشم مشکی راه افتادم. با دیدن مامان ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد. زکی! چه لفظ ادبه پسره ی چغندر. الان که چی؟ من که می دونم از کرم هم بیشتر کرم تولید می کنی. حالا الان انقدر آدم شدی واسه ی من؟ قزمیت! چشم غره ای بهش رفتم و با عصبانیت آدامس داخل دهنم رو جویدم که یهو لیم رفت بین دو دندونم. صدای آخ بلندم دوباره طنین اندازه بانک تقریبا غلغله شد و طبق معمول نگم دیگه. همه ی نگاه ها به سمتم برگشت. سرم رو از روی چادر خاروندم و پشت سر مامان عصبی به داخل اتاق شتافتم. اتاقی نمی دونم چند متری که دور و اطرافش چوبی بود و از نصف به بعد شیشه. اصلا من دختر خیلی گلی ام هر جا میرم بس که خفنم همه نگاه می کنن. از این دید نگاه کنیم قابل افتخار هم هست. نیست؟

مامان روی صندلی های چرم جلوی میز اون پسره ی الدنگ نشست. پسره گفت:

_ خوش اومدین خانم...

مامان سریع جمله اش رو کامل کرد.

_ فاضلی!

لبخند مردونه ای زد که چشم هام تا آخر باز شد. از سنگینی نگاهم با سری خم شده روی شونه اش نگاهم کرد و گفت:

_ شما نمی خواین بشینین خانم فاضلی؟

شونه ای بالا انداختم و کنار مامان جا خوش کردم. پسره دست هاش رو روی میز درهم گره زد و کمی به جلو خم شد. سرش رو به سمت مامان بود اما نگاهش جفت چشم های من.

_ من هم پاشا سعادت هستم. مدیر عامل این شعبه از بانک «...»

اوپس چه اسم زاقارتی داره. پاشا؟ پیشی؟ پیش، پیش. دور شو پیشی! آری پیشی خفن بهش میاد. مامان آروم سری تکون داد. پسر چشم مشکی یا بهتره بگم همون پیشی ادامه داد.

رد پای پروانه

– راستش ما یکی رو داشتیم که بعضی اوقات ته راهرو توی آشپزخونه برای کارکنان قهوه، چای و کمی خرت و پرت میاورد. خب الان متاسفانه چون برای دخترشون مشکلی پیش اومده از تهران رفتند شهرستان. برای همین ما به کسی نیاز داشتیم که هم کار... ام... کار...

با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم:

– راحت باشین. آبدارچی!

لبخند زورکی زد و دست به تایید حرفم بلند کرد. پوزخندی زدم و سر پایین انداختم. مشکلی با سمت شغل نداشتم. بالاخره وقتی سواد دانشگاهی نداشته باشم و سنم کم باشه همین رو هم به زور بهم میدن. مشکل من کار کردن برای این پیشی بیشعوره است.

مامان که کمی عصبی به نظر می رسید مدارک رو تقریباً روی میزش کوبید و با لبخند زورکی دوباره عقب کشید. پاشا هم از جو سنگین، پوکر مدارک من رو جلوی خودش کشید و مشغول بررسی شد.

– امسال قراره دانشگاه برین؟

بدون نگاه بهش سری به معنای آره تکون دادم.

– می‌تونین با این اوضاع سر کار بیاین؟

دوباره کار قلم رو تکرار کردم.

– پس در شرف نوزده سالگی هستین.

با چشم غره ای به زمین پارکت شده، مثل بزی زیبا سر تکون دادم.

– ببخشید شما زبونتون مشکل داره؟

درجا سر بالا آوردم و با چشم‌هایی ریز عصبی نگاهش کردم. آخه پیشی بیشعور اگه مامانم اینجا نبود که جنابعالی یه موی درست حسابی روی سرت نمی‌موند. نمی‌دونم توی چشم‌های من یا مامان متعجب چی دید که با خنده سر پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت.

«دوست داشتنت نسکافه ای بود که یک بار آن را نوشیدم

بعد کلی پیاده روی و خسته از سر و کله زدن با اون پیشی بیشعور، جلوی دانشگاه تهران وسط انقلاب و ایستادیم. واو مامانم اینا، چقدره از جلوی اینجا رد شدم و نگاه به اون در باحال غیر قابل توصیفش انداختم. آب دهنم رو قورت دادم و با بسم اللهی وارد شدم. مامان که خیلی وقت پیش بدون توجه به من رفته بود داخل و بنده رو اینجا به حال خود رها نمود. به نگهبان آبی پوش لبخند دندون نمایی زدم و یاد آخرین روز دبیرستان افتادم. کیانای اسکول دم در نشسته بود با مستخدم مدرسه که مرد تقریباً پیر و ناشنوایی هم بود خداحافظی می کرد. هر چی من می کشیدمش که بریم می گفت: «نه من می خوام با این هم خداحافظی کنم.» بعدش هم هی بلند_بلند داد می زد تا طرف بفهمه چی می گه. آخرش هم من رو کچل کرد هم اون پیرمرد بیچاره رو. جوری که پیرمرد بنده ی خدا با داد و بی داد کیانا رو از مدرسه بیرون انداخت. بعله اینم از دوست ما! نگهبان آبی پوش با سلام و سر تکون دادنی بهم اجازه ی ورود داد. گردنم رو کج کردم و با نمایی چپکی نظاره گر ساختمون های بلند بالای دانشگاه بودم. جیغ ننه، بریم استاد کچل کنی. آخی، مثلاً چی میشه یه روز یکی با داد وارد شه بگه یه استاد جوونه اومده بسی خوشتیپه. بعد اونجا من و اون استاد خوشتیپه باهم مزدوج شیم و زندگی به خوبی و خوشی پیش بره. آدامس داخل دهنم رو با حرص جویدم و به حالت آماده برای بادکنک درست کردن، درش آوردم. آخه دختره ی خنگ مگه رمانه؟

ایشی گفتم و دهنم رو برای باد کردن آدامس باز کردم و ویژ. همین که خواستم بادش کنم با ضربه ی فجیع و سرعتی محدود به رو به روم پرت شد. سر بالا آوردم و با چشم های گرد شده به پسری که چند متر جلوتر و ایستاده بود چشم دوختم. یاع! الان می خوره به اون بخت بر گشته. هنوز کامل افکارم رو بازگو نکرده بودم که داد پسره بلند شد و چشم های خشمگینش چفت من شد. لبخند دندون نمایی زدم و با چند پرش خرگوشی (بچه دبستانی با مامانش اومده مدرسه) خودم رو به پسره رسوندم. اخی! آدامس صورتی بادکنکیم چسبیده بود به موهای خوش حالتش. عه صبر کن ببینم. این پسره یخده آشنا می زنه. سرم رو روی شونه کج کردم و فکر کردم این قزمیت و کجا دیدم. هین! یادم اومد. این همون چشم آبی مزخرفه است. چقدر من بلا سر این بدبخت آوردم. اخی! ته احساساتم همین اخیه ها.

رد پای پروانه

شونه ای بالا انداختم و دست دراز کردم تا آدامس رو از بین موهای خوش رنگ و خوش حالتش بردارم. همین که آدامس رو از روی موهای کشیدم با کش اومدن آدامس و موهایش، داد طرف هم به هوا رفت. گربه شرکی نگاهم رو بهش دوختم و با چند پلک زدن گفتم:

_ اخی عمویی ناراحت نباش. با ضمانت یک دقیقه ای اگه مشکلی پیش اومد فقط یه جیغ بکش خب؟

با چشم های آبی عصبیش که رگه های قرمز رنگش، بازی استقلال پرسپولیس راه انداخته بودن، فقط نگاهم می کرد. دندون قروچه ای کرد و دست هام رو از روی سرش برداشت.

_ ولم کن. گند زدی به موهام. اه، اه.

با نگاه به پرندگان زیبای آسمانی گفتم:

_ اهم منظورت همون به، به. من می دونم! می گم داداچ...

چشم غره ای بهم رفت و سرش رو پایین انداخت.

_ پایا!

یا حضرت ابولهول. پایا؟ خب الان چرا من همش امروز به اسم های عجیب و غریب بر می خورم؟
مثلا به اون پاشا گفتم پیشی. به این بگم پی... اسغفرالله!

با لب و دهنی کش اومده از چننش بودن حرفم، چپ_چپ نگاهش کردم.

_ اگه بخوام اسمت رو مخفف کنم چی بگم؟

حرفی انگشت هاش رو بین موهای فرو کرد که آدامسه کلا پخش شد. سرم رو پایین انداختم تا سر خندیدن من رو نزنه. دستش رو پایین آورد و مشت کرد.

_ فکر نمی کنم یه اسم چهار حرفی نیاز به مخفف کردن داشته باشه.

نچ نچی کردم و حرف توی ذهنم رو به زبون آوردم.

_ نه دیگه پسرم. ببین همینی که گفتم فکر خوبیه.

رد پای پروانه

چشم بست و با صدایی بالا رفته گفت:

_ اصلا غلط کردم اسمم رو گفتم. بیا برو بچه جان!

با دست چپ، چونه م رو خاروندم و گفتم:

_ ام. چیزه بچه ی جان نیستم.

با سر تکون دادن ادامه دادم.

_ اسم مامانم مریمه. میشم بچه ی مریم. یا مثلا اسم بابام علی، میشم بچه ی علی. به جان ربطی نداشت.

لب هام رو بهم فشردم و به همون روال سر تکون دادم. سرش رو کمی بالا گرفت و با نگاه به آسمون از کنارم گذشت. اخی به نظرتون خیلی حرص خورد؟ نه بابا حتما گشانش بوده. مشکلی نیست! بچه رو سیر کردم الان خیالم راحت شد. برم بقیه ی گرسنگان رو حرص بدم سیر شن. بعله، بعله من بچه ی گلی ام باید اسمم رو خیر بذارن. مگه نه؟ حتی انقدر دختر گلی ام که توی خونه هم اگه دست به سیاه سفید بزنم تبدیل به آبی و قرمز می شه. بعد اونجا باید بشینیم بازی دربی ببینیم.

خوشحال و خندان بعد از تموم شدن ثبت نام و کارهای اولیه به سمت خونه حرکت کردیم. جیغ آخ جونمیه از فردا سرکار میرم. مامان کلا به خاطر اون لبخند های ژکوندی که می زدم ازم نا امید شده بود. چپ_چپ نگاهم می کرد و هی لب می گزید. با رسیدن به خونه نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

_ آبروم و بردی!

بدون توجه به حرف مامان زل زدم به سقف سفید رنگ که سقلمه ای بهم زد.

_ با توام هورا! با دیوار حرف نمی زنم. یه اهنی، اوهونی چیزی در بیار ببینم زنده ای.

با لب و لوچه ای آویزون خیره به مامان گفتم:

_ مگه سر دشوری ام که اهم_اهم کنم؟

در همین حین یاد معلم کلاس هشتمم افتادم. بنده ی خدا کچل شد بس که هی به ما گفت بچه ها این قانون اُهمه نه اِهم. یاه یاه آخرش هم برداشت گفت مگه سر دستشویی نشستین هی اِهم_اِهم. خستم کردین. دستشویی دارین برین بیرون! یاع، آخ دلم چقدر سر کلاشش خندیدیم. مامان که دید ماشالله اصلا توی این باغ و اون باغ نیستم (مگه دزدم؟ من بچه ی گلی ام بدون اجازه توی باغ مردم نمیرم. بعله بنده همچین دختری ام) از کنارم گذشت و وارد خونه شد. کتونی های مشکی رنگم رو کنار خونه در آوردم و وارد شدم. روی کاناپه خودم رو ولو کردم و یاد یکی از دختر های فامیل افتادم. فکر کنم می خواست پرستاری بخونه. بزنگم ببینم در چه حاله. همون طور دراز کشیده گوشه مشترک رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم. بعد گشتن در مخاطبین عیال وارم (نیست که گوشه مشترکه اینه که نصفش خانوم فلان، خانومه فلانه. نصفش مش رجب که از قضا سپیده خانوم و بقیه افراده) گوشه رو کنار گوشم گذاشتم. بوق، بوق بوق. بوق! پوفی کشیدم و در حال شمردن گوسفند بودم که صدای جیغش کنار گوشم بلند شد.

_ جیغ! کجایی تو تهرونی بیشعور!؟

با دهنی ده متر باز شده گوشم رو مالش دادم و به حالت نشسته تغییر شکل دادم.

_ جون اون صدای بی ریختت خونه ام تازه از بیرون برگشتم.

_ اه_اه با اون لهجه اش.

چشم گرد کردم و بینی چین دادم.

_ لهجه خودت رو مخه بیشعور. کجای منه تهرانی لهجه دارم؟

_ گمشو دختره ی پر کُخ. همین که انقدر کلماتت رو می کشی خودش یه لهجه است. زر نزن ببینم من می خوام بحرفم. چی رشته ای رفتی؟ برای چی رفتی؟ کجا رفتی؟ اصلا رشته رشته قبل شدی؟ بگ...

پریدم وسط حرفش و بلند_بلند داد زدم.

_ مگه آش می پزی که رشته رشته بیارم؟ آقا انقدر غار_غار نکن. بعله رتبه سه رقمی کنکور رو آوردم. دلت و دماغت و ناکجا آبادت بسوزه. بلاب_ بلاب لاب. (صدای موجود زمینی به نام هورا) در ضمن رشته هم برفتم معلم شم که خیر کله کچلم نرفتم. یعنی می خواستم برم ها بعد دیدم من حیف

رد پای پروانه

میشم بین اون همه دختر یا حالا پسر اسکول که دانش آموزشم شن. اینه که نشستیم رفتیم روانشناسی و الان بدبختم. زیرا حداقل لیسانس باید بگیرم تا بتونم مطب بزنم. کمتر حکم بوق رو دارم. از اونجایی که به مطب هم راضی نیستم و لیسانس توی روانشناسی حکم دیپلم داره اینه که تا فوق دکترا می خونیم ایشالله.

بعد چند ثانیه سکوت که فکرکنم این دوست گرام به نام رها به رهاشدگان پیوست. صدای جیغش بلند شد.

_ الفاتحه. منم پرستاری قبول گشتم. الان هم مشهد می تحصیلم. یعنی هنوز نتحصیلیدم. قراره بتحصیلیم.

اخمی کردم و دستی به سرم گرفتم.

_ با اون زبان عجیب غریبت. ببند کلا زبان مادریم یادم رفت.

خلاصه اینکه بعد کلی حرف زدن بنده و زر زدن اوشون نگاه به مامانی دوختم که داشت کشک و بادمجون درست می کرد. دست زیر چونه ام زدم و به شیشه ی سس مایونز خیره شدم. جانم؟ از کی تا حالا توی کشک و بادمجون سس مایونز می ریزن؟ جل العجایب. وقتی مامان یه قاشق از سس ها برداشت با چشم های گرد شده بهش زل زدم. یعنی الان ریخت توی اون مثلا کشک و بادمجون ها؟ استغفرالله. فکر کنم خود مامان با ریخت و قیافه ی اون غذای زیبا متوجه شد چه گندی زده که سریع با قاشق برشون داشت و به سمت سینک ظرف شویی رفت.

_ راحت باش مامان جانم. هیشکی ندید. من هم به هیشکی نمیگم که سس مایونز جای کشک توی همچین غذایی ریختی.

اخمی کرد و برو بابایی تحویلیم داد. بعله منم فهمیدم خیلی حرفم ارزشمند بود. با صدای زنگ پیاپی که خبر از رسیدن اون برادر زیبای فضاییم می داد از جا پریدم و در رو با کله باز کردم.

_ جیغ! داداشی مامان سس مایونز ریخته توی کشک و بادمجون. داریم به خاک می ریم.

بینی چین داد و با یه تا ابروی بالا رفته خیره به من بود.

_ اجازه می فرمایین؟ بیام داخل احیانا؟

رد پای پروانه

دهنم رو بستم با لبخند مسخره ای از جلوی در کنار رفتم. مو پخ پخوی فر فری. اصلا انگار نه انگار من
یه چیزی بلغور کردم ها. چقدر این خانواده من رو دوست دارن. اصلا داره می ریزه یکی سینیش رو
بگیره جمع کنه. فقط انقدر که محبت می پاچه من نگران در و دیوارم. بشینم با دستمال تمیز کنم.
هان؟

با خیالی آسوده اما قلبی متلاطم از زیر قرآن رد شدم و پیش به سوی اولین روز کاری. خداییش از
بیرون آروم تر و سرخوش تر از من یافت نمی شد. اما از درون نگم. آخ نگم که دارم به فنا میرم. اصلا
انگار یه حس خوشی که می زنه زیر دلت، کنارش با یه حس ترس که خوشایند نیست. این دو حس
متضاد کنار هم جمع شدن و ابدان نمی دارن خوش باشم. بعد پیاده روی از اون سر بالایی روی مخ،
جلوی بانک و ایستادم. نگاهی به سر درش انداختم و با نفس عمیقی سر پایین انداخته عین بز وارد
شدم. خلاصه اینکه باز شدن در برقی همانا و با سر فرود اومدن من توی بغل شخصی همانا. محکم
چشم بستم و ترسیده لب گزیدم. اوپس همین اول کاری گند زدم رفت. با قیافه ای شبیه اسکول با یه
لبخند بسی مزخرف عقب کشیدم. پلک زنان زل زدم به بشر رو به روم که دهنم ده متر باز موند. از
شک خارج شدم و لبخند دندون نمایی زدم. دستم رو بالا آوردم و بای بای کنان جلوی صورتش تکون
دادم.

_ عه سلام پی... جون. احوال شما؟

چشم غره ای بهم رفت و زیر لب غرید:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

ناخودآگاه لب هام رو غنچه کردم و دست هام رو از پشت بهم قلاب نمودم. کمی خودم رو جلو
کشیدم و گفتم:

_ والا رئیس پیشی جون استخدام کرده.

با بینی ای جمع شده، نگاهی خشمگین به در مدیریت انداخت و دوباره خیره به من گفت:

_ منظورت پاشاست؟

دستی به سرم کشیدم و با همون لبخند جذاب پیشی و پی پی کشم سر تکون دادم. چپ چپی حوالم
کرد و همون طور که به سمت در مدیریت می رفت، گفت:

رد پای پروانه

_ دنبالم بیا!

بیس. چه بیشعور. می تونستی بگی لطفا دنبالم بیاها. چیزی ازت کم نمیشد بلغور جان. اه_اه بدم
میاد از این ابول بشرای مزخرف. بدون نگاه به تک و توک آدمی که توی بانک بود و نگاهم می کردن،
راهم رو به سمت مدیریت کج کردم. با لب و لوجه ای آویزون در زدم و بعد شنیدن صدای بفرمایید
همون پیشی جون، وارد شدم.

سرم رو عین دختری نمونه پایین انداخته بودم که صدای پایا بلند شد.

_ ببین خانم روی مخ...

عصبی نگاهش کردم و از لای دندون های کلید شده ام گفتم:

_ هورا هستم.

پقی زد زیر خنده و گفت:

_ هورا؟!!

چشم ازش گرفتم و عصبی سر تکون دادم. با صدای بلند هوراش سر بالا آوردم و نگاهش کردم. لبخند
مسخره ای زد و گفت:

_ با تو نبودم که. داشتم دست و جیغ و هورا می کشیدم.

با چشم هایی ریز شده، چپ_چپ نگاهش کردم. این بشر اصلا تخته نداره که بخوام بگم چند تاش
کم و زیاده. پوفی کشیدم و با نگاه به در و دیوار به زر زدن های اون بشر هم گوش سپردم.

_ ببین خانم هورا. این بانک دوتا مدیر عامل داره. من و پسر عموم پاشا. گرفتی؟ حالا اینکه من این
مدت سرم گرم دانشگاه بود و نفهمیدم تو اینجا استخدام شدی بماند. اما بی زحمت حواست و جمع
کن شیطنت اینجا ممنوعه.

بلا بلاب. من بودم الان داشتم اسمم رو مسخره می کردم؟ پسرهای مسخره. اه، ایش، چیش.

_ خب بعد چجوری این بانک دو تا مدیر عامل داره؟ چجوری این آقا.

رد پای پروانه
با دست به پاشا اشاره کردم و ادامه دادم.

– بدون گفتن حرفی به شما من رو استخدام کردن؟

پاشا دست هاش رو روی میز قلاب کرد و گفت:

– دیگه این فضولی ها بهت نیومده. کاری نکن پشیمون شم کمکت کردم.

لب تر کردم و عصبی از سر و کله زدن با این اسکولا گفتم:

– اتفاقاً دیروز پرورش کردم. خیلی بهم می‌اومد.

دوتاشون عین بز خیره نگاهم می‌کردن. الحمدللهی زیر لب زمزمه کردم و گفتم:

– فضولی رو می‌گم. پرو کردم بهم می‌اومد.

پاشا هر_هر_کنان گفت:

– آخی. تکی به خدا.

لبخند دندون نمایی زدم که ادامه داد:

– جفت بودی می‌بستم به گاری.

لبخند روی لبم ماسید. لب‌گزیدم و با صورتی جمع شده دنبال جواب مناسب گشتم. پسره‌ی پیشی.
جواب ندارم که. ایش! حرصی چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

– کجا می‌تونم کارم رو شروع کنم؟

با دست به بیرون اشاره زد و گفت:

– انتهای راهرو سمت چپ، آبدار خونه.

با لب و دهنی جمع شده سری تکون دادم و به سمت در حرکت کردم که صدای پایا بلند شد.

– بهتون اجازه دادیم برین؟

رد پای پروانه
با چشم هایی گرد شده برگشتم سمتش و گفتم:

_ بله!؟

دستی به گردنش کشید و با لبخند ژکوندی گفت:

_ گفتم اجازه صادر نشد که دارین میرین. در ضمن اگه گوش هاتون مشکل داره به سمعک از داروخونه ی روبه رو بخرین.

جیغ مامان! الان سکتہ می کنم. دارم به قهقرا می رم. یکی من رو بگیره. به خدا تا سه ثانیه دیگه می پرم روشن خر خره می جوم. یک دقیقه گذشت هیچ زری نزدن. یکم دیگه صبر کردم دیدم پاشا سرش گرم ورقه های جلو روشه پایا هم سر در گوشی فرو برده. پوفی حرصی کشیدم و گفتم:

_ ببخشید کاری دارین؟ چرا من اینجا وایستادم؟

پایا سر از گوشیش بلند کرد و گفت:

_ والا اجازه ی پاهای جنابعالی دست من نیست که ببینم چرا اینجا وایستادین.

پاشا لب گزید تا نخنده. اما از تکون خوردن شونه هاش مشخص بود داره به قهقرا می شتافه. بیشعورا. زبونم رو داخل لپم فرو کردم و دست مشت کردم. سری تکون دادم و با ابرویی بالا رفته از اتاق خارج شدم. در و محکم به هم کوبیدم و پا کوبان به سمت ته راهرو حرکت کردم.

وارد آشپزخونه شدم و نگاهم قفل اون اتاقک کوچک شد. اتاقی شش متری که گازی سمت چپ کنار پنجره ی کوچک بود. چای ساز سفید رنگی روی اپن کنار گاز قرار داشت و سیمش به پریز برق وصل بود. سینک ظرفشویی هم وسط اپن قرار داشت. سمت راست هم یه میز و صندلی کوچک برای نشستن بود. متعجب دستم رو بین موهای بیرون اومده از شالم کشیدم و به داخل هدایتشون کردم. توی همچین اتاقکی بکارم؟ خیلی کوچیکه که. جل العجایب. به میز و صندلی قهوه ای رنگ خیره شدم. کمی جلو رفتم و به صندلی و پارچه ی تقریبا چرکش خیره شدم. الان این رو بشینم؟ بینی چین دادم و زیر لب گفتم:

_ کثیفه که.

یوفی حرصی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور اتاقی که حکم آشپزخونه رو داشت، چرخوندم. در آخر قفل روزنامه هایی که روی طاقچه ی پنجره بود، وایستاد. ابرویی بالا انداختم و یکی رو برداشتم روی صندلی انداختم. روش نشستم و با لبخند مسخره ای به در و دیوار زل زدم. خب الان من دقیقا چیکار کنم؟ هیچ کار نکن هورا! می خواستن به جای اون تیکه انداختن ها یه کم کمکت می کردن. بالاخره نیاز به راهنمایی دارم دیگه. اوپس باید برم غول مامان که گیر داده بود تا وقتی شوور نکنی گوشه خبری نیست رو بشکنم. آخه یعنی چی؟ مگه قرن بوقه که گوشه نداشته باشم؟ این رو گفتم باز هم غرق شدم توی خاطراتی که نشون می داد بچگی کردم و خانواده هم بدون چشم داشتی آزادم گذاشتن. به من چه ربطی داره وقتی کلاس هفتم بودم برام تبلت خریدن توش یه سیمکارت انداختن. اینترنت هم دادن و بای بای. خدایی پسر پیامبر هم باشی این ور و اون ور نمی ری؟ دست از پا خطا نمی کنی؟ مگه من کی بودم که وقتی یهویی با یه دنیای دیگه آشناش کردم و ولم کردن به امون خدا بعد انتظار داشتن جایی نرم و قانون و عرف خانواده رو زیر پا نذارم؟ هه! همین مسئله شد دلیلی تا وقتی اسم گوشه برای خودم رو میاوردم مامان خانوم اول از همه مخالف بود و بابا رو هم مخالف کرد. لب به دندون گرفتم و شروع به کندن پوستش کردم. الان دیگه هجده ساله معلومه که نمی تونه جلوم رو بگیره. اصلا پول ندن هم خودم دارم کار می کنم. با فکر اینکه من دارم کار می کنم تا به خرج خونه کمک کنم نه خرج های مسخره ی خودم، چشم هام پر از اشک شد. چرا رفتی بابا؟ چرا رفتی که حالا ما اینطوری شیم؟ تک دختری که حتی روی دانشگاه رفتنش هم برنامه چیده بودی تا یه وقت بین پسر جماعت نیوفته حالا داره برای یه مشهت اسکولش کار می کنه. با صدای قدم هایی که از پشت سرم اومد، دستی به چشم هام کشیدم و سریع از جام بلند شدم. نگاهم رو به کفش هایی که مقابلم بود، دوختم.

– چرا چیزی نمیا...

با سکوتش آب دهنم رو قورت دادم و بیشتر سر در یقه ام فرو بردم. چند قدم جلوتر برداشتم و مقابلم وایستاد. کمی خم شد و از زیر به چهره ام خیره شد. لب گزیدم و بیشتر پایین رفتم. اصلا خوشم نمیاد پسری اشک هام رو ببینه. صدا، صدای پاشا بود. لباس ها هم لباس های خودش بود. این پسر چرا انقدر در مورد من و زندگیم کنجکاوه؟ دستش زیر چونه ام نشست که با ضرب پشش زدم و قدمی به عقب برداشتم. دیگه برام مهم نبود اشک هام رو ببینه یا نه. آزادیت رو دوست داشتم ولی حد و حدود خودم رو داشتم. و حد و حدود من یعنی هیچ پسری حق نداره نزدیکم بشه. چشم به چشم های متعجبش دوختم و عصبی گفتم:

رد پای پروانه

– به چه حقی به من دست می زنی؟

لب باز کرد حرفی بزنه که تقریباً داد زد:

– برای چی من رو اینجا استخدام کردی؟

انگار بهش برخورد که چند قدم به عقب برگشت. بدون نگاه به پشت سرش دست دراز کرد و در رو بست. چشم های ترسیدم بین در و نگاه عجیبش در گردش بود. ابرویی بالا انداخت و گفت:

– صدات رو برای من بلند نکن دختر جون. این که کمکت کردم فقط و فقط برای مظلومیتی بود که توی چشمهات دیدم. بعد اون همه شیطنت و بلاهایی که سرم آوردی برام عجیبیت بود. مثل اینکه بد کردم کمکت کردم. فقط برای اینکه حس کردم به کمک احتیاج داری. الان هم راه باز جاده دراز، ناراحتی بفرما بهتر از تو هم هستن.

آب دهنم رو قورت دادم و پوزخندی زد.

– پس هنوز یه ساعت هم نشده دارین بیرون می کنین.

لبخندی زد و همون طور که کیفم رو از روی میز بر می داشتم، ادامه دادم:

– مشکلی نیست. ممنون از شما!

از کنارش عبور کردم. دستم روی دستگیره نشست که کیفم رو گرفت.

– من بیرون نمی کنم. دارم میگم ناراحتی می تونی بری.

چشم بستم و بعد نفس عمیقی گفتم:

– کار من چیه دقیقاً؟

کیفم رو ول کرد و نگاهش رو به سقف دوخت. در همون حال لب باز کرد و گفت:

– فقط حکم کسی رو داری که برای رئیس و کارکنان چای می بره. حالا گاهی اوقات با یه چاشنی. کار سختیه می تونی بری.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

رد پای پروانه
- چرا؟ چرا کمکم می کنی؟

پوفی کشید و چشم هاش رو بست. متعجب نگاهش می کردم که یهو چشم های مشکیش باز شد. دستش از کنار گوشم رد شد و روی در نشست. با چشم هایی باز شده از تعجب بهش زل زدم.

- تو خل وضعی دختر؟ دارم میگم دلم برات سوخت. گرفتی؟ نکنی فیلم عاشقانه زیاد می بینی فکر کردی خبریه؟

پوزخندی زدم و با کمی خم شدن از زیر قلاب دستش خلاص شدم.

- نیست که آدم کمیابه آره فکر کردم. دیوونه!

در و باز کرد و همون طور که بیرون می رفت، گفت:

- در هر صورت خیال خام برت نداره کوچولو!

دو دستم رو کنار گوشم قرار دادم و زبون در آوردم. دیوونه ی سادیسمی. با چه انگیزه ای فکر می کنه اگه یه درصد عاشقم بشه من هم می دوستمش و تا آخر عمر کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می کنیم. بچه هم میاریم، همچنین نوه... وایی خاک توی سرت هورا! چی بلغور می کنی؟ عصبی از دست خودم به سمت چای ساز رفتم. پارچ شیشه ای با در قرمز رنگ کنار سینک رو برداشتم و زیر شیر قرار دادم تا پر آب بشه. اصلا مگه من با اون پسره ی سادیسمی می تونم سر کنم؟ قطعاً نه! حالا من چه گیری دادم دارم بهش فکر می کنم؟ دست بلند کردم و با ضربه به سرم کوبیدم.

- ببند هورا! ببند فقط.

«همیشه یک نفر... پشت شلوغی های خیالت هست... که مدام دوستت دارم... که مدام دلتنگ توست... و مدام بی خبری»

با صدای شر_شر آب و فشاری که از پارچ بیرون می زد، از زیر شیر برش داشتم. با قیافه ای پوکر توی پارچ بزرگ چای ساز خالیش کردم. از کارتن چای کنار این دو_سه قاشق توی قوریش ریختم و چای ساز رو به برق زدم تا جوش بیاد. دستی به چشم هام کشیدم و به این تکیه دادم. از بس به این دیوونه فکر کردم سردرد گرفتم. حتی فکر بهش هم یه دردی رو به همراه داره. پوفی کشیدم و دست به سینه خیره ی در شدم. الان من باید برای کارکنان عزیز چای ببرم؟ خب من با هیچکس آشنا

رد پای پروانه

نشدم. یخده زشت نیست؟ زشته هورا خیلی زشته. تا این آب جوش بیاد برو به یکی از اون خل و چل ها بگو بیره آشنات کنه. شونه ای بالا انداختم و تکیه از این گرفتم. از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت مدیریت پا تند کردم. بدون در زدن دستگیره رو پایین کشیدم و باز کردم که گرومب، در با یه بدبخت بر خورد کرد. اوپس گند زدی هورا. با لب و دهنی باز شده و لبخندی که سی و دو دندون سفیدم رو نشون می داد به پایا خیره شدم. دست هام رو بالا آوردم و جلوی صورتش تکون دادم.

_ اوف! ببخشید. یه ذره زیادی محکم زدم ولی بزرگ میشی یادت میره. خب؟

همون طور که دماغش رو ماساژ می داد چشم غره ای بهم رفت و از اتاق خارج شد. نگاهم قفل پاشایی شد که متعجب خیره ام شده بود. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ تقصیر من نبود خودتون که می دونین نباید جلوی در وایستاد.

عاقل اندر سفیه سری برام تکون داد و گفت:

_ بی زحمت‌ها. یعنی اگه زحمتتون همیشه وارد اتاق می‌شین در بزنین.

سری تکون دادم و با لبخند مسخره ای گفتم:

_ چشم هر وقت دیدم زحمت نمی‌شه در می‌زنم.

از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت. پرویی نثارم کرد و جلوی روم به میزش تکیه داد.

_ بفرمایید خانم.

متعجب از این که فقط برای حاضر جوابیم کلمه ی پرو رو نوش جان کردم، گفتم:

_ جدی بگم؟

سری به معنای آره تکون داد که ادامه دادم.

_ میشه با کارکنان آشنام کنین؟ این طوری همیشه که بدون آشنایی براشون یه چیزی ببرم.

یه تایی ابروش بالا پرید و گفت:

_ که این طور...

رد پای پروانه
دست به سمت در دراز کرد و گفت:

_ دنبالم بیا!

پشت سرش از اتاق خارج شدم. هنوز از راهرو خارج نشده بودیم که چیزی به پام گیر کرد و در شرف افتادن بودم. جیغ خفیفی زدم و که پاشا به سمتم برگشت. دست هاش برای جلوگیری از افتادن، دورم حلقه شد که به سمتش کشیده شدم. با چشم هایی گرد شده و دهنی تا ته باز، دلم هری ریخت. به چشم های مشکى آرومش زل زدم. همیشه انقدر چشم هاش می درخشید؟ همیشه انقدر مهربونه و من نمی دونم؟ توی مشکى چشم هاش غرق شدم که لب هاش باز شد و زد زیر خنده. دست هاش رو از دورم باز کرد که صاف شدم، کمی ازم فاصله گرفت. جدی داشت می خندید. بیشعور! ملت توی صحنه رمانتیک قرار می گیرن... استغفرالله اینا چیه میگی هورا؟ این بیخیال و بین داره از شدت خنده به دیدار حق می شتافه. لب برچیدم و دستی به شالم کشیدم. دلخور از کنارش رد شدم و همزمان زمزمه کردم:

_ نمیری صلوات.

لبخندی زد و کنارم قرار گرفت.

_ گفتم که... خیال خام عاشقی برت نداره کوچولو.

تا اومدم به چی بارش کنم از پشت میز باجه ها نزدیک کارکن ها شدیم. پوست لبم رو با دندون کندم و فحشی زیر لب بارش کردم. هنوز بانک اونقدری شلوغ نشده بود که بگم باعث اختلال در کار مهمشون میشه. یاع! چه مسخره. از شش تا باجه چهار تاش مرد بودن و دو تاش خانوم. اولین مرد تقریباً چهل و اندی سن داشت. سلام و احوال پرسى خشكى کردم و بعدى. اون مرد هم تقریباً همون سن و سال قبلى رو می زد. با این تفاوت که کچل بود بچم. وای هورا! جدی زده به سرت؟ مرده هیکل بابات رو داره بعد بچم؟ وای باز بابا؟ نفس عمیقى کشیدم تا چشمه ی فوران کرده اشکم نجوشه. دو تا مرد بعدى کمی زیادى جوون می زدن. یه جورایی مثل خود پاشا و پایا بودن. یکی حدود بیست و نه این ها می زد یکی دیگه اش هم حدودا سی و خورده ای. ابرویى بالا انداختم و براشون سر تکون دادم. دو تا دختر دیگه هم هم سن همون پسرها بودن. هر دو هم قیافه ای معمولی داشتن. با لبخند سلامى دادم که پاشا رو بهشون گفت:

_ ایشون کار آقا رحمت رو انجام میدن. هورا خانم فاضلى.

رد پای پروانه
سر کج کرد و با نگاهی بهم گفت:

_ آشنا شدی؟ دیگه مشکلی نیست؟

بدون نگاه بهش سری به معنای نه تکون دادم. پسره ی بیشعور با اون کاری که کرد یعنی یه ذره هم ارزش نداشتم؟ توهین کرد دیگه. توهین نکرد؟ در هر صورت بهم برخورد. چغندرا!

«غرق شدن تاوان لحظه ای بود که بی گذار به آب زدم»

روز ها و روز ها گذشت تا به اون دو تا رئیس خل و چل عادت کردم. و حالا ساعت هایی که دانشگاه میرم رو سر کار نمیروم. البته من که خوشحال می شدم قیافه ی بی ریخت یکیشون رو نبینم. مانتوی خاکی رنگم که تا زانو می اومد و از کناره های کمر هم کمی تنگ می شد رو تن کردم. شلوار و مقنعه ی مشکی رنگم رو هم پوشیدم و کوله ی مشکی با شکلک های سفید رو برداشتم. خداروشکر گوشی ای واسه ی خودم جور کردم و دیگه راحت راحت شدم. یعنی باید خدا رو هفت صد مرتبه شکر کنم که مامان خانم از خر شیطون پایین اومد.

چادر سرم نمی کردم. یعنی دیگه مامان هم عادت کرد ولی یه تار موم بیرون می اومد کلم رو می کند. خلاصه اینکه همه چیز خوب بود جز سخت گیری های مامان عزیز که بعضی اوقات واقعا روی مخم رژه می رفت. با خداحافظی و از زیر قرآن رد شدن، از خونه بیرون زدم. توی ایستگاه اتوبوس منتظر وایستاده بودم تا خیر کله ی کچلم اگه زود نیومد با خط یازده (پیاده) تا مترو برم. این چه وضع خیطیه؟ یه ماشین هم نداریم روز اول دانشگاهی با استاد خل و خوشگل جوونمون تصادف کنیم. بعدشم قاشق یعنی همون عاشق شیم. نج_نج خیالات فانتزی به این میگن.

دست چپم رو بالا آوردم و به ساعت نگاهی انداختم. پوف این حالا حالا ها قصد اومدن نداره. شونه ای بالا انداختم و از کناره ی خیابون به سمت محل مورد نظر حرکت کردم. یعنی چی آخه من نمی فهمم این یارو راننده ی اتوبوس می میره اگه اندکی زودتر بیاد؟ چی میشه اگه به جای اینکه با اون یارو های همکارش کمتر حرف بزنه؟ اوف خدایا مدد می رسونی بی زحمت؟! با صدای بوقی از فکر و دعوا با خدا خارج شدم و ده متر بالا پریدم. جیغ خفیفی کشیدم و به عقب برگشتم. با دیدن ماشین مدل بالای مشکی رنگی که ماشالله قربون قد و قواره ی ماشین برم شیشه دودی هم بود، اخمی کردم

رد پای پروانه

و دست به بغل نگاه به شیشه اش کردم. لبم رو مسخره کش دادم و بیشعوری زیر لب زمزمه کردم. بره گمشه من سوار این جیگر می‌شم‌ها اما یاروی داخلش مزاحمه پس نچ_نچ.

دوباره راهم رو از سر گرفتم که بوقی دیگه زد. لب هام رو بهم فشردم و با پرشی از جدول به سمت ماشین پریدم. دست به بغل سرم رو جلو بردم که شیشه اش پایین اومد. چشم بستم، تا جایی که جا داشتم و از بدو تولد فحش یاد گرفتم همه رو رگباری تحویل می‌دادم که انگشت اشاره اش روی لبم نشست. خودکار چشم هام از حدقه بیرون زد و سرم به سرعت عقب کشیده شد. با خاطر اینکه کمی سرم داخل ماشین رفته بود و یهو عقب کشیدمش، محکم به دستگیره ی بالای در خورد. از دردی که توی سرم پیچید دوباره چشم بستم و آخی گفتم. خنده ی طرف بلند شد که بهش نگاه کردم. با دیدن پایا که دهن باز کرده بود و از بلند_بلند می‌خندید، اخمی کردم. همون طور که سرم رو می‌مالیدم بیشعوری حواله اش کردم. به سمتم برگشت و با لبخند مهربونی روی لب هاش گفت:

_ آخه خانوم کوچولو وقتی به کسی اعتماد نداری چرا یهو سرت و میاری توی ماشینش؟ من و می شناسی کس دیگه ای بود می‌تونست راحت یه دستمال بگیره جلوت و...

دستش رو به حالت چاقو جلوی گلویش گذاشت و با تکون دادنش صدای پخ_پخ در آورد. ترسیده عقب کشیدم و چپ_چپ نگاهش کردم.

_ بیشعور یه ندا بده خب.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_ چه جوری ندا بدم؟ می‌خوای داد بزمن بگم هو هو هورا منم منم؟

با لب و لوجه ای آویزون نه ای گفتم و بدون گفتن حرف دیگه ای راهم رو گرفتم تا برم. دوباره بوقی زد که عصبی برگشتم و داد زدم:

_ ها؟

با چشم های گرد شده ماشین رو کنارم نگه داشت و گفت:

_ آروم باش بابایی. آروم! حالا که من هم میرم دانشگاه بیا برسونمت.

در اثر قرار گرفتن در جو زیبای پدر دختری گفتم:

– نمی خوام پدر عزیزتر از جانم. خودم می‌رم.

خنده ی آرومی سر داد و نگاه من رو به سمت دندان های سفید و لب های خوش فرمش کشید. جیغ! خاک توی سرت هورا. یعنی چی؟ درویش کن اون چشم هات رو. آب دهنم رو با صدا قورت دادم که با ته مونده ی خنده اش با دست به فرمون ماشین تکیه داده، کمی به سمتم چرخید.

– چرا پدرش؟ من دارم به تو میگم دخترم. حالا بیا سوار شو که بابایی هم دیرش شده توهم دیرت می‌شه.

دست به بغل سر بالا انداختم و سرتق نه ای گفتم. نچی کرد و از ماشین پیاده شد. در ماشین رو بست و به سمتم قدم برداشت. با چشم های گرد شده نظاره گر تیپ خوبش بودم که دستم رو توی دستش گرفت و به سمت ماشین کشید. نگاه حیرونم بسته به دست هایی شد که قفل هم بودن. واقعا دست های سفید و کوچیک من در مقابل دست های مردونه اش مثل دخی و پدري بود. در ماشین رو برام باز کرد و فشاری به شونه ی من متعجب وارد کرد. با لبخند مهربونی در رو بست و ماشین رو دور زد تا سوار شه. دست چپم که هنوز از گرمای دست هاش گرم بود رو توی دست راستم قرار دادم و متعجب بهش خیره شدم. جدی دستم و گرفت؟

بدون هیچ فکری همون دست رو بالا آوردم و جلوی بینیم گرفتم. واو بوی عطرش روی دستمه. لامصب چه بوی خوبی هم می‌ده. مگه چقدر عطر روی خودش خالی کرده که انقدر بو می‌ده؟ از شدت هیجان و بالا رفتن آدرنالین خونم، دست هام عرق کرد. با نیمچه لبخندی که کنج لبم نشسته بود به ژست مردونه ی سوار شدنش خیره شدم. در ماشین رو با دست بست و به سمتم برگشت. لبخندی حواله ام کرد و ماشین رو به حرکت در آورد. جل العجایب. امروز زیادی مهربون نشده؟ چرا انقدر لبخند ژکوند تحویلیم می‌ده. این همون پایا چشم آبی بی ریخت سر کاره؟ با اون اخلاق مزخرفش چرا انقدر مهربون شد؟ صداهش که بلند شد از فکر و خیال خارج شدم.

– من بیرون از سر کار زیادی اخلاقم خوب می‌شه. یادت نیست اولین ملاقاتمون رو؟ توی خیابون. قصدی نداشتم ها ولی حرص دادنت بد حال می‌ده.

بدون حرف به نیم رخ جذابش خیره شدم. موهای لخت خوش حالتش تیکه_تیکه روی هم قرار گرفته بود و جون می داد با دست بهم بریزیشون. بینی صافش برای کج و راست کردن، گرمی توی وجودم به جریان انداخت. چشم هاش هم که آبی! لب هاشم بگم؟ زشته بده! دست چپم رو با دست راست

رد پای پروانه

فشردم و نگاه به خیابون دوختم. خاک توی کله ات هورا خاک رس کمه، ماسه هم بیار که سنگین تر بشه. نه اصلا فضولات حیوانات بخوره توی فرق سرت چی زر می زنی؟ این حالت چیه دیگه دختر؟ خودت و جمع کن. آفرین! همینه، پوف. نفس عمیقی کشیدم و بازمش رو با صدا بیرون دادم که پایا رو به خنده انداخت. چشم بستم و بدون توجه بهش زیر لب زمزمه کردم:

_ عملیات با موفقیت انجام شد.

با رسیدن دم دانشگاه روی ترمز زد و با تکیه به فرمون، سمت برگشت. بدون نگاه بهش زل زدم به انگشت های کشیدم. مثل جوجه های کنجاو با اون گردن های درازشون پایین اومد تا چشم هام رو ببینه. لبخندی زدم و برای جبران کارم لب گزیدم. سر بر گردوندم و دستم به سمت دستگیره رفت. صدای آرومش که بلند شد به سمتش برگشتم اما نگاهش نکردم. نتونستم!

_ دستم درد نکنه.

لبخندی کنج لبم نشست. لب باز کردم و آروم گفتم:

_ دستت درد نکنه. راضی به زحمت نبودم.

چپ_چپ نگاهم کرد و دستش زیر چونه ام نشست. سرم رو بالا آورد و با نگاه به چشم های سردم گفت:

_ حالا انقدرهم لازم نبود. زحمتی نیست که راهم بود یه مسافر بیشتر. اصلا می خوام بقیه دخترا رو هم بار بزنیم. هوم؟

سری به معنای نه تکون دادم و با ممنون دیگه ای از ماشین خارج شدم. دسته ی کیفم رو گرفتم و با یه حرکت روی دوشم انداختم. با نفس عمیقی به سمت در ورودی که پر از دانشجو بود حرکت کردم. بعضی ها کنار هم جمع شده بودن و همین اول کاری بگو بخندشون گوش فلک رو پر کرده بود. از یادآوری اکیپ خودمون و این دیوونه بازی ها لبخندی روی لبم نشست. خودم هم بهتر از هرکسی می دونستم خجالتی نیستم که بشینم یه گوشه و غصه ی اینکه دوستی ندارم رو بخورم. با سال بالایی ها خب جور در نیام اما همسن های خودم رو خوب می تونم مجذوب کنم. فعلا که اینجا مشخص نیست چند چندیم. توی کلاس ابراز وجود می فرمایم. از روی تابلو هایی که وجود داشت

رد پای پروانه

برای راهنمایی سال اولی های عزیز، کلاس رو پیدا کردم. با ضرب در رو باز کردم و پرش مانند وارد کلاس شدم که دخترای داخل کلاس جیغی کشیدن و دست روی قلب هاشون به من خیره موندن. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_ اهم سلام دوستان عزیزتر از جان یه بدبخت. با نام و یاد خدا شروع می کنم معرفی خود را. هورا فاضلی ام هجده ساله از تهران. دیگه نمدم پرو نشین همین قدر بستونه.

یه دختر که بگی نگی تپل تپل می زد دستش رو روی صندلی کنارش گذشت و با اشاره بهم گفت کنارش بشینم. شونه ای بالا انداختم و همون طور که راهم رو می رفتم، گفتم:

_ به یکی_ دو تا دوست راضی نیستم. اکیبی ابراز وجود کنین.

چند تا دختر کنارش که معلوم بود قبل من داشتن باهم حرف می زدن سلامی کردن. بدون حرف نگاهشون کردم و با ضربه روی صندلی ولو شدم.

_ علیک ننه ها.

خدا رو شکر اول صبحی پسری روم کلیک نکرده و اگر نه با اعصاب خوشگلی که از هم صحبتی با پایا داشتم رو روش خالی می نمودم. نمی دونم چرا اما از رفتار مهربونش چندان خوشم نیومد. یعنی انگار بیشتر ناراحت شدم. چمد از این احساس های مسخره. همون دختر تپله دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_ من آینا ام. خوشبختم زلزله.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ به همین زودی مشخص شد؟

دستم رو به دستش رسوندم و با چشم های ریز شده نگاهش کردم. با لبخند سری تکون داد که به سمت دختر های بعدی برگشتم. صاف و ساده می زدن. اولین دختر که روی میز نشسته بود هم دست داد و گفت:

_ منم تالین ام.

رد پای پروانه
خنکولانه از زیر مقنعه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_ معنی اسم هاتون هم بگین ابا نمی فهمم دارین به چی زبانی صحبت می کنین.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

_ تالین پایتخت کشور استونیه. کنار خلیج فنلاند از بندر های دریای بالتیک.

با دهنی باز و پلک زنان سری تکون دادم. من که هیچی نفهمیدم! جل الخالق اسم ها. اینا چی میگن؟ دختر بعدی که نسبتا چهره اش غربی می زد، سری برام تکون داد و با لهجه ی با مزه ای گفت:

_ من رستا هستم. پدرم ایرانی بود و مادرم فرانسوی بود. اسمم هم فارسی بود.

با دهنی که دیگه قابل بستن از اون همه فعل بود، نبود. آهانی زمزمه کردم. خدا رو شکر یه دختر دیگه بیشتر نمونده تا از اسمش دهن گرام رو بیندم.

_ منم نیازم هورا جان.

دست هام رو بلند کردم و خدا رو شکر گفتم که به خنده افتادن. نه خدایی یه اسم عین آدمیزاد بینشون یافت شد.

_ ببین نیاز! واقعا نیاز داشتم اسم عین آدمی بگی. من الان حس می کنم اومدم خارج بین یه عده که اسم های خارجی می گن موندم. آی... آی چی چی بودی تو؟

به سمت اون تپل برگشتم که با خنده گفت:

_ آینا! ترکمنیه یعنی مثل آینه. صاف و شفاف.

از این همه حجم جذاب اسم که وارد مخم شد. سری تکون دادم و با نگاه به تخته هوشمند کلاس به میز های جلو که پلکانی بودن، چشم دوختم. واقعا دانشگاه دنیای دیگه ایه. زیر لب بدون نگاه به بچه ها گفتم:

_ خوشبخت گشتم از آشناییتون. نامزد مامزد که ندارین؟!

رستا سر تکون داد و گفت:

رد پای پروانه
_ من نیز نامزد کردم.

اوهومی کردم. نه اینا واقعا جل الخالق و رد کردن. خارجی ها معمولا بالای سی مزدوج نمیشن؟ کلا این یارو هایی که جدیدا باهاشون دوست شدم عجیب میزنن. هی روزگار ترشیدیم رفت! کی حال داره بعد از ظهر بره سر کار؟ اوف.

خلاصه که جونم بگه براتون هیچ استاد جوون موونی نداشتیم که دخترها براش بمیرن و کلاس هم از بوی ترشیدگی نجات پیدا کنه. به قول معروف پنجره وا نشد و هیچ گونه گدایی سوار بر خر مشکی رنگ دنبال این دخترها نیومد. به جاش یک یاروی چغندر چاقی اومد که شیکمش از کله اش گنده تر بود. یعنی فکر کنم این بشر اول شکم بوده بعد سر در آورده. آره! خلاصه که توی دانشگاه خبری از یه پسر خوشگل موشگل نیست. همه اشون از بیخ بیریخت زاده شدن. الکی دل ملتون و صابون نزنن. تازه بیشعور استاد کله بوقلمونی مون همین اول کاری درس داد. بیشعور زایدنش دیگه اصلا درک نمیکنه ما خسته ی تعطیلاتیم باید برای در کردن خستگی روی تخت ولو شدن و خوردن و فیلم دیدنمون، استراحت اضافه بدن. خودم میدونم اصلا پرو نیستم قربون دستتون.

یعنی دارم خدا رو از ته دل شکر می کنم پایا من رو ندید تا برسوندم. واگر نه کلم رو می کوبیدم به در دیواری چیزی یا اگه زیاد روی مخم رژه می رفت می کوفتم به کلش تا هم خودم راحت شم هم اون ابول بشر. بلی بنده یه همچین دختر رمانتیکی هستم. از کناره ی خیابون به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتم که صدای بوقی از پشت سرم بلند شد. تند_تند پلک زدم و در آخر دست هام مشت شد. یعنی کوفت بشه هورا که غیبت هرکی و کنی درجا پیداش می شه. یعنی خدایی من الان از یه مرده هم غیبت کنم روحش پشت سرم نزول میابه. بس که همه چی با من لجان. آروم باش هورا! آروم باش و بدون توجه به راهت ادامه بده. بین ایستگاه همین چند قدم جلوتره. با همین افکار برای خودم قدم زنون به سمت ایستگاه می رفتم که دستم از پشت کشیده شد. جیغ خفیفی کشیدم که توی آغوش طرف خفه شد. چشم هام رو با فشار بستم و کف دو دستم تخت سینه اش نشست. از شوک که خارج شدم کمی ازش فاصله گرفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم.

_ آیی! بیشعور دیوار از تو نرم تره. سفته بی ریخت.

رد پای پروانه

سر بالا آوردم و بی توجه به نگاه سنگین مردم که روی ما زوم بود به پسر جلوی روم زل زدم. الحمدالله، تبارک الله. پاشا این جا چه غلطی می کنه؟ از شر اون پسر عموی قزمیتش راحت شدم، گیر خودش افتادم. پوفی کشیدم و با نگاه به پرندگان آسمانی گفتم:

_ وایی نه تو رو خدا. حوصلتون رو ندارم. همین الان از دست اون پسر خاله ی دیوونت فرار کردم چه گناهی کردم که گیر تو افتادم؟

نگاه پرسشگرم رو به چشم هاش دوختم. لبخند مسخره ای زد و گفت:

_ خیال برت نداره...

عصبی پریدم وسط حرفش و ادامه دادم:

_ داداش! دست از سر کچلم بردار نه من عاشق تو می شم نه تو عاشق من می شی. خوب شد؟ بنال ببینم اینجا چیکار می کنی.

یه تای ابروی خوش حالتش بالا پرید و گفت:

_ ادبت و رعایت کن. داشتم رد می شدم با اون کیف بچه گانه ات شناختم.

دو سه تا پلک زدم و با یه حرکت کوله رو از پشت سرم به جلو هدایت کردم. چپ_چپ نگاهش کردم و دوباره به کیف خیره شدم. کجای بچم بچگونه اس؟ کیف به این گوگولی. پراز تک شاخ های سفیده که روی پس زمینه ی سیاهان. تازه یه مدلش هم دارم هلوگرامیه از فردا اون رو بیارم؟!

بدون حرف کیف رو با آرنج یک طرفه روی شونه ام انداختم و گفتم:

_ خب که چی؟ الان باید باور کنم از روی همین کیف شناختی؟

با دست به دختری که از من بزرگتر هم می زد و آل استار پاش رنگین کمونی بود، روش هم تزئین شده بود، اشاره زدم.

_ الان این پای من بود، چون بچه گونه اس من بودم حتما؟

دست بین موهای مشکی رنگش کشید و گفت:

– چقدر سوال می پرسی دختر. بیا بریم منم دارم میرم بانک.

پوفی کشیدم و بدون حرف پشت سرش راه افتادم. انقدر از دست اون استاد های بی ریخت و کچل حرصی بودم که نه نیارم. حال و حوصله ی اتوبوس و اون جمعیتش رو هیچ جوهره نداشتم. ولی خدایی تحمل این پاشا از اون پایا خیلی راحت تر بود. شاید هم من اینطوری می خواستم. زرت و زورت زیادی می کنم، اثرات خستگیه. سوار شدم و در رو بستم. نا خودآگاه به سمتش برگشتم و به نیم رخ جذابش خیره شدم. خدایی زنش باید دو دستی به چسبش، لامصب بد جیگریه. جیغ! افکار پلیدت رو جمع کن تا نزد شتکت نکردم. اوپس منم با خودم خود درگیری مضمّن پیدا کردم. تند_تند سر تکون دادم که پاشا متعجب به سمت برگشت. لبخند ضایعی زدم و تند دست هام رو توی هوا تکون دادم.

– چیزه تو به رانندگیت برس. اصلا فکر کن من اینجا نیستم و هیچی ندیدی. خب؟

همون قدر ضایع مثل خودم سری تکون داد و با نگاه عاقل اندر سفیهی ازم چشم گرفت و به خیابون مملو از ماشین دوخت. پوفی کشیدم و از روی مقنعه دستی به گردنم کشیدم. از روی همین پارچه هم میشد تشخیص داد استرس گرفتم و عرق کردم. اما چرا؟

مشغول به کار شدم، مثل این چند وقت. چای به همراه پیشدست شیرینی برای کارکنان عزیز بردم. برگشتم و توی سینی ای جداگانه یه پیشدست دیگه شیرینی به همراه چای آماده کردم تا برای اون دوتا کله پوک ببرم. یعنی چی کارکنان شش نفر ان و اون ها دو نفر بعد تبعیض نیست شیرینی هایی که می برم یه مقدار باشه؟ تبعیض تبعیض بدی هم هست مگه ما الان توی قرن چندیم؟ صبر کن ببینم من حتی نمی دونم توی کدوم قرنیم. اصلا امروز چند شنبه اس؟ نج_نج ولم کنین یادم نیست دیشب شام چی خوردم. جیغ! واقعا چی خوردم؟ شام و ول کن هورا به تبعیضت برس. من می شم اولین زن حمایتگر از حقوق کارکنان در مقابل رئیس های بیشعور. چشم دور آشپزخونه گردوندم و در آخر نگاهم قفل فلفل قرمز توی کابینت با دری چهارطاق باز شد. اوف! تکراری به نظر می رسه اما فلفل و شیرینی اونم از نوع خامه ایش چه شود. لبخند شیطانی ای زدم و به سمتش پا تند کردم.

چرا حس قاتل دارم؟ وای خاک به سرم دستم چرا عرق کرده. جدی انگار دارم قتل انجام میدم. نج_نج بچه ی گل به من میگن کی میاد جایزه ام رو بده؟ خل شدم رفت! بی توجه به اینکه دستم کثیفه یا

حالا هرچی در فلفل پاش عزیز رو از پشت باز کردم و با کمی خم کردن سعی کردم فلفل های قرمز خوش رنگ رو جلوتر بیارم. با انگشت شصت و اشاره ام مقداری برداشتم و از پشت شیرینی خامه ای روی خامه های بیرون زده از اون سوراخه ریختم. انگشتم رو هم داخلش کردم و محتویات رو هم زدم تا به وقت دیده نشه. در مورد تمیز بودن انگشتمم اصلا فکر نکنین ها. با نگاهی خبیث به انگشت خامه ایم زل زدم. به سمت دهنم بردم که یادم افتاد فلفلیه. سریع از خودم دورش کردم و با بقیه ی شیرینی ها هم همون کار رو انجام دادم. خوشحال کمی بالا پریدم و دستم رو شستم. فلفل پاش رو برداشتم تا کمی دیگه هم توی چای ها بریزم که با صدای پایی سریع پشتم قايم کردم و به سمت در برگشتم. چون در فلفل پاش باز بود همش از پشت خالی شد کف دستم. عصبی چشم بستم و دوباره سریع بازش کردم. به پاشا ای خیره شدم که متعجب بهم نگاه می کرد. لبخند دندون نمایی زدم و تند_تند گفتم:

_ شما چرا اومدین؟ داشتم شیرینی ها رو می آوردم.

آهانی زمزمه کرد و با ابرویی بالا رفته از آشپزخونه خارج شد. جدی رفت؟ چه جذاب، چه پسر گلی. به این میگن نمونه! بدون فضولی راهش رو کشید رفت منم از دست رو شدن نجات داد. نفس حبس شده ام رو با صدا خارج کردم و به سمت میز برگشتم. در فلفل پاش رو برداشتم، کمی توی چای ها هم ریختم و خشنود بعد درش رو بستم. نگاهی به دست های فلفلی م دوختم. به سمت شیر آب رفتم بشورمش که دوباره صدایی از بیرون بلند شد. ترسیده عقب کشیدم و دستم رو به مانتوم مالیدم. همین قدر کافیه برم بیرون تا شک نکردن. سینی رو برداشتم و با لبخند ژکوندی به سمت اتاق مدیریت حرکت کردم.

جلوی در رسیدم. به سمت راست بدنم کج شدم و با آرنج دو ضربه به در کوبیدم. صدای بفرمایید که بلند شد با همون آرنج دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم.

_ اینم شیرینی و چایی تون.

پایا لبخند مهربونی زد و همون طور که روی میز های پذیرایی جلوی پاشا ورق ها رو نگاه می کرد با دست به رو به روش اشاره کرد. با نگاه به چشم های ریز شده ی پاشا لب هام رو جویدم و سینی رو روی ورقه ها گذاشتم که صدای اعتراض پایا بلند شد.

_ هورا! روی ورقه ها گذاشتی. حواست کجاست دختر؟ برش دار روی میز پاشا بذار.

ای بابا، هرچی من می خوام نزدیک این بشر نشم پایا هی شوتم می کنه اون ور. پوفی کشیدم و سینی رو روی میز پاشا قرار دادم. کمر خم شدم رو راست کردم و گفتم:

_ کاری نیست؟ می تونم برم؟

پایا سری به معنای آره تکون داد. به سمتم در برگشتم و داشتتم می رفتم که دستم از پشت سر کشیده شد. نیروی کشش زیاد بود و همین دلیل شد تا دستم از پشت تاب بخوره. به خاطر دردی که توی دستم پیچید جیغ خفیفی کشیدم که دست طرف روی دهنم نشست، انقدر محکم گرفت که چشم هام هم بسته شد. وای خاک به سرم اینا دارن آدم ربایی می کنن. کمی سرم رو تکون دادم تا ولم کنه اما محکم تر چسبید. آخرش دست هام رو بلند کردم و به هرجایی که تونستم کوبیدم. با حس چیزی شبیه لب سریع بالاتر کشیدمش و از زیر دست هاش لب گزیدم. آخه دست عزیزم اینم جایی بود تو رفتی؟ به لب پسر مردم چیکار داری؟ بالاتر بردم که به دوتا سوراخ رسید. با حس اینکه دماغشه محکم کوبیدم بهش که هم آخش بلند شد هم سریع عطسه کرد. سرم رو کمی کج کردم تا گرد و غبار اون عطسه ی رعد آسا توی صورت من نپاچه. یارو ول کن نبود که محکم تر گرفتم، منم دست رو بالاتر بردم و محکم کوبیدم به یه جایی که این سری دادش بلند شد. (اخطار! جای بدی نیست. فکرهای عجیب غریب نکنید) اوپس فکر کنم دست های فلفلیم رو زدم به چشم هاش، یاع_یاع حفته.

با شدت پسم زد که گوشه ای پرت شدم و جیغ من هم به هوا رفت. چشم باز کردم و به آدم ربام که کسی جز پاشا نبود، چشم دوختم. پقی زدم زیر خنده، به چشم های بسته اش و تقلا کردن هاش نگاهم کردم. بدبخت از شدت سوزش چشم هاش دست روشن گذاشته بود و سعی داشت یه جوری با تند_تند پلک زدن سوزش رو کمتر کنه. پایا هنگ کرده گوشه ای به ما خیره بود. پاشا که کشف کرد نه من در حال غش از خنده و نه پایای مخ معیوب هیچ مددی نمی‌رسونیم، با دست هایی جلو اومده به سمت میز قدم برداشت. دستش که به فنجون های خنک شده ی چای رسید جیغی کشیدم و تا اومدم بگم نریز روی سر و صورتت احمق مقداری رو با دست روی چشم هاش ریخت. نیست که میگن چای کلا برای شست و شوی صورت خوبه این هم ریخت اما نمی دونست که چای ها هم فلفلیه. چشم بستم و قبل یه داد کشیدن دیگه از جانب پاشا فلنگ و بستم و از اتاق خارج شدم. با مواجه شدن اون همه آدم جلوی در اتاق که کنجکاو سعی داشتن نگاهی به داخل بندازن، سریع گفتم:

– بی زحمت یکم آب برای مدیر هاتون بیرین.

تا خواستن چیزی بگن سریع کنارشون زدم و در رفتم. کوله ام رو از روی صندلی برداشتم و بای بای! با لب و لوچه ای آویزون از کناره ی خیابون به سمت خونه می رفتم و فکر می کردم که از فردا نرم سرکار. بدبختم می کنه، مگه میشه اون انتقام نگیره؟ نمیشه! جیغ من رو نکشه یه وقت. دماغم رو بالا کشیدم و خواستم با دستم دستی بهش بکشم که یادم افتاد هنوز فلفلیه. با فکر اینکه دستم رو به لب و دهن طرف هم کشیدم، لب گزیدم. نج_نج الان چه فکری درباره ام می کنه؟ هی هورا بچه ی خوبی بودی، خدا بیامرزدت.

وارد خونه گشتم و با سلامی وارد اتاق شدم. اگه مامان می فهمید چه غلطی کردم که اول خودش من رو می کشت. آیی من خیلی بدبختم. حالا بشین پنیر بخور تا از این غلطا نکنی. با این سواد نصف و نیمه ات می خوای کدوم گوری کار کنی؟ هر جایی بری نیاز به تحصیلات یا سابقه ی کرداری. می خوای بری بگی من توی بانک آبدارچی بودم؟ بعد ادامه بدی کخ ریختم پرتم کردن بیرون؟ با حالت گریه کردن روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. کوله ام رو روی زمین پرت کردم و لباس هام رو با لباس های خونگیم عوض کردم. مثل بچه ای هکوری پکوری دستی به خرس روی لباس بنفشم کشیدم. هیی از فردا دیگه کار بی کار. با صدای مامان از اتاق بیرون زدم و روی کاناپه لنگر انداختم. لیوانم رو برداشتم و همون طور که چای می خوردم به تصاویر تلویزیون نگاه کردم.

– چه خبر هورا؟ اولین روز دانشگاه چطور گذشت؟

شونه ای بالا انداختم و محتویات دهنم رو قورت دادم. کمی لیوان رو پایین تر از چشم هام آوردم تا مامان رو ببینم.

– خوب بود.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– همین؟!

بدون حرف سری به معنای آره تکون دادم. هیی روزگار چه کردی با ما؟

رد پای پروانه

با صدای مامان که سعی داشت از خواب بیدارم کنه بالشت رو از زیر سرم کشیدم و روی کلم کوبیدم.

_ مامان! بذار بخوابم. به خدا بعد از ظهر کلاس دارم.

بالشت رو از روی سرم کشید و گفت:

_ برو سر کارت بچه جان.

بدون باز کردن چشم هام دستم رو دراز کردم تا بالشت رو از مامان بگیرم. در همون حال با صدای خواب آلود گفتم:

_ حالا یه امروز نرم. چه گیری دادی مامان!؟

بالشت رو کنارم ولو کرد و همون طور که بیرون می‌رفت، گفت:

_ به من ربطی نداره. مگه ما اجبار کردیم بری سر کار؟ بشین خونه بخواب تا لنگ ظهر.

آخیش خدا رحم کرد رفت و اگر نه بلند می‌شدم کلم رو می‌کوبیدم به همین دیوار کنار تخت. هر چند که دیشب انقدر خواب اون پاشای بیشعور رو دیدم سرم ناخودآگاه به دیوار کوبیده می‌شد. اصلا دیشب خواب راحتی نداشتم. یه بار خواب دیدم دارم از پرتگاه پرت می‌شم پایین و لحظه ای که توی پرت شدن بودن از تخت هم پایین افتادم. اصلا وضع فجیعی بود. دو سه بار هم انقدر سرم و کنار دیوار بردم و خواب اون هیوولا رو دیدم کله به دیوار کوبیدم. امیدوارم امروز سر کلاس غش نکنم و یه چیزهایی حالیم بشه.

حالا که مامانم رفت، بگیرم بخوابم. یادم باشه بعدا تعبیر اون پرتگاه مزخرف رو هم بخونم.

...

با صدای زنگ گوشیم به حالت گریه چپکی شدم و بدون نگاه همه ی دکمه ها رو فشار دادم تا صداش رو ببندم. آخیش! آخه چرا امروز همه مزاحم خوابم می‌شن؟ داشتم به خواب می‌رفتم که دوباره صدای نکره گوشی بلند شد. پوفی کشیدم و با صدای گریه به شکم خوابیدم. گوشی رو از پا تختی برداشتم و کنارم گذاشتم همزمان دستم رو روی صفحه اش کشیدم تا قطع کنم. با بی صدا شدنش آروم گفتم:

رد پای پروانه
- لعنتی نمی دارن آدم بخوابه.

گوشی رو که توی دستم بود زیر شکمم نگه داشتم و با دهن باز خوابم برد.

با ضربه ای که به کمرم خورد ده متر از جا پریدم و با چشم هایی باز شده به مامان زل زدم.

- چی شده مامان کله ی صبحی؟

با صدای بلندی جیغ کشید.

- هورا!

با چشم هایی که به زور باز نگه داشته بودم جانمی گفتم که بیشتر داد زد.

- رئیسست چی میگه؟

دست توی هوا تکون دادم و گفتم:

- اون پی ... (منظور پایاست و لقب زیباش) زری بیش...

با بالا اومدن ویندوزم ده متر از جا پریدم و گفتم:

- جیغ! چی شده؟ چی گفته؟ اخراجم کرد؟

دست به بغل بدون حرف خیره نگاهم می کرد. آب دهنم رو از این نوع دید زدن مامان با صدا قورت دادم و گفتم:

- مامان! به جون خودم من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود. آستینم نبود پام بود، تقصیر...

با ضربه ای که پس کلم خورد شعر خوندم رو قطع کردم و دستی به پس سرم کشیدم. آیی چی بگم به اون دوتا عجوزه آخه؟ همش موجب اذیت و آزار منن. مامان به سمت مانتو هام رفت. یکی رو با سرعت از کمد خارج و بغلم پرت کرد. شلواری هم از پایین کمد درآورد و بدون نگاه سمتم انداخت که محکم توی سرم خورد. مثل بچه های مظلوم یه گوشه نگاه می کردم که به سمت بیرون از اتاق هلم داد و عصبی گفت:

– برو دست و صورتت رو بشور بعد هم سریع لباس هات رو بپوش و بیرون.

دستی به چشم‌هام کشیدم و عصبی وارد دستشوری شدم. یعنی من این پاشا رو کچل نکنم هورا نیستم. آخه مردک بزغاله مامان از خونه پرتم کرد بیرون پیشی بد. جن زده ی شفتالو. با اون چشم های مشکیش، اه. لباس هام رو تند_تند پوشیدم و شالی هم روی سرم انداختم. گوشیم رو توی دستم گرفتم و از خونه خارج شدم. جلوی ساختمون بی توجه به ماشین مدل بالاش راهم رو کج کردم و به سمتم در خروجی شهرک حرکت کردم. ماشینش با صدای بدی کنارم ترمز کرد که صدای جیغم رو بالا برد. دست بالا بردم و با اشاره به سرباز جلوی در بلند گفتم:

– یوهو! سربز، اهم یعنی سربازه این پیشی مزاحم شده. بیا جمعش کن.

بی توجه به سرباز جوونی که به سمت پاشا می رفت از مجتمع بیرون زدم. پسره ی بی تر ادب فکر کرده منم می‌مونم دعوام کنه. با دیدن اتوبوسی که تازه جلوی ایستگاه کنار شهرک وایستاد، جیغ_جیغ کنان به سمتش رفتم تا از بستن درش جلوگیری کنم. قبل سوار شدن سرم رو از بین در بیرون بردم و برای پاشایی که سوار ماشین به سمتم می اومد، زبون در آوردم. با خیالی آسوده وارد اتوبوس شدم و روی صندلی نشستم که تازه یادم افتاد من پول مول ندارم، حتی کارت اتوبوسم رو هم نیاوردم. اوپس! دستی به شال نامیزونم کشیدم و سعی کردم توی سیاهی صفحه ی گوشی درستش کنم. خدا بزرگه یهو دیدی دل راننده به رحم اومد. سر بالا آوردم که دیدم پسر جوونی بهم زل زده. قزمیت شیطونه می‌گه بلند شم از همین جا بکوبم پس کلش... جیغ! من غلط بکنم این پول اتوبوس و برام حساب می کنه. لبخند دندون نمایی از صوراتم روی لبم نشست. اونم که فکر کرد به خودش لبخند زدم از این سر تا اون سرش دهن باز کرد و لبخند مسخره ای تحویل داد. بروبابایی حواله اش کردم و وارد برنامه ی تعبیر خوابم شدم و دنبال پرتگاه گشتم. اهم یافتیدمش ایولات.

اگر ببینید لبه ی پرتگاه ایستادید علامت آن است که مصیبت و بدبختی شما را تهدید می کند. جیغ! چه غلطا من اون رو تهدید نکنم بعدش هم من پرت شدم واینستادم که. اونم همش تقصیر این پاشا بیشعوره است. بعدی

سقوط از لبه ی پرتگاه در خواب علامت غرق شدن در بدبختی است. اوپس! مرسی من شنا بلام نجات میابم. جیغ جدی؟ بدبخت میشم؟ ولی من تا این پاشا رو بدبخت نکنم خودم غرق نمیشم.

خواب پرتگاه: مشکلات بسیاری در انتظار شماست. با قیافه ی پوکر زمزمه کردم:

رد پای پروانه

– جون عمت!

در یک پرتگاه می افتید: در مورد تمام اقدامات جدید احتیاط کنید. ها! اینی که وگفتی رو خوب وگفتی. مثلا می مردی دیروز می گفتی که من اون غلط رو نمی کردم؟ بس که بیشعوری. بقیه ی تعبیر ها به دردم نمی خورد همین ها شبیه خوابم بود. خب به سلامتی خیره ایشالله. کجاش خیره یکی بگه!؟

تقریبا نزدیک های خونه ی مینا این ها بودم. نگاهی به پسره کردم و چشمکی بهش زدم که دوباره لبخند دندون نمایی زد. سر پایین انداختم و عصبی تند_تند پلک زدم. خدایی می بینی برای پول چه غلطی دارم می کنم؟ چه غلطی کردم؟ دوتا چشمک که این حرف ها رو نداره بزار دلش خوش شه. با ترمز اتوبوس بلند شدم که طرف هم درجا از جاش پرید. دستی به ابروم کشیدم و از پله ها پایین پریدم. جلوی اتوبوس وایستادم و به راننده لبخند دندون نمایی زدم. عصبی گفتم:

– خانم کارت نداری؟

با نگاه به آسمون نچی کردم که ناجیم هم اومد و با صدای زاقارتش گفت:

– من براشون کارت می زنم.

ایول! به این میگن رهایی از دست راننده ی سیریش. ولی بدبخت پول داد الکی_الکی. بابا مگه چقدر شد؟ هزار تومن دیگه. ده میلیون نکشیده که عذاب وجدان گرفتم. با همین افکار راهم و کشیدم و رفتم که صدای پسره بلند شد:

– خانوم کوچولو! صبر کن.

این چه وضعشه هرکی من رو می بینه خانوم کوچولو صدام می کنه؟ حالا درسته در مقابل توی گوریل کوچول دیده می شم اما پرو نشو دیگه. قزمیت!

– کوچول عمته!

ابرویی بالا انداخت و حیرون با دست به اتوبوسی اشاره کرد که از کنارمون رد شد.

– من... اتوبوس... لبخند... چشمک...

– بین پسر جان من قد ننه بزرگت سن دارم. اون لبخند واسه تصورات ذهنیم بود. چشمک هم توی چشمم خاک رفت. کاری نداری ننه؟ بای پسرم. ذهنت هم تمیز کن هرکسی چشمک و لبخند بهت نمی زنه.

همون طور متعجب ولش کردم و به سمت خونه های آپارتمانی حرکت کردم. حالا مینا بیدار هست که من دارم چتر می‌شم؟ به درک می‌خواست بیدار باشه.

به سمت ساختمون ها در راه بودم که با صدای پایی به سرعت عقب برگشتم. با دیدن پاشا که همراه لبخند مسخره ای کنج لبش بهم نزدیک میشد، به دور و اطراف چشم دوختم. جیغ! چرا بالا شهر هیچ وقت یه مرغ هم پر نمی زنه؟ کمی فکر کردم و دیدم نه واقعا از اتفاقات جذاب دیشب مخم معیوب شده. دارم میگم بالاشهر، روستا نیست که مرغ توش پر بزنه. یه دقیقه استاپ. تصور می‌کنیم که توی خیابون های سعادت آباد تهران توی اون سربالایی های جذاب که نمای زیبایی کوه هم جلوت هست. بین اون همه خانومی که با کلاه کپ سفید رنگ بدون شال و روسری با یه سویشرت مشکی به کمر بسته و بقیه تجملات. همراه با یه نخ که اون و سگش رو به وصال می‌رسونه، دارن پیاده روی می‌کنن. حالا از اون هوای دلپذیر و نمای تهران زیر پا فاکتور بگیریم. یهو یه مرغ از خدا بی خبر قد_قد کنان اومد و اومد پیش حسنی... اهم یعنی توی خیابون. فرض کن! یه مرغ، بال بال زنان با اون کاکل قرمز رنگ داره توی خیابون بین اون تک و توک ماشین لایی می‌کشه و اون نوک نارنجی عزیز رو هم تا جایی که خداوند متعال بهش قابلیت داده وا نموده و داره قوقولی قو قو می‌کنه. صبر کن بینم، مگه مرغ قوقولی قوقو می‌کنه؟ حالا هرچی قد قد می‌کنه این مرغه چیش عینه مرغه که صداش مثل مرغ باشه؟ بچم ترنسه! و داشتم می‌گفتم؛ قد قد می‌کنه و سکوت زیبای اون منطقه رو صلب کرده روی سرش گذاشته. تازه بحث جذاب ماجرا اینجاست که از ترس مردن بین اون ماشین ها دستشوریش هم گرفته و همچنان دنبال خودش یه چیزایی می‌ریزه. جیغ! من و این تفکراتم بریم سازمان ملل اونجا رو به گند می‌کشیم. یعنی پنیر پیتزاییش می‌کنیم! با تکون خوردن دستی جلوی صورتم از افکار زیبام خارج شدم و چشم به پاشا دوختم. ابرویی بالا انداختم و ناخودآگاه گفتم:

_ قد قد.

با چشم هایی از حدقه در اومده حرفم رو تکرار کرد.

دست ها رو بهم کوبیدم و هر هر زدم زیر خنده.

_ وایی پیشی جون از کی تا حالا یاد گرفتی بگی قد قد؟ بگو عمومی بشنوه.

اخمی کرد و دستم رو به سمت ماشینش که کنار خیابون پارک شده بود، کشید. اومدم با شدت پشش بزنم که همزمان دستم رو ول کرد و با مخ پرت شدم توی شیشه ی دودی ماشین. آخی کردم و توی همون لحظه یاد شخصیت های کارتونی افتادم. حالا کدومش مهم نیست ها مهم اینکه دقیقا مثل همون ها سرم کجکی به شیشه کوبیدم شده و دهنم هم باز مونده. دست هامم جفتش کنار سرم روی شیشه قرار داده و چشم های متعجب و کنجکاوم همین جا هم دست از فضولی بر نمی داره که، سعی داره از اون شیشه دودی افتضاح داخل ماشین رو ببینه. حالا خوبه با شیشه ی ماشین پیشی صحنه مثبت هجده پدید نیاوردم. با لبخند ژکوندی دل از شیشه کندم و ازش جدا شدم. بدون توجه به پاشایی که عین خنگول ها نگاهم می کرد دستی به مانتوم کشیدم و خانوم وارانہ سوار شدم. دهن باز شده از تعجبش رو بست و از همون طرف که کنار در به کار های عجق وجقم خیره بود، سوار شد. ماشین رو روشن کرد و به سمت اولین کافه ای که توی این مرغ دونی پیدا میشد، روند.

...

پشت میز، رو به روش نشسته بودم و عین یه دختر نمونه... چرند می گم باو فکر کنین یه درصد. کمی روی میز خم شده بودم و نمای مسخره ی کافه رو ملاحظه می کردم. سرم رو کج کردم و از همون فاصله به پاشا خیره شدم. عجیب نیست دعوا نم کنه؟ خو بزار من دعواش کنم. مشکلی نداره که.

_ چرا من رو آوردی اینجا؟ من گشمنه کی به داد شیکم عزیز تر از جانم برسه؟ هن؟

کلافه سرش رو دور تا دور گردوند و در آخر چشم هاش روی صورتم قفل کرد.

_ هورا!؟!

من که بله توی کارم نبود بی توجه، کمی عقب کشیدم و گفتم:

_ هن؟

رد پای پروانه
دو پلک پشت سر هم زد و گفت:

_ یادته بهت گفتم خیال عا...

دو دستی آروم روی میز کوبیدم و باز به جلو خم شدم.

_ آقا! برادر من. خنگول من که نیستی، خنگول ننت. پیشی خیابون. به جون جد و آبادت که جات خالی توی گور دارن فحشت میدن من عاشقت نیستم. شیر فهمستی یا پیشی فهمت کنم.

پوفی کشیدم و زیر لب چیزی گفت که بلند گفتم:

_ ببین ننه صدات نمیاد. بلند بگو تا بفهمم.

سر بالا آورد و از روی صندلی بلند شد. کنارم قرار گرفت، کمی خم شد و اروم گفت:

_ دوست دارم!

سرم که داشت می رفت تا نگاهش کنم بین راه استاپ کرد. با نگاه به میز وسط سالن چشم گرد کردم. هن؟ ای چی گفت؟ آشنا نبودا چی گفت؟ من که نشنیدم. بلا به دور! سرم رو برگردوندم و با نگاه به چشم های مشکیش گفتم:

_ وات دِ فاز؟! هن؟

متعجب از عکس العملم گفتم:

_ فارسی صحبت کردم. می خوامی بگم احبکم؟ آی لایو؟ یا ترجمه ی فرانسوی بگم.

دوباره خم شد و با آروم ترین لحن ممکن زمزمه کرد.

_ تو از من گم شدی!

یا حضرت عباس. من فارسیش و نفهمیدم فرانسوی می خوام بفهمم؟ ای چی میگه مترجم داریم؟

کمرش رو راست کرد و داشت می اومد تا بشینه سر جاش که دستم و به یه جایی بند کردم و کشیدم. با چسبیدن دست هاش به شلوارش و صدای خرچی که اومد، سریع سر برگردوندم و از نمای بیرون

رد پای پروانه

لذت بردم. خاک توی کله ی کچلت هورا. دیروز دست به لبش زدی حالا هم شلوارش و کشیدی. خدا بعدی رو بخیر بگذرونه. دستم رو کنار چشمم قرار دادم و آروم گفتم:

_ درست شد؟ برگردم؟

بی حرف روی صندلیش نشست که نفس آسوده ای کشیدم. به سمتش برگشتم و با نگاه به چشم های عصبیش گفتم:

_ جانم چی شده؟ خبریه؟

چپ_چپ نگاهم کرد و آروم گفت:

_ هورا ما به هم می رسیم دیگه. شلوارم جر خورد دختر.

پقی زدم زیر خنده و روی میز خم شدم. وایی جیغ! می خواستی شلوار تنگ نیوشی. خرچ_خرچ. در حال گاز زدن میز بودم که صدای یه یارویی بلند شد:

_ چی میل دارید؟

دست از گاز زدن میز زیبا کشیدم و صاف شدم. من که کاری نکردم. تازه دختر گلی ام هستم به روی خودم نیاوردم یکی اینجا ابراز علاقه کرده. نیست که اولین بارمه هیچی بارم نیست. به سمت پاشا برگشتم و با نگاه به پسر جوونی که لباس مخصوص تنش بود گفتم:

_ چی دارید؟

منو رو جلوم گذاشت. با دیدن اسم های عجب و جقی که هیچی هم ازش سر در نمی آوردم دوباره به سمتش برگشتم.

_ داداش چایی داری؟ معده ی من به این چرت و پرت ها عادت نداره. نمی دونم چی هستن اصلا. یه چایی بیار خیرش و ببینی ما اهل کلاس گذاشتن هم نیستیم.

با لبخند چشمی گفت و به پاشا خیره شد. اون هم لبخندی به روم پاشید و گفت:

_ منم یه چای. به همراه دو تا کیک.

رد پای پروانه
پسره که رفت، شونه ای بالا انداختم و خیره به پاشا گفتم:

– چرا اومدیم اینجا؟

دست هاش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد. زل زد توی چشم هام و گفت:

– ببین هورا. یه بار توی زندگیت جدی باش. من گفتم دوست دارم و منتظر جوابی از جانب توام.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– تو؟ من رو؟

با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم که سری به معنای آره تکون داد. نگاهی به سقف چوبیه کافه انداختم و گفتم:

– خب؟

با دست به پیشونیش کوبید و گفت:

– دختر. دیروز زدی چشمم رو سوزوندی که تا شب داشتم شست و شوش می دادم. صبح هم اون سرباز و انداختی به جونم که آخرش هم با بدبختی از شرش فرار کردم. الان هم شلوارم و پاره کردی. واقعا دیگه قراره چیکار کنی؟ حالا نمی‌دونم چرا من باید عاشق تو بشم. ببین هورا حس می‌کنم عاشق شدم. می‌فهمی؟

عین بچه ی آدم سر تکون دادم و جدی گفتم:

– اوهوم.

سری به معنای خوبه تکون داد و دو جفت ابروش رو به آرومی بالا و پایین کرد. دستی به میز کشید و آروم گفت:

– می‌دونم پدرت فوت کردن. ولی می‌خوام با مادرت صحبت کنم تا پنهانی باهم نباشیم.

با دهنی کج و کوله باز شده گفتم:

رد پای پروانه

– هن؟ آرام بران برادر. مگه من قبول کردم؟ ببین تو پیشی ای منم خرگوشی ام گوگولی مگولی، هکوری پکوری. بعد تو من رو می خوری اینه که نچ. من نمی قبولونم.

کلافه با انگشت شصت به ابروش کشید و گفت:

– یه بار هورا. فقط یه بار توی زندگی جدی باش. خب؟ بعدش هم شوور می کنی که بخورت نه نگاهت کنه!

جل الخالق. پسره ی چغندر جلوی من چی میگه؟ چی بلغور می کنه؟ اصلا چی آسیاب می کنه؟ هن؟ جفت ابروهام همزمان بالا پرید. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

– نچ. نچ پاشا جمع کن بساطت و زشته! حیا کن، پیشی بودن و رها کن. یعنی چی بخوره؟ بعدشم فکر کردی من نمی خورم؟

اونم جفت ابروهاش بالا پرید و زد زیر خنده. عاقل اندر سفیه خیره نگاهش کردم. چرا می خنده؟ حرف بدی زدم؟ نزدم، زدم؟ با نگاه به قیافه ی سردرگم، سرش عقب رفت و خنده اش شدت گرفت. یه دفعه صاف شد و با ته مایه ای از خنده گفت:

– باشه بیا بخور من که مشکلی ندارم!

جیغ! چی و بخورم؟ نکنه اون... جیغ هورا برو به خاک! دست هام رو روی پام گذاشتم و ناخن هام رو توی گوشتم فشردم. وایی ننه الان چه فکری درباره ام می کنه؟ خاک عالم تو جفت کلت. فضولات حیوانات رو بریز توی سرت هورا! همون طور که چشم به میز دوخته بودم، آروم گفتم:

– ببین پاشا من یه نمه ذهنم چیزه... منظور من اونیه که توی فکرته نبودا. ببین خیلی منحرف می زنی من اصلا بچه ی این حرف ها نیستم. خب؟

سر بالا آوردم که دیدم دوباره داره از شدت خنده به دیدار حق می شتافه. لب گزیدم و پیشونیم رو روی میز گذاشتم. شاید بچه ذهنیتش اون چیز منحرف نبود ها من خودم اعتراف کردم ذهن منحرفی دارم، برو محو شو هورا. یکی آدرس افق و بده.

با گرمای دستی روی دستم، سر بالا آوردم و نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و گفت:

– یه چیز شد دیگه. مهم نیست به جاش جواب من رو بده.

رد پای پروانه

ابرویی بالا انداختم و با دست برو بابایی حواله اش کردم.

– برو بابا خل و چل. اون همه گفتمی خیال میال عاشقی برت نداره حالا میگی فکر کن؟ نوموخوام اصلا. بعدش هم از کجا معلوم جدی دوسم داری؟ من تو رو ندوس. به این سرعت، باورت ندارم.

باشه ای زمزمه کرد و به کیکی که توسط پیش خدمت روی میز قرار می گرفت، اشاره زد.

– بخور و پاشو بریم.

با چنگال تیکه از کیک شکلاتی رو خوردم و نچی کردم.

– پا نمیشم. دست میشم.

چشم غره ای بهم رفت و دست به بغل خیره نگاهم کرد. منم که بیخیال! اصلا این یارو هست؟ نچ. وجود خارجی نوداره. اینطوریاست! نمی فهمم شما چرا میرین سر قرار با پسر استرس می گیرن. مثل من باشین آجیا، بیخیال. تازه حرص طرف رو هم در بیارین. نترسین نمی ترشین ولی همین کیانا بهم گفت هورا آخرش شوورت از دستت فرار می کنه. آخی. چه رمانتیک! دوباره بفرضیم که بنده شب شوورم و دعواایدم و با مگس کش افتادم به جونش و زدمش. اونم که از دست من کلا دیوانه گشت، شبانه دل به دل بیابان بست و راهی شد تا آخر عمری رو اونجا بگذرونه. بس که خره دختر به این گلی رو ترکید. (ترک کرد)

خلاصه اینکه وقتی دلی از عزا در آوردم و با خیال راحت از اون خرجی گران که رو دست پیشی گذاشتم، از جا بلند شدم. ناچار دستش رو پشتش گذاشت و از کیف پول چرمش کارتی بیرون آورد.

– هورا جون هرکی دوسش داری بیا این کارت من رو بگیر برو هرچی میشه حساب کن من با این وضعیت نرم.

دست به بغل شدم و وزنم رو روی پای چپم انداختم.

– نمی خوام. خودت برو دخترا مستفیض شن.

عصبی از لای دندون های کلید شده اش غرید:

– هورا!!

رد پای پروانه
با لبخند ابرویی بالا انداختم و با یه حرکت خیلی سریع از دستش کش رفتم.

_ رمز؟

چهار عدد پشت سر هم ردیف کرد که با سرعت باد دور شدم. جلوی پیشخدمت که منو به دست گوشه ای وایستاده بود، وایستادم و گفتم:

_ آقا از اون چیز میز های عجیب غربیت یه چند مدل بریز توی لیوان کاغذی ماغذی ببرم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ اما نمیشه!

اخمی کردم و کارت پاشا رو جلوی صورتش تکون دادم.

_ دو برابر حساب می کنم. از اون قهوه خوشمزه ها، هات چاکلت، نسکافه و کاپوچینو خوبات بیار. یه تیکه گنده کیک شکلاتی هم بذار توی سینی ببرم.

با چشم های گرد شده از تعجب گفت:

_ شما گفتین چیزی نمی دونین که...

شونه ای بالا انداختم و همون طور که به سمت صندوق می رفتم، گفتم:

_ پیش میاد. چند میشه حساب کنم.

خلاصه اینکه همه چی رو توی یه باکس کاغذی هکوری پکوری گذاشت و بهم داد. منم با لبخند دندون نمایی اون پول نجومی رو حساب کردم، خوشحال و شاد و خندان محل خریدم رو به ترک رسوندم. ماشین پاشا جلوی کافه پارک شده بود و از شیشه ی پایین رفته میشد فهمید بچم حسابی کلافه است. با پرشی، خودم رو به ماشین رسوندم. از شیشه ی پایین رفته باکس رو روی صندلی گذاشتم. با تعجب به سمتم برگشت و نگاهش قفل باکس خریدم شد.

_ میگم چرا اون همه شد.

رد پای پروانه

سر بالا آورد و نچ نچ کنان «هی» گفت و رو بر گردوند. سوار شدم و باکس رو روی پام گذاشتم و مشغول خوردن شدم. پاشا هر از گاهی چپ_چپ نگاهم می کرد و آه می کشید. من که نفهمیدم چرا انقدر آه می کشه ولی بی توجه و بدون ذره ای عذاب وجدان، مشغول نوش جان کردن بودم. خلاصه قبل رسیدن همه رو تموم کردم و دستی به شکمم کشیدم. آخی بچم گشنه اش بود ها. دم خونه روی ترمز زد که شوت گاز از ماشین بیرون پریدم. باکس رو روی صندلی گذاشتم و گفتم:

_ خوب بخوری. ایشالله سیر شی پسر. فعلا.

قبل رفتن بوقی زد که به سمتش برگشتم.

_ هورا! مطمئن باش کاری می کنم عشقم رو باور کنی.

ابرویی بالا انداختم و با دست در رو بستم. از پنجره سرم رو داخل بردم و گفتم:

_ پیشی جان! سگ های کوچه و خیابون قربونت برن. من عاشق_ماشق اندر قاشق نمی شم. شیرفهمستی؟

می بینیمی گفت و با سرعت دور شد. خب به درک پسر، ایشالله چپ کنی به دیدار ملکوت اعلا بییوندی.

پا کوبان به سمت خونه حرکت کردم. پسر ی قزمیت اول که همش بخور_بخور راه انداخته بود. حالا هم میگه عاشقم می کنه. دیوونه یه زمانی هی می گفت عاشقی بی عاشقی، حالا میگه عاشقت می کنم. طرف خود درگیری مضمن داره. نداره؟ داره دیگه ضایع است.

در خونه رو زدم که با سرعت باز شد و سر مامان از لای در بیرون اومد.

_ رئیس چی گفت؟ پرت کرد بیرون؟

با لب و لوچه ای آویزون دو تا پلک زدم. یهویی کفشم و در آوردم و در اثر غم و غصه در جا داخل پریدم که در محکم توی سر مامان خورد. اوپس! طبق معمول گندی هورا. لبخند دندون نمایی زدم و مثل مادرهای دلسوز دستی روی سر مامان کشیدم.

_ وایی مامانی. بزرگ می شی یادت میره خب؟ آفرین دختر گلم. من برم تا با آوردنگی پرتم نکردی بیرون.

و با سرعت تمام به سمت اتاق جیم زدم. اوخیش! راحت شدم. کلا امروز روز خوبی نیست. از همون ابتدا مشخص بود. خب من که حاضرم کلاسمم که بعد از ظهره تا اون موقع هم بی کار و بی‌عالم پس برم رم به سوی خرید. گوشیم رو از روی تخت برداشتم و آروم به سمت حال حرکت کردم. دو دستم رو روی دیوار بین اتاق ها و حال گذاشتم و آروم خودم رو کشیدم جلوش تا اوضاع و احوال رو بسنجم. مامان طبق معمول موقع بیکاری‌هاش یا در حال قرآن خوندن بود یا توی گروه خانوم های خل شهرک اهم یعنی گل شهرک می چرخید. آری اینطوری هاست. تازه یه بار هم برگشت بهم گفت بیا از اون فیلم خارجی هایی که می بینی بیار من هم ببینم. خلاصه با مامان گرام نشستیم عشق حرف حالیش همیشه دیدیم. می فهمین؟ فقط سر همون صحنه بغل های یهویی، من از چشم غره های مامان به ملاقات ملکوت اعلی پیوستم. بحث جذاب ماجرا اینجااست که یه روز داداش گرام هم به جمعمون پیوست و فیلم زیبا و صحنه ها رو خیره شد. جذاب تر می دونین کجاست؟ اونجایی که وسط یکی از صحنه ها که من داشتم آب می شدم و مامان استغفرالله می گفت، یهو از جاش پرید و گفت: «خجالت بکشید، من تا دو دقیقه دیگه اینجا منحرف میشم.» حالا من که می دونستم این خودش بسی منحرفه ها ادا اصول در میاره. ابرویی بالا انداختم و گفتم: «نه بابا! موزیک ویدئوی زیبای دکتر ساسی و عمم دیده؟ یا اون آهنگ نفت زیبای تتلو رو من گوشیدم؟ بیا برو بچه جان تو در راه کج هستی.» و آنجا بود که مادر گرام فیلم و ول کرد و گفت: «منم میخوام آهنگ و اون موزیک ویدئو رو ببینم» و آنجا بود که من و برادر گرام راه چپ و راست رو ول کردیم. دو دستی کوبیدم فرق سرمون و مامان رو یه جوری راضی کردیم همین فیلمش رو ببینه. بعله یه همچین خانواده ای هستیم ما. تازه سر یکی از صحنه خفن های حیات و مورات بود مامانم برداشت گفت من حدیث کسا می خونم، بعد اینا رو ببینم؟ داداش گرام که خودش از طرفدار های پر و پا قرص این فیلم شده بود اما هی چشم پوشی می کرد هم از جاش پرید و نج نج کنان توی اتاقش رفت. حالا انقدر غر می زنن ها اما هنوزم که هنوزه بعضی اوقات می گن دیگه اون فیلمه رو نمیاری ببینیم؟ خدایی می بینن. از یه طرف میگن نج_نج و مامان می گه من حدیث کسا می خونم. از یه طرف می گن ادامش رو بیار ببینیم. از خاطراتم بیرون پریدم و آروم از کنار دیوار به سمت بیرون سر خوردم.

_ مامانی جونم. عشق من. هورا فدات شه...

به سمتم برگشت و گفت:

_ بیا هرجا می خوای برو. انقدر زبون نریز.

رد پای پروانه

لبخند دندون نمایی زدم و بوسی برایش توی هوا فرستادم. از خونه خارج شدم و در حال انگشت توی کفش کردن برای راحت فرو رفتن پام، گوشی رو کنار گوشم قرار دادم تا با کیانا بریم. بوق. بوق! خب الحمدالله از این به بعد خودم می‌گم.

_ مشترک مورد نظر تا اطلاع ثانوی نزد خدا رفته و چون مهمون حبیب خداست دیگه بر نمی‌گرده. (ادبی همون مرده است بود!)

پوفی کشیدم و شماره ی لیلی رو گرفتم. بوق! هنوز بوق دوم بود که جواب داد.

_ بله؟

اوپس چه غمناک بله گفت. بذار من شادش می‌کنم. کمرم رو راست کردم و به سمت آسانسور پرواز کردم.

_ جیغ ببین کی زنگ زده تا صدای مخملیش رو کله‌ی ظهری بهت هدیه کنه...

پرید وسط حرفم و با هق_هق گفت:

_ هورا! پدر بزرگم فوت کرد.

با چشم‌های گرد شده، حرفش رو تکرار کردم.

_ فوت کرد؟

صدای گریه اش که بلند شد، به خودم اومدم. قیافه ی غمگینی به خودم گرفتم و شروع کردم به دلداری دادن. (حوصله ی شنیدن دارین واقعا؟) بعد قطع کردن، پوفی کشیدم. خب این هم پرید که پس بعدی خود همون مینایی که صبحی قرار بود چتر نجاتم رو سمت خونشون باز کنم.

سریع شماره مینا رو گرفتم. تا جواب داد بدون اینکه هیچ‌گونه زری بزنه گفتم:

_ جیغ! مینا آب دستته بذار رو زمین بپر بیا (...). باید ببینمت یه چیز خیلی خیلی، فوق مهم فهمیدم. اگه نفهمی چیه نصف عمرت به فنا رفته. بپر بیا منم سریع خودم رو می‌رسونم.

می‌دونستم! نقشه‌ام گرفت. صدای هیجان زده اش بلند شد:

رد پای پروانه
_ همین الان راه می افتم.

بدون خدا حافظی قطع کرد که لبخند شیطانی ای روی لبم نشست. معمولا سر خرید جذابم هیچکس راضی نمی شد باهام بیاد. اینه که مینا رو هم جز قلقلک دادن حس فضولیش هیچ جوهره نمی شد راضی کرد. یاع_یاع. اگه بفهمه داره برای چی میاد کله ام رو می کنه. پیش به سوی روش های چونه زدن هورایی سوار بی آر تی مورد نظرم گشتم و تا رسیدن به محل از شلوغی خیابون و هوای آلوده تهران نهایت لذت رو بردم. توی ایستگاهی که با مینا قرار گذاشته بودم، پیاده شدم و به دور و اطراف چشم دوختم. خب الحمدالله هنوز نرسیده. مشکلی نداره که... من از اون موقع به گردش می رسم. به سمت آبمیوه فروشی کنار خیابون که وسایل بزرگی به نام آبمیوه گیر چرخشی روی میزشون قرار داشت، پا تند کردم. آخی چه چیزای سبزی، چه قرمزی، چه نارنجی ای. به_به لب و لوچه ام آب افتاد. آخ ننه اونا لواشکه؟ وسط خیابون انقدر از دیدن لواشک ها ذوق کردم که ده متر به هوا پریدم و به سمتشون دویدم. به آلوچه هایی مشکی رنگی که از همین جا هم چشمک می زد، چشم دوختم. لامصب تیکه های آلوچه هاش چقدر بزرگ بود. آخ آب دهنم داره می ریزه. (آقا فحش ندین خودمم آب لب و لوچه ام آویزنه) عین بچه های کوچولو دهنم رو با ذوق باز و بسته کردم و نگاه ستاره بارونم رو به پسر فروشنده دوختم. طرف از کارهای من نمی دونست بخنده، یا حفظ شان کنه جون عمش. دستم رو بالا آوردم و با شدت روی دهنم کشیدم تا یه وقت جدی_جدی آب دور و ورش نریخته باشه. آخه سابقه دارم، مامان میگه لب و دهنش نشستی داره. بعله همه میگن مامان باحالی دارم ها ولی خدایی بعضی اوقات اصلا باحال نیست. انگشت اشاره ام رو به سمت کاسه ی آلوچه دراز کردم و گفتم:

_ دو کیلو بکش بیاد.

چشم گرد کرد و حرفم رو تکرار کرد.

_ دو کیلو؟

سری به معنای آره تکون دادم که گفت:

_ ببین این ها خیلی ترشه ها. اون گوشت آلبالو ها رو ببین. هسته هاش کوچیکه. مایعش هم مشکیه و معلومه حسابی ترشه، تازه شل و ول هم نیست. سفته و کش میاد. فشارت می افته ها!

رد پای پروانه

برو بابایی زمزمه کردم و کمی خم شدم. با دست محکم کوبیدم پس کلش که صاحب کارش به سمتم برگشت. یا همون امام زاده های درحال ساخت. این چرا انقدر عصبیه؟ آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به حالت آدمیزادی در اومدم. با دست به آلوچه ها اشاره زدم و عدد دو رو نشون پسره دادم. شونه ای بالا انداخت و ظرف یک بار مصرفی از کناره ی میز برداشت. مقداری جا کرد و بعد وزن کردن، گفت:

_ هفتادا!

جان! چشم هام که قد نعلبکی شده بود رو دوختیدم به چشم هاش و گفتم:

_ آقا سر گردنه نیست ها. هفتاد چیه؟ بیا به تخفیف به من بده. ببین چه گوگولی ام کلی هم لواشک دوست دارم. اگه تخفیف خوشگل موشگل بدی برات به جک روده بیرون بیار تعریف می کنم. خب؟

خنده ی آرومی کرد و سر به معنای نه تکون داد. بیشعور! کمی سرم رو به سمت شونه ی چپم خم کردم و تند_تند پلک زدم. من برای لواشک هر غلطی می کنم ها. بلند تر خندید که باز صاحب کار وا مونده اش برگشت چپ_چپ نگاهمون کرد. پسره سری تکون داد و گفت:

_ شصت و نه بده خیرش و بیری خواهر.

شونه ای بالا انداختم و کارتم رو از توی کیف پول صورتی خفتم در آوردم.

_ نخواستم. همون هفتاد و بکش!

خلاصه وقتی پول رو از حلقومم بیرون کشید گفتم:

_ حالا جک هم بگو برای تخفیف.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_ تخفیفت بخوره توی سرت بمیری! به خره منگول با به بزه اسکول ازدواج می کنن بچشون میشه چی؟ اگه گفتی؟ میشه به موجود خنگ تر از خودشون مثل دنگل که خربزه نام داره. هرهر! هزار تومن تخفیف دادی همون قدر جک گفتم. مثلا رایگان حساب می کردی می تونستم به رمان بهت معرفی کنم بخونی به خاک بری.

رد پای پروانه

سری برای خوب جلوه دادن حرفم تکون دادم و دستم رو به معنای خداحافظ بالا آوردم. ایول آلوچه جونم. کوچی بودی تو؟ فدا مدات برم من. قاشق رو در آوردم و داشتم می خوردم که گرومب، به یه بدبخت خوردم. عه! این که مینای خودمونه. لبخند گوش تا گوش می تحویلش دادم و آلوچه رو توی چشمش کردم.

_ بین عمویی! خوشمزه است ها. بخور عزیزم.

سرش رو کج کرد و چندش وارانه صورتش جمع شد.

_ اه_ اه قاشق دهنی؟

بینی جمع کردم و من بدتر از اون گفتم:

_ انقدر بدت میاد فردا با شوورت بخوای چیز کنی... چیز...

محکم پس کلم کوبید که نزدیک بود با سر توی آلوچه ها برم. با لبخند جذابی بالا اومدم که گفت:

_ به جای این چرندیات زرت و بز.

همون طور که توی یه دستم آلوچه بود. با دست دیگه ام گوشه ی مانتوش رو کشیدم و گفتم:

_ خبر چیه عزیزم. بیا بریم خرید.

عصبی، بدون توجه به اینکه توی خیابون تشریفمون رو می بریم. جیغ فوق العاده قر قوروتی ای کشید و گفت:

_ هورا! به خدا کلهات و می کنم.

لبخند مینا کشی زدم و برای رهایی از دستان گرز مانندش به سمت اولین مغازه پرتابیدم. عه! به_ به دارم چی می بینم؟ چه لباس های خوشگل موشگلی. ایول خوب چیه اومدم ها. تند_ تند با آلوچه هام به سمت چپ فروشگاه دراز حرکت کردم و به مدل لباس های عجیب غریب خیره شدم. دو تا پلک زدم و منگولانه فکر کردم من مثل این لباس رو توی خونه یه جایی دیدم. با حس اینکه مثل کارتون ها چراغ زرد اونم از اون قدیمی مدیمی ها بالای سرم روشن شد، بشکنی زدم و به فروشنده اش اشاره زدم تا سمتم بیاد. پسر جوونی با لبخند کنارم اومد و گفت:

رد پای پروانه

_ جانم؟

اخمی کردم و با دست به لباس اشاره زدم.

_ ببین پسر جان من حس می کنم این نوع لباس رو به جایی دیدم. بذار بگم کجا مخت در گیر نشه. مامانم به حوله ی سر داره. صورتیه و مثل روسریه تقریبا. بگو خب.

با خنده «خب» گفت. با اینکه سرم به سمت پسره بود، اما به لباسه نگاه کردم و ادامه دادم.

_ حوله سر حموم مامانم چند وقتیه پاره پوره شده. این نخ های سفید کنارش از خود حوله که صورتیه جدا شده فقط بالاش به تیکه هست هنوز جدا نشده. حالا دقت کن این لباس رو اگه بپوشم، حوله رو هم بپوشم میشه دقیقا همون حوله ی پاره ی مامانم. خدایی این چه وضع لباس درست کردنه؟ بزخم چیت کنم؟

پسره از شدت خنده پشتش رو به من کرده بود و با اجازه ی جمیع داشت رگال لباس ها رو گاز می زد. خیلی جدی نچ نچی کردم و به سمت بقیه لباس ها حرکت کردم. خدایی یعنی چی؟ من حوله مامانم رو بپوشم بهتر نیست؟ اون نخ هایی که از دورش در اومده حکم همون چیزیه که روی تنم می مونه در اصل بند های لباس محسوب میشه. بقیه لباس و اون قسمتی که گفتم از نخ و حوله هنوز جدا نشده دقیقا میوفته روی گردنم و خودش به مدل جذابه. خوبه مشکلی نیست با به تیر دو نشون می زنیم. استفاده رو از حوله بردیم حالا من ازش به عنوان لباس استفاده می کنم. خیلی هم عالی. با دیدن شومیز کج و ماوجی که کناره هاش هم کلی منگوله های رنگی داشت و کج بریده شده بود، دست هام رو بهم کوبیدم و برش داشتم. تقریبا ناف نما محسوب می شد اما لامصب خفن هات بود ها. همین از مغازه ی به این گرونی کافیه. به سمت پسر صندوق دار رفتم و لباس رو روی میز گذاشتم.

_ چند میشه؟

نگاهی به تیکت روی لباس کرد و گفت:

_ روش نوشته دیگه. صد و بیست!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و آلوچه رو روی میزش گذاشتم. الان از روش های چونه زنی خوب استفاده می کنیم.

رد پای پروانه

– برادر من، شصت بده خیرش و ببری. صد و بیست؟ مگه سر گردنه است؟

نچ نچی کرد که کمی روی میز خم شدم و دوتا پلک زدم. جون شما بد جواب میده.

– حالا چون خیلی اصرار می کنی صد و ده.

نچی کردم و کمی عقب رفتم.

– نه؟ خب پس پنجاه بده پسر ننت. خب؟ آفرین ایشالله خیر از جوونیت ببری.

سرم رو کمی خم کردم و تقریباً توی یقه ام ادامه دادم:

– جوونیت سیاه سفید شه ایشالله. با اون موهای تیغ تیغیش.

خب این روش جواب نداد. همیشه در خرید از رو نرین خب؟

– پنجاه نمیدی؟ میرم بعد کسی ازت نمی خره ها.

نچی کرد و با دست به سمت بیرون اشاره زد.

– مشکلی نیست. خانوم خیلی چک و چونه بزنی اصلاً فروشی نیست.

اوپس چه عصبی. قزمیت بی شعورات. ریخت مکش مرگمایی گرفتم. با آرنج به میز تکیه زدم و گفتم:

– آخ_آخ! اصن همین جنمته که ما رو درگیر کرده. حالا که دعوا کردیم و رفیق شدیم چهل بده خیرش

و ببری.

پسری که اون موقع در کنار مقایسه حوله مادر گرام و لباس خدا تومنیش بود، از پشت صداش بلند

شد.

– میثم یه تخفیف بده. این ول کن نیست من از خنده دل در گرفتم.

عین بچه های مظلوم به سمتش برگشتم و گفتم:

– تهمت نزن بردار! دقت کن برادر نه ها بردار. من بچه به این آرومی، مظلومی، فدام شی به حق پنچ

تن و چهارده معصوم و دوازده امام. دلت میاد بگی من از خنده چلوندمت؟

دوباره خندید و از شدت محو شدن به طبقه ی دوم مغازه شتافت. فک کنم رفت خودش و تخلیه کنه، نه؟

این راه ها جواب نداد توی رودرباسیتی قرار بدینش حتما. ببین چه دختر گلی ام دارم روش های چونه زدن بهتون یاد میدم. دوباره خم شدم و گفتم:

_ ببین فروشنده جان. اصلیتش غلط نکم شما ما رو نشناختی. بابا من رو دختر داییم معرفی کرده. همون که هفته قبل اومد اینجا یه شومیز صد تومنی رو ده تومن ازت خرید رفت. حالا یادت اومد؟ ببین به ما هم از اون تخفیف گنده ها بده.

سرم رو پایین آوردم و با قیافه ای درهم از عدد صد هزار تومنی و ده تومنی که بلغور کردم لب گزیدم. آقا من یادم نیست دیشب شام چی خوردم. حتما جواب میده. نمیده؟ با صدای خنده ی پسر سر بالا آوردم که دیدم لباسه رو داره توی نایلون میذاره.

_ بیا بگیر برو. اصلا رایگان بگیرش فقط دست از سر کچلم بردار خب؟

لبخند دندون نمایی زدم و از توی کیف پولم بیست تومن در آوردم. روی میز گذاشتم و گفتم:

_ آفرین پسر بابات. خدا بده برکت حالا چون دیدم داره گریت می گیره این بیست تومن رو هم بگیر، تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

نایلون رو از روی میز کش رفتم و الفرار. بعله مثل من باشید، کچلش کنید تا این ریختی بهتون بده و برید. خرچ_خرچ این داستان هورا و چک و چونه زنی.

با دست هایی پر از نایلون خرید، وارد خونه شدم. همه رو دم ورودی ول کردم و خسته و ناله کنان روی مبل پرت شدم. مامان که متعجب بهم خیره بود، نگاه حیرونش رو به نایلون ها دوخت.

_ این همه خرید؟ چه خبره دختر؟

آرنجم رو روی چشمم گذاشتم و دست دیگه ام رو از روی مبل آویزون کردم.

_ نصفش رو رایگان کش... اهم یعنی با پول کمی گرفتم.

رد پای پروانه

متعجب نگاهش بین من و نایلون ها در گردش بود. با فکر اینکه وقتی بابا بود چقدر همه چی بهتر بود، سیخ شدم و گفتم:

_ راستی مامان. پلیس ها هنوز چیزی در مورد بابا نفهمیدن؟

آهی کشید و کنارم روی مبل تک نفره نشست.

_ نه! چون بعد اون اتفاق آدم ها سوار موتور شدن و رفتن. منم با وجود تو و پدرت نتونستم کاری کنم. تو زخم روی شکمت بهتر شده؟

سری تکون دادم و لبخند تلخی زدم.

_ آره مامان خیلی خوبه. یه یادگاری شده که بفهمم پدری ندارم تا ازم محافظت کنه.

دو دستش رو باز کرد. آب دهنم رو برای فرو خوردن بغضم، قورت دادم. از روی مبل پایین اومدم و دو زانو به سمت مامان خزیدم. سرم رو روی پاش گذاشتم و گفتم:

_ مامان من ادعا می کنم خوشحالم. باور می کنی خوشحالم. خودم و سرگرم کردم اما نیستم. اما سکوت خونه، تنهایی تو همه و همه نشون میده یه عضو مهم، یه تکیه گاه رو از دست دادیم.

دستش که نوازش گونه روی مقنعه حرکت می کرد رو فشردم و ادامه دادم.

_ دلم تنگه مامان.

خسته و کوفته از دانشگاه به خونه برگشتم. خدایی هیچی نداره ها، نه پسر گوگول مگولی که باهاش کل بندازی و نه استاد جوونی که عاشقت شه. هیی. امروز از بس حالم خراب بود از اون رئیس قزمیتم مرخصی گرفتم. اونم خدا رو شکر چون به قول خودش قاشق چشم و ابروم شده قبول کرد و تازه گفت بمون من فردا میام دنبالت تا با مادرت هم آشنا شم. پسره‌ی چشم مشکی دیوونه بدون جواب من داره کم_کم میاد پیش مامان. من که کلا بیکار و بی‌عبار توی خونه عین روح سرگردان می‌چرخیدم در آخر توی آشپزخونه ترمز کردم. یه کاری باید بکنم تا باز دوباره سرم مشغول افکار ناراحت کننده نشه. سیب زمینی‌ای از توی سبد گوشه‌ی سینک برداشتم و شستمش. بعد پوست گرفتن با پوست کن حلقه_حلقه‌اش کردم. یه لیوان آب خنک توی ظرفی ریختم و یه قاشق غذاخوری بکینگ پودر بهش

رد پای پروانه

اضافه کردم. یه قاشق دیگه هم نمک و دو قاشق سرکه هم ریختم. سیب زمینی های نازک رو داخل ظرف ریختم و از فریز جا یخی یخ ها رو در آوردم. کلی توی ظرف انداختم و پیش به سوی یه چیپس خوری خونگی. (اینم طرز تهیه درست کردن چیپس. برین دعا به جونم کنین) خب این ها که باید یک ساعت بمونه. پس برم یه نمه با مادر گرام اختلاط کنیم. کنارش نشستم و ضربه‌ای روی پاش زدم.

– چطوری ننه جون؟

بدون گرفتن نگاه از تلویزیون گفت:

– تلویزیون می بینم نمی بینی؟

نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم. عه برنامه اورست! مامان چپ_چپ یه نگاه به من، یکی به تلویزیون کرد و گفت:

– این ها همون پسرای چینی مینی که عاشقشونی نیستن؟

پوفی کشیدم و حرصی گفتم:

– کره‌ای مادر جان شکوه. کره‌ای. بعدش هم جیغ! چه خوب فهمیدی عاشقشونم. یاح_یاح!

دستی توی هوا تکون داد و چشم غره ای بهم رفت.

– خب حالا. همون دیوونه ها.

هیی این هم از مامی ما. همیشه چیزی هم گفت زشته. پس ترجیح میدم بلند شم برم. خدایی مگه چیه؟ پسر به اون گوگولی، کیوتی. مثلاً بنده خودم آرمی تشریف دارم. چشونه پسرهام مگه؟ آقا یکی از فانتزی هام شده برم کره بشینم گوشه ی خیابون با این صدای مخملیم آهنگ بخونم بعد یهو پسران بنگتن بیان عاشقم شن. نچ_نچ همه میگن ذهن فرا فانتزی ای دارم ها. یه مدت افتاده بودم رو مد اینکه برم خُر یه بازیگر و بگیرم بگم یا با من مزدوج می‌شی یا مزدوجت می‌کنم. میگن ملت به قهقرا رفتن منم جزو همون ها شدم. خوبه خودمم می دونم ها این نکته ظریفیست. شعار هورا چیست؟ دانستن بهتر از ندانستن است. بعله!

رد پای پروانه

با صدای زنگ پی در پی خونه ده متر از جام پریدم. این نوع زنگ، زنگ زدن های برادر گرامه. اصلا این بشر نمی تونه درست حسابی خودش رو نشون بده. ولی لعنتی خیلی خفن دوشش دارم. جوری که دلم نمیداد روش کخ بریزم. یه بار توی عمرم رفتم بالا سرش جیغ کشیدم تا بیدار شه، پسرم گیج و منگ از جاش پرید. مظلوم نگاهم کرد دوباره پکید. اهم بعله این ریختیه. بعدش این شد که مامانم گفت دیگه جیغ نزن یهو دیدی توی خواب سخته کرد. یا از ترس توعه بختک، توی خواب بختک بیوفته روش، خفه شه. اینه که آقا ما از خیر این ها گذشتیم.

با لبخند ژکوندی وارد خونه شد و گفت:

_ به_ به خانوم مشتحصل.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ هن؟ چی چی؟

کیفش رو کنار دیوار ولو کرد و گفت:

_ مشتحصل. یعنی مشتغل و درحال تحصیل. کلمه مخففه دیگه از خودت یاد گرفتم.

آهانی کردم که رفت توی اتاق تا لباس عوض کنه. یهویی پرید و گفت:

_ چه خبرا هورا خانوم؟

هیچی ای زمزمه کردم که مامان دست به پاهاش گرفت و بلند شد.

_ تا شما ها چایی تون و می خورین من برم حسینیه یه شیشه عرق بخرم بیام.

با چشم های گرد همراه امیرعلی به سمت مامان برگشتیم. جوری که صدای گردن هامون مامان رو ترسوند. قبل از اینکه حرفی بزنه، امیرعلی متعجب گفت:

_ هین! استغفرالله میرن حسینیه عرق بخرن ها. هورا ببین من فردا منحرف شدم. مجبور شدین از یه جاهایی...

با پس گردنی مامان حرف توی دهنش موند و من چپه روی مبل شدم. دهنم و تا جایی که خداوند متعال اجازه داده بود، باز کردم و زدم زیر خنده.

رد پای پروانه

– چه بچه هایی دارم من. میرم عرق نعنا بخرم. استغفرالله!

با خنده دستی برای مامان تکون دادم.

– برو مامان جان. برو عرقت و بخر.

و دوباره پقی زدیم زیر خنده.

(اهم اینجا لازمه تشکر کنم از یه دوست عزیز که یادآوری کرد بابای هورا مرد اما هیچ پلیس ملیسی دنبال ماجرا نرفت. بعله بنده فراموش کردم. یاع بازم تشکرات فراوان. و اینکه آقا این داستان زندگی من نیست من بابام الحمدالله زنده است. خوشحال و شاد خندان توی سر و کله هم... اهم یعنی هم دیگه رو بوس و ماچ می کنیم بعله. اینم واسه اینکه فکر نکنین زندگیه منه فقط سوتی ها مال منه. با اجازه جمیع)

خدایا روز جمعه ای رو از هیچ بشری نگیر. ولی خدایا این بی رحمیه ما این همه زور زدیم هفته رو تموم کردیم زرتی یکی دیگه شروع میشه. البته من دوباره مرخصی گرفتم. یه جورایی بد زیر دندونم اومده مزه ی رو مخ رفتن پیشی جون. ناله کنان، نگاه از سقف اتاقم گرفتم و گیج و منگ از اتاق خارج شدم.

– آبی ننه من حوصلم سر رفته. انقدر دراز به دراز خوابیدم حس هیچ کاری و نودارم. گوشیت و بده شماره ی یکی از دوستانم و بردارم از گوشیت.

از توی آشپزخونه به روی میز اشاره زد. به سمتش رفتم و وارد تل شدم. آقا گشتم و گشتیم این یارو رو پیدا نکردم. حیرون سرم و بالا آوردم و گفتم:

– مامان؟ اکانت هانی توی گوشی تو بود. کوش؟ باز حذف کردی؟

کفگیر رو توی قابلمه ول کرد و گفت:

– عه هورا؟! نخیر مگه مرض دارم؟

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

رد پای پروانه

– برای یکی از بچه ها به جای من پیام انا لله و انا علیه راجعون نفرستادی که فرستادی. مینا پدر بزرگش حالش خوب نبود و جای من آرزوی سلامتی کردی. کیانا داشت مثلا با من چت می کرد که تو گلم و جانم حواله ی کسی کردی که همیشه بیشعور بهش میگم. آخه این چه وضعشه؟

خنده ای کرد و گفت:

– بده مگه؟ کارت و راحت کردم. تازه یه دوستی داشتی به نام رها خره سیو بود. براش کلی استیکر فرستادم از خنده نابود شد.

محکم با دست به پیشونیم کوبیدم و دنبال اکانتش گشتم تا ببینم باز مامان با اکانت های مونده توی گوشیش چه کرده. خدایا ممد می رسونی؟ با پیدا کردنش سریع وارد شدم که دهنم ده متر باز موند. جیغ زدم:

– مامان؟!!

با خنده به اپن تکیه داد و گفت:

– خوشگلن نه؟

نگاه عاجزم رو به استیکر های زیبا دوختم. یکی دهنش رو اندازه ی در کاپوت باز کرده بود و مثلا با اون دو تا دندان داشت به دوربین لبخند می زد. البته از پوست و لب های شتریش فاکتور گرفتم. در جواب خنده ی رها مامان براش یه استیکر همون ریختی با این تفاوت که طرف اون لب های گودزیلاییش رو غنچه کرده، فرستاده بود. به حالت گریه روی کاناپه چپه شدم و گفتم:

– مامان راستش و بگو این چند وقت کسی رو از تل حذف کردی یا نه؟

کفگیر رو توی پیشدست قرار داد و دست هاش رو مقابل هم روی اپن گذاشت.

– راستش دیروز یکی بود پروفش جن بود. منم ترسیدم حذفش کردم.

عین اردک ها، دقیقا عین این اردک خنگ ها بی حرف به مامان زل زدم. دوستان من دیگه لال شدم. چیزی هست بگم؟ دو تا پلک زدم و از ته دل آهی کشیدم. سری تکون دادم و لب هام رو تکون دادم.

– مرسی.

رد پای پروانه
لبخند ژکوندی زد و گفت:

_ حالا می خوای بریم خونه ی محیا این ها؟ مامانش گردو آورده می خوام بخرم. تو هم ببین محیا در چه حاله.

سری به معنای باشه تکون دادم و گوشی رو گوشه ای پرت کردم. خدایی این چه وضع خیطیه؟ هرچی لباس دم دستم اومد رو پوشیدم تا سریعا به محیا ملحق شم و از این درد های بزرگم بهش بگم. حالا که دارم میرم بذار کیانا رو هم مثل کش تنبون دنبال خودم بکشم. گوشیم رو از روی تخت برداشتم و بهش زنگ زدم.

_ ننه حرف نزن فقط گمیده شو خونه ی محیا اینا. بای.

و شپلاق گوشی رو قطع کردم. چون شما یک حال عجیبی میده. مخصوصا روی پسر قطع کردن خیلی حال میده ها.

...

با ورود به خونه ی محیا این ها سریع دستش رو کشیدم و با سلامی به مامانش وارد خونه شدم. یه جورهایی مامانش به دیوونه بازی های ما عادت داره. چیز خاصی نبود. مامانش لبخندی زد و نگاه از من گرفت و شروع به تعارف مامان کرد. البته بگذریم از نگاه زیبای مامان برای من ها. آقا ما با محیا گوشه ای نشستیم و زر زدیم و زر زدیم تا اینکه صدای زنگ بلند شد. سقلمه ای حواله ی پهلوش کردم و گفتم:

_ برات میمون دعوت کردم. گوجو شو (به کره ای یعنی گم شو) در رو باز کن.

ابرویی بالا انداخت و متعجب از جاش پرید. در رو باز کرد که کیانا خجالت زده وارد شد و سلام کرد. اوا خاک به سرم حالا که این انقدر مودب شده زشت نبود من هم میمون دعوت کردم هم یهو وارد خونه شدم؟ جیغ حداقل می داشتم تعارف بززن بعد. ای گل با فضولات حیوانات توی کلت هورا. با محیا و کیانا گوشه ی خونه ولو شدیم که صدای مامانش بلند شد.

_ محیا بلند شو برو یه چیزی بیار از مهمون هامون پذیرایی کن.

به سمت مامان من برگشت و ادامه داد.

رد پای پروانه

_ فردا شوهر می کنه هیچی بلند نیست.

محیا هم که مثل من داغ دلش با این حرف تازه شد، حرصی و بدون توجه به محیط گفت:

_ مامان جان من شوور نمی کنم، شوور ...

زیر لب همونی و گفت که نباید و من و کیانا رو میگی پقی زدیم زیر خنده. از شدت دل درد کمی خم شدیم. اما من که پاچیدم، یعنی دراز کش شدم و قهقهه می زدم. فقط این وسط نفهمیدم چشم غره هایی که مامان به من می رفت چی بود؟ من این حرف و نزدم که. مامان محیا که گنگ نگاهش می کرد دستی توی هوا تکون داد و گفت:

_ انقدر جواب مامانت رو نده. برو به چیزی بیار.

خنده ام رو جمع کردم و به زور دل از گاز زدن زمین کندم. آیی محیا خدا نگن چیکارت نکنن. این چی بود گفتی؟ به سمت آشپزخونه روونه شدم و گفتم:

_ خنگه این چی بود گفتی؟

بدون نگاه به من، همون طور که چای از قوری توی لیوان می ریخت، گفت:

_ کسی نفهمید چی بلغور کردم. مهم نیست!

در ادامه هم با قر کمرش ادامه داد:

_ چیتم کیتم من؟ تو رو دیدم و الان...

با دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

_ خدایا بی نوبت این دوست ما رو شفا بده. خب؟

بی توجه به حرفم گفت:

_ میگم هورا! بیا مامانت و راضی کن ناهار بمونین.

ابرویی بالا انداختم و با بینی ای جمع شده گفتم:

رد پای پروانه

– فکر کن یه درصد. خوبه خونه ی ما همین شهرک بغلیه. همیشه، یعنی مامان قبول نمی کنه.

بروبابایی تحویل داد و زیر لب گفت:

– با من.

جفت ابرو هام بالا پرید و چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد. از کی تا حالا؟ واو مامانم اینا امیدوارم گنگ نزنه. لیوان ها رو توی سینی چید و با ضربه به شکم کوبید.

– برو تعارف کن.

نگاه ازش گرفتم و آه کشان گفتم:

– هییی. خوبه من مهمونم.

به پشتم ضربه زد و گفت:

– برو غر زن.

با چای ها وارد سالن شدم و شروع به تعارف کردم. همین که برگشتم محیا که می خواست بپره جلوی مامان، گرمبی به من خورد و تک چایی توی سینی عین کارتون ها با یه جهش به هوا شتافت. آب دهنم رو با صدا قورت دادم، منتظر و بی حرف به لیوان نگاه کردم. بعد چندین ملق همراه با چای های داغ، محکم توی سر محیا خورد. از شدت جیغی که محیا زد، کمی خم شدم و با یه چشم باز نگاهش کردم. مامانم و مامانش یا خدا گویان سمتش دویدن اما جذاب اینجا بود که کله ی پوک محیا انقدر پوک بود که نه سرش چیزی شد و نه لیوان شکست. خدا رو شکر به خیر گذشت و اگر نه به قهقرا می رفتیم. محیا روی زمین نشست و با لبخند دندون نمایی، دست به سر گرفته، رو به مامان گفت:

– اهم خاله بمونین خونمون، قول میدم غذا با من و هورا و کیانا.

سریع با پام به پاش کوبیدم و حرصی گفتم:

– از ننهات مایه بذار. چرا من رو می کشی...

رد پای پروانه

با حس اینکه چه چیزی گفتم، لب گزیدم و سر پایین انداختم. طبق معمول هورا، تو گند نرنی کی بزنه؟ آهی توی یقه ام کشیدم که دستم توسط فردی به آشپزخونه کشیده شد. اوفی کردم و سرم رو به سمت حال چرخوندم. خدا رو شکر هنوز زنده ام اما برم خونه که شما من رو نمی بینین ها. کیانا محکم پس کلم زد و گفت:

_ خاک توی سرت. محیا راضی می کنه مامانت رو. منم هستم دیگه فقط بشین یه چیزی درست کنیم.

محیا هم با لب هایی کش اومده وارد شد و زد زیر خنده.

_ وایی... هورا نبودی قیافه ی مامانت رو ببینی. خرچ_خرچ عین لبو بود. ولی بیشعور سرم درد گرفت، تازشم سوختم.

با لب و لوچه ای آویزون از کناره ی دیوار به مامانی چشم دوختم که روی مبل نشسته و سر پایین انداخته بود. هن برو که به فنا رفتی هورا. مظلوم آب دماغم رو بالا کشیدم و خودم رو بغل کردم.

_ بچه ها سر قبرم میان دیگه نه؟ برام فاتحه بخونین خب؟

کیانا با خنده سر به معنا باشه تکون داد و همچنان محیا از خنده غش کرد. نمی دونم چرا می خندن ها من عین بز داره گریم ام می گیره بعد این بیشعور ها محو شدن. سقلمه ای حواله ی محیا کردم و گفتم:

_ یه بسته ماکارونی بیار درست کنیم.

سری به معنای باشه تکون داد و گفت:

_ ایول من ماکارونی بلام. خیلی خوبه.

الحمداللهی زیر لب گفتم و به سمت قابلمه ای که بالای سینک ظرفشویی قرار داشت رفتم. برش داشتم و آب کردم تا روی گاز بذارم و جوش بیاد. کیانا هم پیازی از توی سبد گوشه ی آشپزخونه برداشت و خلاصه که شروع به درست کردن، کردیم.

پیاز ها که ریز شد، توی ماهیتابه ریخت و شروع به ادویه زدن کرد که جیغم به هوا رفت.

رد پای پروانه

– جیغ! دیوونه بذار سرخ شه بعد. خنگول بعدش هم گوشت قاطی می کنن، یا حالا سویا بعد رب و ادویه. انگول. بیاین کنار هیچی بلد نیستین.

با لبخند دندون نمایی از کنار گاز رد شد که با دیدن پیازها شروع به سر خاروندن کردم.

– کیانا همیشه بیرسم قرمزهایی که این توئه چیه؟

سری به معنای نه تکون داد و گفت:

– والا داشتم تست می کردم که هولم کردی و همه رو ریختم. چیه رو هم نمیدونم.

با لبخند مسخره ای سر تکون دادم و ظرف رو به سمت دماغم نزدیک کردم. بیهویی و با تمام قدرت از دست اون مشنگ ها بو کشیدم که همه اش توی مماغم رفت. از اونجایی که خیلی به فنا رفتم، یعنی سوختم، جیغی کشیدم و ظرف رو پرت کردم به سمت کیانا که جای خالی داد و به سمت محیایی پرت شد که روی زمین، ماکارونی ها رو ریز می کرد. تند_تند شروع به عطسه کردم و بلند گفتم:

– کیانا بمیری. این که فلفل قرمز بود. آیی دماغم.

چشم بسته به سمت شیر آب راه افتادم و شلپ_شلپ آب به سر و صورتم ریختم. آخیش! ننه قمر سوختم. شیر رو بستم و با آستین مانتوم چشم هام رو خشک کردم. به عقب برگشتم که با محیای سر تا پا فلفلی و کیانای خیس آب مواجه شدم. چشم تا آخرین حد ممکن باز کردم و گفتم:

– یاع! محیا تو از عطاری اومدی؟ کیانا تو با لباس رفتی دوش گرفتی؟ خاک توی کله جفت خرتون.

دوتاییشون با قیافه های قرمز شده از خشم، جیغی کشیدن و دنبالم افتادن. از اونجایی که دست های گرزمانندی دارن، پا به فرار گذاشتم. آقا جاتون خالی همین که برگشتم فرار کنم پام رفت توی پیشدست ماکارونی های ریز شده و چون روی لبه اش فشار آوردم به هوا پرت شد. چشم بستم و منتظر موندم ببینم قراره چه گندی بزوم. با صدای دادی، چشم باز کردم و به مامانی خیره شدم که پیشدست کنارش روی زمین شکست و ماکارونی ها روی سرش پرت شد. اوف، خدا رو شکر دیگه از همین الان خودت رو مرده فرض کن عزیزم. هییی! دو جفت دستم رو بالا بردم و محکم روی سرم زدم، چهار زانو روی زمین نشستم و ببخشید گویان با دست مانتوی مامان رو تکوندم تا ماکارونی ها بریزه. با یه حرکت به پاش فشاری آوردم و گفتم:

رد پای پروانه

_ از این گند بیشتر که نمی‌زنم درسته؟ بالا تر از سیاهی هم رنگی نیست درسته؟ الحمدالله همه رو تجربه کردم پس بای_بای مامان. خودمون جمع می‌کنیم.

سر مامان محیا و مامان خودم رو شیره مالیدیم و بیرونشون کردیم. بچه‌ها رو به گوشه‌ای هل دادم تا روی زمین بشینن.

_ آفرین دخترای خلم. همین طوری بشینین شیشه پستونکی چیزی دارین بذارین توی دهنتون تا مامانی به_به بیزه. آفرین!

جفت خل و دیوونشون، چشم غره‌ای بهم رفتن. بیخیال مشغول درست کردن غذا شدم. خدایی ته گند من در آشپزخونه و غذا درست کردن اینه که انگار منفجر میشه، همین. چیز زیادی نیست که. کثیف کاری هام زیاده، مثلا مامان نمیداره آشپزی کنم. خرچ_خرچ چون که یک بار آشپزی من با کثیفی و ریخت و پاش یه عروسی برابری می‌کنه. بعله، ما اینیم.

ماکارونی‌ها رو توی قابلمه با سس قاطی کردم و دمی رو روش قرار دادم. خسته کنارشون ولو شدم و گفتم:

_ دخترای گلم، یه لیوان آب بدین مامانی.

محیا درجا پرید و لیوان آبی رو از شیر پر کرد. تا به خودم اومدم عین موش آب کشیده روی زمین پلاس شده بودم. از اونجایی که سرعت لود شدن ذهنم از این همه سرعت محیا به صفر رسیده بود، عین منگول‌ها خیره نگاهش کردم. دوتا پلک زدم و آرام بلند شدم. خیلی جذاب لباسم رو تکوندم و با لبخند ژکوندی سفره رو از روی این برداشتم. فکر کرده انتقام نمی‌گیرم؟ دختره انگل. با لبخند سفره رو روی زمین پهن کردم و سرم رو از در آشپزخونه بیرون بردم.

_ خانوم‌های عزیز. شام... اهم یعنی صبحونه... جیغ! نه ناهار حاضره.

از بی حواسی من زدن زیر خنده که بی توجه شونه‌ای بالا انداختم و به سمت یخچال رفتم. محیا هم منگول از اینکه کاری نکردم کنار این بهم خیره بود. بی توجه گفتم:

_ شام و ناهار و صبحونه یکیه. سر همه داریم عین بز می‌خوریم.

دوغ رو از توی یخچال برداشتم که کیانا پس کلم زد.

رد پای پروانه

– هورا خونه ی خاله نیست ها.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

– ببین عزیزم. کل پسرای شهر داشی منن جز یه نفر که گور ننه اش هنوز پیداش نی خب؟ کل دخترای شهر خواهرمن جز خوار شوورم که بمیره ایشالله اگه وجود داشته باشه. همه ی مامانای دنیا خالمن. کل مردای دنیا عمومن. گرفتی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– ببخشید خانوم معلم. یه جا مشکل دارم. عمه و دایی چی؟

آهانی کردم و گفتم:

– ها بین از اونجایی که هرچی میشه می ندازن گردن عمه ها، اینه که می خوام قانونش رو ور اندازم. شیرفهمستی؟ چون فردا خودمم قراره عمه شم اگه کسی به بچه داشم بگه عمته خودم میرم میزنمش. گرگ فهمستی؟ حالا برای دایی دلیل ندارم. چون نمیشه نصف کرد گفتم عمو دیگه حالا مهم نیست. گاو فهمس...

پرید وسط حرفم و گفت:

– همون شیر فهم شدم. گرگ و گاو و ول کن جون عم...

محکم زدم پس کلش و گفتم:

– همین الان زر زدم می خوام قانون عمه رو ور اندازم.

آهانی گفت و دستی به سرش کشید. مظلوم سر سفره نشست. دوغ رو وسط سفره گذاشتم و سریع نشستم.

– چیدن سرفه با شما دوستان. من نو حال.

با ورود مامانم و مامان محیا، سریع گفتم:

– ما کارونی و من درست کردم ها. این دو تا بز هیچ غلطی نکردن.

رد پای پروانه

مامان چشم غره ای بهم رفت که بیخیال لبخندی تحویلش دادم. تهش می میرم از دست مامی پس بذار لذت رو از دنیا ببرم. بشقاب ها توسط مامان محیا پر شد و همه با خوشی شروع به خوردن کردیم. کمی که جوویدم از شدت تیز بودن غذای الکی که جزو نقشه ام بود، با دست شروع به باد زدن خودم کردم.

_ آیی غلط کردم... آیی سوختم... کار همین کیانا نفله است. زد کل فلفل قرمزا رو خالی کرد توی غذا... سوختم ننه.

بی توجه به نگاه حیرون بقیه، سقلمه ای به محیا که کنارم نشسته بود، زدم.

_ یه لیوان دوغ بده... جزغاله شدم.

متعجب و سرگردون، سریع خم شد شیشه دوغ رو از وسط سفره برداره. نامحسوس پام رو به پاش که از زمین فاصله گرفته بود گیر دادم. بدبخت داشت با سر چپه می شد توی پیشدست ماکارونی که به زور خودش رو نگه داشت و صدای مهبیی از عقب بلند شد. ترسیده از جام پریدم و با حس بوی بدی که بلند شد، محکم پس کلش کوبیدم.

_ خاک توی سرت محیا. بادبان هات رو بکش.

با صدای جذابی که شنیده شد، همه زدن زیر خنده. با لبخند شیطانی به محیایی خیره شدم که خودش هم می خندید. حالا قرمز شدنش از خجالت بود یا خنده نمی دونم. مهم اینه که. نج_نج زشته، بده، حیا کنین. شما چرا دارین به حرف های من گوش میدین؟ یعنی می خونین؟!

هیی روزگار چه کردی با ما که داریم از صدای... جیغ! زشته بگم؟ خب علمیش که مشکل نداره این دکترها فرت و فرت میگن. در نتیجه منم دختر گلی ام همون رو میگم، پس! بچه مون باد معده اش آزاد شد. یاع_یاع! هر_هر! مامانم اینا پوکیدم. لبخند ژکوندی به محیا زدم که نیشگونی از پام گرفت و گفت:

_ تلافی می کنم عزیزم. تلافی می کنم.

لب هام کش اومد و زبونم نا محسوس از دهن گرام به جلوی چشم های محیا خروج پیدا کرد.

_ هر کاری می کنی بکن عزیز شفتلم.

اوپس گفتم شفتل. بذار یه آهنگ تا نهار موخوریم پلی کنم. (شما هم اگه نگوشیدین اینجا نشینین بخونین که. یه دقیقه اس همش. قبل اینکه این قسمت و بخونین یه پا برین گوگل جان، توی آیت الله عزیزم سرچ کنین آهنگ شفتاله، خودش میاره. بعله! وقتی پلی کردین به ادامه ی داستان زیبای من بپردازین. خودم می دونم اعتماد به عرشم داره سمت خدا میره ولی به دل نگیرین. آهنگ رو هر وقت پلی کردین یاد بنده بی افتین. یه نویسنده بود هییی اسمش مرضیه علیشاهی بود. بچم بچه ی خلی... اهم درد گلی بود. بعله! چقدر زریدم... اهم یعنی در و گوهر تحویلتون دادم. با اجازه جمیع بریم ادامه.) مامانم با شنیدن صدای آهنگ از گوشی تیز شد سمتم و چشم غره ای حواله ام کرد. خعلی جذاب ها، یعنی میگم خعلی جذاب بدونین که لب هام خیابون ولیعصر (بلند ترین خیابون خاور میانه گفتم اطلاعات ممکنه یخده باشه) رو گذاشته توی جیبش و از اون طرف چشم هام پلک زنان قفل مامان هستش. عاقل اندر سفیه آخرین نگاه رو بهم انداخت و سرش رو پایین انداخت. منم واسه خودم فاتحه خوندم. کیانا و محیا که کاملاً با این آهنگ جذاب من آشنا بودن، زدن زیر خنده. متن آهنگم بگم؟ اهم شفتاله، شفتاله، شفتاله نمد چی چی دارین گوش می دین دیگه! همونی که خواننده میگه. و در آخر شف شف، شف، شف. اهم خیلی قشنگه مودونم. مامان محیا هم با شنیدن متن آهنگ همون طور که ماکارونی می خورد، می خندید. بنده همچین دلکی بودم و خودم خبر نداشتم؟ هییی روزگار غریب ببین چه کردی من خودمم نمشناسم. خلاصه جونم بگه براتون نهار رو خوردیدیم (فعل جذاب خلق شده از منینه) و منم بدون شستن ظرف ها بار و بندلیم رو جمع کردم و زودتر از مامان خانوم، همراه کیانای اسکول خونه رو به ترک رسوندیم. همون طور که سربالایی مسخره ی شهرک رو طی می کردیم، گفتم:

_ کیانا جون نت بیا یه کخی، کرمی، سوسکی چیزی بریزیم.

بدون نگاه کردن گفت:

_ اینا توی وجود توئه. من ازم بخار بلند نمیشه چه برسه به سوسک.

لب هام رو بهم قفلیدم و خندون گفتم:

_ مودونم. شما بچه مثبت مایی میمون.

برگشت سمتم و از حرص جیغ خفنی کشید که گنجشک های روی درخت برگشتن سمت ما. می فهمین؟ گنجشکه هم برگشت نگاهی کرد و بعد قار_قار اهم نه جیک_جیک کنان رفت پیش خدا

رد پای پروانه

طلب شفای بی نوبت کنه. تا اومدم دو تا پا قرض بگیرم عین کش تنبون از پشت کشیده شدم. جیغ خفن تری کشیدم و محکم از ترس که نه از دست های گرز مانند کیانا توی سر طرف کوبیدم. صدای دادش که بلند شد چشم های بسته شدم و باز کردم که دیدم عه! این که هم مدرسه ای عزیزمه (اصلا عزیز نیست ها قپی میام) لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

_ ها! سلامی فاطمه. چیه چته؟

کوله اش و پرت کرد و بغلم و همون طور که کنارم می زد تا فرار کنه، گفت:

_ هورا این کیف ما رو بگیر دم بلوکتون بهم بده.

تا اومدم دو تا حرف بارش کنم سنگین شه، رفت. چپ_چپ به جلوم خیره شدم و گفتم:

_ مگه من بارکشم؟ دختره ی مزخرف. از انسان بودن فقط دو حرف اولش و به ارث برده.

کیانا با شنیدن حرفم پقی زد زیر خنده و محو شد. یعنی روی زمین نشست کرد. با پایین رفتنش نگاهم قفل اکیپ پسری شد که اون ور دیگه یه نگاهشون به کوله بود یه نگاهشون به من. اخمی روی صورتم نشست و جوری که انگار ارث بابام رو بالا کشیدن خیره اشون شدم. یکیشون که یه نمه آشنا می زد، لبخند مسخره ای از ترس زد و دست چند تا دوست دیگه اش رو کشید و به یه چشم به هم زدن غیب شدن. یاه_یاه ایول جذبه. از همون ماجرای اتوبوس کلا از من می ترسن. یادمه یه چند باری می خواست با محیا حرف بزنه که چون من بودم نتونست. یه بار هم محیا رو گیر آورد و بهش گفت صبر کنه تا باهم حرف بزنین و از قضا هورا هم با محیا نره. یعنی من دیگه! محیا هم که پرسیده بود چرا؟ درجا گفت: «چیزه یه نمه این دوستت اعصاب معصاب نداره ازش می ترسم» هن آخه من دختر به این گلی، قربونم برین کجام ترسناکه؟ شاخ دارم یا دم؟ یا غیب میشم؟ هییی ننه هی ننه او او (برگرفته از آهنگ هی ما از حاجیه خانوم کامیلا کابلو. که بنده آهنگ رو به ماما تبدیلیش کردم و میگم ننه.) دم بلوک کوله رو بی حرف پرت کردم بغل فاطمی و رفتم که صداش بلند شد.

_ دمت گرم هورا. دستت طلا. کلاه پسره رو کش رفتم نمی خوام بهش بدم که نجاتم دادی.

دستی توی هوا تکون دادم و زیر لب گفتم:

_ دادا فکر کردی نمی دونم روزی هفت صد تا از این حرف خر کنیا به همون هزار تا بوی فرزندت میگی. آخرشم دست هیچ کدوم طلا نشد تو ام شوور پولدار گیرت نیما با اون خط چشمت. ایش!

رد پای پروانه

کیانا که از غر-غر های من دیگه قابل جمع شدن نبود. با تک خنده گفت:

_ وایی هورا! من برم خونه تا نیوکیدم. کاری باری نداری؟

دستی توی هوا تکون دادم و همون طور که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

_ امری ندارم. می تونی بری. خوشنود گشتی از دیدنم. قربونم بری. فدام شی. شب خوابای خوب

ببینم، ستاره بچینم. گمشو دیگه چقدر حرف می زنی؟ خدافظ.

بیشعوری حواله ام کرد و رفت. با حس اینکه کسی پشت سرم داره میاد توی راهرو، به عقب برگشتم. با دیدن پاشا اون هم توی شهرک و دقیقا بلوک خودمون، دهنم اندازه کاپوت آبی خوشگله ی نیسان باز موند.

_ تو... تو اینجا...

دهنم و بستم و به چهره ی خندونش خیره شدم. سری تکون داد و گفت:

_ کاری نداره که قبلا آدرس و داشتیم. اومدم لنگر انداختم ببینم کی میاین خونه که با مامان جان بحرتم.

چشم گرد کردم و تته پته کنان گفتم:

_ چه؟ جان عمت؟ یعنی چی؟ هن... هن ننه. مگه تو... در خونه اومدی؟

دوباره عین بز سر تکون داد.

_ اومدم خونه صحبت کنم که متاسفانه نبودین و منم موندم بیاین.

آب دهنم و با صدا قورت دادم.

_ نگهبانی دم شهرک چه جوری گذاشت بیای تو؟

سر خم کرد و با لبخند ژکوند گفت:

_ اولاً که اون سری مامانت آدرس بلوک و داد و با همون تونستم وارد شهرک شم پس الان هم تونستم. دوما اون سری با سرباز ها جور شدم بعد اون دعوایی که راه انداختی.

رد پای پروانه

به حالت گریه و با صورتی جمع شده، سمت آسانسور رفتم. پشت سرم راه افتاد و با لبخند وارد شد. هییی ننه کمک!

یه نگاه به چهره ی بیشعور جذابش انداختم و دوباره به شماره هایی که تند_تند از هم عبور می کردن تا به طبقه سوم برس، دوختم. حالا یه جوری میگم تند می گذشتن انگار نه طبقه قراره بریم. خدا رو شکر برای اولین بار قید این ویو طبقه نهم رو زدم و خشنود گشتم که طبقه سوم به سر می بریم و من زودی از شر این بشر خلاص میشم. و اما اوشون خعلی جذاب بدون اینکه بگه منینه ممکنه یه نمه خوشم نیاد، نگاهش رو دوخته بود بهم و مشغول کند و کاو بود. دهن باز کردم و اهمی کردم که لبخندش کش اومد.

_ بین پیش... اهم یعنی پاشا! اگه تو با من باشی چراغ خونم باشی انقدر روشن خاموش می کنم تا بسوزیا.

دستش پشتش قرار گرفت که متعجب نگاهش کردم. بدون پلک زدن خیره اش بودم که با خنده به سمت جلو هلم داد و قبل بسته شدن در، از آسانسور خارج شدیم. همون طور که دستش پشت سرم بود، گفت:

_ اول خونتون از بین این راهروی طولانی کدومه؟ از اون موقع جواب حرفت هم بدم.

گنگ و مات شده از رفتارش دست دراز کردم و به آخرین خونه از هشت تا خونه ی توی راهرو اشاره زدم. بعله شهرک ما یه شهرک مال پلیس ملیس هاست که همه هم از دم پلیس تشریف مند ان. ولی خودم یه بار کپ کردم دیدم همشون لباس نظامی پوشیدن. فکر می کنم شهرکمون یه پونصد نفری جمعیت داره. فرض کنین یه سردار بمیره، توی مسجد هم براش مراسم بگیرن. همه ی مرد ها هم از دم یونیفرم مخصوص بیوشن. کلی هم سرباز و ماشین پلیس باشه. بعد منینه و دوستان که از مدرسه بر می گشتیم با دیدن این صحنه دهنمون اندازه ی غار علیصدر عزیزم باز موند. پاشا دستی جلوی صورتم تکون داد و به خونه اشاره زد.

_ همینه؟

سری به معنای آره تکون دادم که با نگاه به من ادامه داد.

_ مامان خونه نیست درسته؟

عصبی لب هام رو جمع کردم و با تکونی دستش رو از پشت سرم انداختم.

_ تو که نگهبانی می دادی قزمیت. معلومه که نیست یعنی نیومده. منم کلید نودارم.

خندون از پاچه گیری من به در کنار خونه که برای راه پله بود تکیه داد. چشمتون روز بد نبینه به حق پنج تن آل عبا در یه نمه باز بود و پیشی جون هم شپلاق با نشیمن گاه محترم روی زمین تمام کاشی پرتید. به خاطر ضربه از پشت روی زمین چپه شد که بنده دهنم ده متر باز شد و زدم زیر خنده. جون شما عین این بچه رئیس بود! میوفتاد زمین و از خنده چپه می شد، با این تفاوت که این افتاد و با ضربه به پشت پرت شد. یاع_یاع خیلی خنده داره. قشنگ که خندیدم راهرو رو به لرزه انداخت به سمتش رفتم و به چهره ی دردمندش خیره شدم. چشم هاش رو بسته بود و لب هاش مثل ماهی که برای ذره ای آب له_له می زنه، جون می داد. ابرویی بالا انداختم و با ته مایه ی خنده ام گفتم:

_ برو گمیده شو داداچ. من و مسخره کردی؟ یه افتادنه دیگه زنده ای؟

حرفی نزد فقط چشم هاش باز شد و بهم زل زد. آروم اسمم رو زمزمه کرد و بعد درینگ چشم هاش بسته شد. یعنی چشم هام باز تر از این نمی شد. یهو خم شدم روش و محکم توی سرش کوبیدم.

_ جیغ! انگل. روانی. پیشی پیش نده اهم یعنی نمیر. خاک توی فرق سرت به یه زمین خوردن مردی؟ خوبه از پله ها نیوفتادی که.

با حس اینکه کلا مرده لب برچیدم و محکم روی شکمش نشستم. آقا این نصفه از جاش بلند شد و دادی از سر درد کشید. چشم های تا ته باز شده اش و دوخت به من و دوباره بنگ از پشت افتاد. مثل خطاکار ها ترسیده از اینکه کسی دیده باشدم، چشم چرخوندم و با سرعت تمام از روی شکم سفتش بلند شدم. نچ_نچ این چی بود؟ شکم مرد باید نرم باشه تا زنش روش بشینه بپر_بپر کنه. بعله؟! اوا خاک توی سرت هورا این چه حرفی بود زدی؟ بیخیال حرفم شدم و دوباره محکم توی سرش کوبیدم.

_ بلند شو! بلند شو!

متوالی با حرفم، تند_تند به سرش ضربه می زدم. چشم هاش و باز کرد و عصبی بهم خیره شد.

_ ای درد هورا! خواستم یه شوخی کنم ببین چه بلاهایی که سرم نیاوردی.

رد پای پروانه

دستی به شکمش کشید و با درد از جاش بلند شد. یه دستش به شکمش بود، یه دست دیگه اش با تمام درد پشت گرام رو می مالید. آب دهنم و با صدا قورت دادم و چشم از این صحنه گرفتم. خو چیه بشینم نگاه کنم که کجاش رو می ماله؟

به سمت راهرو رفتم که دیدم مامان متعجب به داخل راه و پله ها نگاه می کنه. تک سرفه ای کردم که پاشا هم به سمت مامان برگشت. لبخند مسخره ای روی لبش نشوند و قدمی به بیرون برداشت. از درد لبش رو گاز گرفت و چشم غره ای بهم رفت که ریز خندیدم. حقته! انتقامم و اون بشری گرفت که در و باز گذاشت. ای قربونم بشی! ببخشید طرف نامعلومی که همیشه در و باز می ذاری و من کلی فحشت میدم.

پاشا: سلام خانوم فاضلی خوب هستین؟ ببخشید من یهو مزاحم شدم.

مامان برای حفظ آبرو نتونست بهم چشم غره ای چیزی بره. تنها خاصیت خوبی که اومدن این مزاحم داشت، این بودیه که مامانیه ما دعوام ننمایید. مامان در و با کلید باز و پاشا رو به داخل دعوت کرد. چپ-چپ به پرویش خیره شدم. کفش هاش و از پا کند و خیلی آسوده خاطر با ببخشیدی وارد شد. نج-نج پسره ی پرو.

از دم در با لبخند جذابی که تحویل مامان دادم، داخل شدم. تا اومدم با اشتیاق برم دست شوری رو در آغوش بگیرم مامان از پشت کشیدم. آروم ها یعنی خیلی آروم تشر زد.

_ مدیریت اومده بعد تو می خوای بری دست شویی؟ بیا برو پذیرایی کن.

بلند داد زد.

_ پاشا...

با چشم غره ی مامان اهمی کردم و اصلاح کردم.

_ هوی آقای سعادت. صدا می رسه؟ برو از خودت پذیرایی کن من برم دست شوری. آفرین پسرم راحت باش.

واینستادم نگاه زیبایی مامان رو ملاحظه کنم. فقط با سرعت و بدون روشن کردن چراغ پریدم توی دست شوری عزیزم. قربونت نشم من کجا بودی؟ نمیگی من جز توی کله ی تو کجا باید خودم رو

خالی کنم؟ توی سر مسئولین مملکت عایا؟ فکر بدی نیست ها! البته فکر کنم آخرین دست شوری عمرم نام می گیره ولی به ثبت شدن اسمم در جهان می ارزه نه؟ نج-نج این ها فشار ندیدن دست شوری هستش ها. چراغ رو روشن کردم و خودم رو پرت کردم اون ور تا راحت کارم و کنم. هیی مگه میشه به اتفاق نیوفته؟ همین که نشستم چشمم به جمال زیبای یه سوسک اندازه کف دست خورد. (مبالغه رو حال کردین؟ فرض کن سوسک ها اون قدری باشن. ایش!) جیغ! خب الان نباید دهن گرام رو تا جایی که خداوند متعال بهم اجازه داده، باز کنم و جیغ بزنم؟ خدایی نباید؟ باید دیگه ولی اگه بزنم، یک؛ آبرو شرف نداشتم جلوی این پیشی میره و دوم اینکه هورا قشنگ کارتن خواب میشی. پس در دهنم و گل گرفتم و منتظر به قیافه ی زاقارتش (خدایی درست نوشتم؟ هر جا سرچ کردم ببینم چه ریختیه نیاورد!) خیره شدم. ایش چه نحسه بی ادب بیا گورت و گم کن و اگر نه با شیلنگ می افتم به جونت ها. با زبون خوش برو. تا توی دلم این رو گفتم راه افتاد به سمت دیوار. همون طور که سر دست شوری نشسته بودم با ترس خودم و عقب کشیدم. آخه تو رو خدا فرض کنین. ریخت خیلی ضایعیه! همین که سوسکه بالا رفت یه چیز قرمز رنگ از زیرش آویزون شد. با چشم های گرد شده از جام پریدم. شلوارم و نصف و نیمه بالا کشیدم و از دست شویی بیرون پریدم. بدون توجه به اینکه به خاک میرم، جیغ زدم:

_ مامان! سوسکه عادت ماهیانه شده. داره یه چیز قرمز از خودش می ریزه.

نفس_نفس زنون خم شدم و همون طور ادامه دادم.

_ نوار بهداشتی نداری بهش بد...

همین که اومدم بالا، با دیدن چهره ی کبود شده از خنده ی پاشا که روی مبل چپه شده بود و از ته دل می خندید و قیافه ی لبویی مامان جان که مثل اژدها نفس می کشید، دهنم رو بستم و دیگه ادامه ندادم.

هیی! خدایا هیچ بنده ای رو این گونه توی همچین موقعیتی قرار نده. یعنی چی آخه؟ من بدبخت عین این بچه دبستانی ها روی مبل نشستم و مثل گربه های توی کارتون، موهای تنم از نگاه مامان سیخ شده. پاشا هم هی هرچند ثانیه یه بار می پوکه از خنده و با نگاه مامان صاف میشه و دهنش

رد پای پروانه

رو می بنده. خوشم میاد این هم از مامان ترسیده. یاع_یاع فکر نکنم دیگه این دور ور ها پیداش شه. آخرش مامان عزیزمون دست از کراش زدن روی من برداشت و نگاهش رو به پاشا دوخت.

_ آقای سعادت چایی تون یخ زد.

پاشا با ته مایه ی خنده نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_ قریون دستتون. فقط برای یه امری مزاحم شدم.

این و گفت من چشم هام تا ته باز شد. همون طور که نگاهم به سمت رو به رو بود مثل سر حاج خانوم آنابل به سمتش برگشتم. دقیقا مثل این صحنه ترسناک ها دهنم رو کج و کوله کردم و زیر لب زمزمه کردم.

_ مطمئن باش زنده نمی مونی.

با اینکه نگاهم نکرد اما از خنده پوکید. سرش عقب رفت و دهنش به اندازه ی اسب آبی باز شد. همچنان صدایش من و مامان رو روی و بیره برد. دستی به سرم کشیدم و ترسیده به مبل تکیه دادم. اومدم صحنه ترسناک درست کنم، خودم ترسیدم. لامصب بد قهقهه می زنه دقیقا مثل این صدا خشن های فیلم ترسناک. ننه قمر کمک! آخرش هم عاقبت اون سوسک مشخص نشد ها. تا مامان و پیشی می حرفن من برم بهش پد بدم یعنی؟ شاید نیاز داشته که توی دستشویی هم مظلوم نگاهم می کرد. آخی! میگم چرا زل زده بود بهم و راه نمی رفت، من نمی فهمیدم چی میگه. با صدای مامان گوش هام تیز شد.

_ بفرمایید پسرم.

پاشا لبش رو تر کرد و با نگاه به من گفت:

_ می دونم همسرتون به تازگی از دنیا رفتن. خدا بیامرزه. راستش... چه جوری بگم... من به دخترتون علاقه مند شدم.

حالا من که می دونستم تعجب نکردم ها اما بگین از چی دهنم ده متر باز شد؟! نه خدایی قابل حدس زدن نیست. اینکه مادر بنده تا مرز سخته رفت. با دهنی باز و انگشت اشاره ای که من رو نشونه گرفته بود گفت:

رد پای پروانه

_ دختر من؟ همین هورا؟ اینکه همه رو کچل می کنه و همیشه از دستش نفس راحت کشید؟ بعد شما که رئیسش هستین... دو... دوشش دارین؟

لب برچیدم و با دست به پاشایی زدم که دهنش به سمت خندیدن باز میشد. بی توجه به ضربه ام خندید که از جام پریدم. بلند_بلند گفتم:

_ اولا تشکر که تخریب شخصیتیم کردی مامان جونم. دوما...

برگشتم سمت پیشی خره و با ضربه کوبیدم توی سرش. جوری که مثل تام حس کردم توی بدنش فرو رفت.

_ درد بی درمون بگیری. مگه اومدی سیرک هرچی میشه پقی می زنی زیر خنده. نیش و بیند پسره ی بزغاله. اندازه ی بابای من سن داره و به کوچک ترین حرکت ما می خنده. خیالت راحت گشت آبرو شرف نداشتم رفت؟ ایش!

حرصی روی زمین نشستم که خنده اش چهار ستون خونه رو لرزوند. آیی یکی بیاد من رو نجات بده! این چرا انقدر خر و زبون نفهمه؟ از کی تا حالا؟ والا من هرچی پیشی دیدم ناز بود و حرف گوش کن. نمی دونم این چرا از زیر دست خدا در رفته بی تر ادب تولید شده. اه_اه.

مامان نفس عمیقی کشید و با پاش ضربه ی محکم و مثلاً نامحسوسی بهم وارد کرد. از اونجایی که من کلا ضایع کننده ام دستی به نشیمن گاه عزیزم کشیدم و از جا پریدم.

_ آیی مامان! چرا می زنی؟ دردم گرفت.

با یه حرکت هودا دایی (صدای این یارو های تکواندو کار) دست تیز شده ام رو به سمت پاشا گرفتم تا نخنده که صاف از این سمت تا اون سمت صورتش نقش زیبایی از ناخن های بلند من حک شد. من به جای اون چشم هام و بستم و جیغی از سر درد پیشی بدبخت کشیدم.

_ آیی ننه. درد داره می دونم ولی حقته ایشالله بدتر سرت بیاد.

لب گزیدم و دستم رو روی موهاش کشیدم.

_ گریه نکنی پسرم خب؟ برو بغل مامانی برات بوس کنه خوب شی. بزرگ میشی یادت میره آفرین.

رد پای پروانه

همین که چشمم رو باز کردم قیافه ی قزمیتش که لبخند در همین شرایط هم از لبش کنار نمی رفت، جلوی چشمم اومد. خسته روی مبل نشستم و گفتم:

_ جیغ! این بشر کلا نمی تونه نخنده. من برم یکم به راه راست هدایتش کنم میام.

کناره ی پیرهنش رو گرفتم تا بیشتر از این مامان با نگاهش من رو نخوره. بد جور روی محرم نا محرم حساس بود. به سمت اتاقم کشیدمش، توی راهرو بودیم که تازه یادم افتاد اتاقم افتضاح خرابه.

_ اهم چیزه. بیا بریم اتاق بغلی مال داداشمه. خب؟

نچ نچی کرد و قبل از این که بزنمش در رو باز کرد. باز شدن در همانا و افتادن خشتک گل گلی بنده روی صورتش همانا. جیغی کشیدم و با شدت به سمتش رفتم. شلوارم و از روی سرش برداشتم و بدون نگاه به قیافه اش عین بزی که علف رو تند_تند می خوره لباس ها رو از روی زمین و تخت و خلاصه هرجایی جمع کردم. همه رو شوت کردم زیر تخت و با لبخند مسخره ای به سمتش برگشتم.

_ هن! خوبی؟ چیزه ببین مثلا از من زن در نیامد ها. آشپزی بلند نیستم که هستم. دختر خوبی نیستم که هستم اذیتت نمی کنم که می کنم. نمی خندونمت که می خندونم. خر از خدا چی می خواد...

با حس اینکه دارم چرت و پرت میگم سرم و بالا آوردم و تند گفتم:

_ اوپس اون کور بود نه؟ خو تو که کور نیستی هستی؟ خدا رو شکر نیستی پس نیاز نیست از خدا دو چشم بینا بخوای خب؟ حالا بای_بای کن خوشحال شیم پسرم.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

_ اولاً که اولش قرار بود مثلا بد بگی که کلا از خودت تعریف کردی. بعدش هم من کور نیستم اما دل کورم با تو بینا شده.

_ زکی! یعنی چی داداش؟ من خودم باید برم زن بگیرم بعد تو اومدی من رو بگیری؟ ببین من هیچیم عین دختر ها نیست ها. لاک نمی زنم؛ یعنی دلم می خواد ها ولی حساسیت دارم به بوی مزخرفش. بعدش هم از طلا به طور کل متنفرم. بدلی جات هم نمی ندازم. می بینی؟ تازه پسرا هم ازم می ترسن. حالا گرفتی؟ بای بای عمویی.

رد پای پروانه

قدمی به سمت برداشت و جلوم ترمز کرد. با نگاه به چشم های متعجب و کمی ها اندکی ترسیده ام گفت:

_ من همین دختری که هیچیش شبیه دختر نیست رو بد جور می خوام.

آهی کشیدم و از تنگی هوا به پشت خودم رو پرت کردم تا روی تخت بشینم که گرومب، سرم از پشت به لبه ی شوفاژ خورد. آخی کردم و نیم خیز شدم. پاشای نگران یه پاش رو روی تخت گذاشت و دستش پشت کمرم نشست. بدون نگاه به من همون نقطه ی سرم که درد می کرد رو ماساژ داد و با ببخشید آرومی، بوسه ای روی شالم نشوند. متعجب چشم گرد کردم که ببخشیدی گفت، سر چرخوندم و بی حرف نگاهش کردم. مهربون لبخندی به روم پاشید و از روی تخت بلند شد.

_ در هر صورت به همین راحتی پا پس نمی کشم خانوم کوچولو. من برم با مامان مشخص کنم کی خدمت برسیم.

تا دهن باز کردم یه زری بزنم، دستش کنار سرش قرار گرفت و به حالت خداحافظی تکون داد. حیرون به جای خالیش خیره و نفهمیدم کی توی افکارم از پاشای عاشق غوطه ور شدم.

با صدای بسته شدن در خونه از جام پریدم و به سمت حال رفتم.

_ مامان؟ چی گفت؟

مامان که حالش بدتر از من شده بود، بدون نگاه بهم رو به زمین خیره گفت:

_ گفت دو شبه شب مزاحم میشن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ مزاحم میشن؟ یعنی تو الان ناراحتی؟

انگار از شوک خارج شد، سریع به سمتم برگشت و گفت:

_ راستش و بگو دختره ی چشم سفید. چیکار کردی که این اینطوری بلند شده اومده از من می خواد بیاین خواستگاری؟

لب و دهنم و کش دادم و با حالت مسخره ای گفتم:

_ من همیشه دختر ایده عالی ام شما نکشیدید.

دوباره سرش و پایین انداخت و زمزمه کنان گفت:

_ از بچگیت همه رو دور خودت جمع می کردی. حتی کسی که برای اولین بار هم دیده بودت باز هم دلش برای با تو بودن و وقت گذروندن باهات، تنگ میشد.

لبخند شیرینی از خاطرات روی لبم نشست. من یه خصلت داشتم یه جورایی میشد گفت دو شخصیتی بودم. مامان و بابام دوست نداشتن من دختری باشم که جیغ بزوم و بپر-بپر کنم. حتی وقتی هم سن و سال هام دوچرخه داشتن من نمی تونستم سوار شم، چون به اصطلاح بزرگ شده بودم. نمی تونستم جواب کسی رو بدم، نمی تونستم که نه! نمی داشتم. جوری که وقتی ما از مشهد اومدیم تهران، داداشم می گفت من رو می خورن چون نمی تونم جواب هیچ کس رو بدم. اما خب مگه میشه؟ زبون در آوردم هوراتا! بعد پونزده سالگیم فهمیدم دختری بودم که از درون خیلی فعال بود. دختری بودم که شیطنت می کرد و سر همه رو می خورد اما اگه مامان و بابام هم همراهم بودن یا توی جمعی می بودم که از قبل با اخلاق آروم و خجالتیم آشنا بودن، نمی تونستم اون شخصیتم رو کنم. دست خودم نبود و نیست. همچنان نمی تونم، انگار جلوشون لال میشم. حالا مامان و بابام آشنا هستن با این خصلتم اما خانواده نه! امان از زمانی که مامان و بابا و بزرگ ترها غیب میشن سر همه رو می کننم از جاش. بعله من هم دو شخصیتی تشریف مندم. به خاطر همین هم توی مدرسه همه ی آشوب ها یه نخش به من وصل بود اما تا کارم به دفتر می کشید پشت اون چهره ی مظلومم قایم میشدم. تازه صدای نازکم فرض کنین. حالا چشم هام رو هم قیلی ویلی کنم و خیلی ها خیلی مظلوم با ناظم بحرهم. یه بار سر گوشی آوردن مچم و گرفت که طبق معمول معصومانه گفتم: «وا خانوم من؟» دو تا پلک برای مظلوم نمایی و ادامه: «من دختر به این گلی. به این مظلومی و گوگولی. اینقدر قانون مند و منظم. اصلا بهم میاد؟ خانوم مطمئن باشین هرکی من رو الکی ها الکی لو داده خودش آورده تا مثلا بحث منحرف شه.» و اونجا بود که ناظم عزیز باور کرد. اما مگه ول کن بود؟ اومد کلاس و یهو گفت کیف رو خالی کنین می خوام بگردم. آقا نگم رنگم شد گچ اما یه چیز خفناش داشتم. زیر نیمکت ها یعنی دقیقا این زیر که میشینی دو تا کش گذاشته بودیم. گوشی رو توی جاش گذاشتم و خیلی جذاب دار و ندارم رو روی میز خالی کردم تا ناظم ببینه. اون هم جذاب تر رفت و ضایع گشت. اما می دونین قسمت خیلی خیلی جذاب تر چی بود؟ اینکه رنگ همه پریده بود

رد پای پروانه

اما ناظم و مدیر و خدمتکار سمج نتونستن هیچی پیدا کنن. یاع_یاع ما هم روش های خودمون رو داشتیم. آیی چرا من غرق خاطرات شدم؟ یکی بیاد واسه دو شنبه برنامه بچینیم. مثلا چه کنم طرف با مامانش اینا فرار کنن برن؟ خب نیاز به بازار رفتن دارم.

«دوشنبه»

خعلی خفناات ساعت پنج بعد از ظهر هستش. در اتاق و بستم و به مامان اجازه ی ورود نمیدم. فقط می خوام خودم رو درست کنم و بعد که اومدن درجا بیرون برم. اصلا هم به اینکه بعد سلاخی می شم توجهی ندارم. به سمت میز توالت کوچیکم رفتم، از روش زغال هایی که گرفته بودم رو برداشتم و با نگاه به لبخند خبیسم، روی صورتم مالیدم. یعنی قشنگ مالیدم ها! حتی پشت پلک و زیرش. فقط یه غلطی که کردم روی لب هام و رژ بس قرمزی زدم. لبخند پیشی کشی توی آینه تحویل خودم دادم و نگاهم قفل لباس های روی تختم شد. آیی فروشنده قربونتون بره پاهام تاول زد برای خریدنتون. مگه پیدا می شدن؟ آقا جونم بگه براتون لباس عمو نوروز خریدم. بعله! خو چیه در آبان به سر می بریم چهار ماه دیگه هم عیده ولی من از الان شروع به کار می کنم. لباس رو تنم کردم و نگاه به خود جذابم کردم که پوکیدم. صورتی که کلا مشکلی با اون رژ ضایع. لباس تمام قرمز عمو نوروزی که پایینش حالت دامن کوتاه داشت. شلوار گشاد و پاچه تنگ به رنگ همون لباسش. موهای بلندم رو هم گوجه ای بستم و زیر کلاه مخصوص پنهون کردم. آیی نفس عمیق! امشب با مگس کش نرم اون دنیا صلوات. با ضربه ای که به در خورد نگاهم رو به قفل دوختم. صدای امیر علی بلند شد:

_ خواهر جان باز داری چه کشکی میسابی؟

لبخند جذابی زدم و گفتم:

_ جون پیشی هیچی. اصلا کشک ندارم.

_ پس چه غلطی می کنی سه ساعته؟

لبم بیشتر کش اومد تا سی و دو دندان متضاد با لب هام رو مشخص کنه.

_ دارم آماده میشم دیگه. مزاحم نشو!

رد پای پروانه

زیر لب چیزی گفت و رفت یعنی از صدای پاهایش فهمیدم ها و اگر علم غیب ندارم که شمس تبریزی هم نیستم از پشت در طرف و ببینم. با صدای زنگ خونه ترسیده آخرین نگاهم رو به آئینه دوختم و به سمت در اتاق حمله ور شدم. همین که صدای خوش آمد رو شنیدم این یارو طبله چیه؟ همون رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. پشت دیوار بین اتاق ها و پذیرایی پنهون شدم و نگاهم رو به افرادی دوختم که تازه نشستن. آقا نشستنشون همانا و پریدن من به پذیرایی همانا. ناشیانه ضربه ی محکمی به طبل زدم و با صدای تو دماغی و جیغ جیغو خوندم.

_ حاجی فیروزم من! سالی دو روزم من. یکی الان یکی هم شب عیدم من.

با شنیدن صدای جذاب من کل جمعیت از جا پریدن. خانومی که معلوم بود مادر پاشاست جیغ های زرد، کشید و پرید بغل شوهرش. پاشا و مامان و داداش گرام همراه با یه مرد دیگه متعجب به من خیره بودن. البته خانومه از سر و کوله همون آقاهه آویزون بود. گرفتین؟ همون طور که شعر من در آوردیم و می خوندم باسن گرام رو هم عقب داده بودم و هی با پام بیشتر عقب_عقب می رفتم. تا اینکه نگاهم قفل پاشایی شد که روی زمین افتاده بود و داشت گازش میزد. حواسم پرت شد و گرومب رفتم توی میز ناهارخوری داخل حال. جیغی از سر درد کشیدم و با مмах چپه شدم روی زمین. خیلی مظلوم دماغم رو بالا کشیدم و از جا بلند شدم که نگاهم قفل فرش مشکی شده از زغال صورتم شد. لبخند مسخره ای زدم و سریع نگاهم رو به جمعیت دوختم.

_ حال شما چطوره؟

همین طور هم کمی جلوتر رفتم و روی قسمت مشکی فرش نشستم. زانو هام رو بغل کردم و گفتم:
_ خو فهمیدم حالتون خوبه. بفرمایین تو رو خدا. من خجالت می کشم نشسته ام اما شما پاشیدین.

البته که منظورم از پاشیدین به پاشایی بود که هنوز از روی زمین نتونسته بود بلند شه. یعنی قشنگ جلوی دهنش رو گرفته بود تا قهقهه نزنه. بعله دیگه الان با این ریخت قشنگ دلکک سیرک هستم.
حال شما چطوره خواننده ها؟ صدام رو دارین از مراسم خواستگاری با خانوم دلکک؟

مامان پاشا با اخم غلیظی از شوشوش جدا شد و با اکراه روی مبل نشست. اما پدرش هم مثل پاشا خیلی خندون نگاهی بهم کرد و گفت:

_ شما عروس خانومی؟

رد پای پروانه
دو تا پلک زدم تا بادبزن هام به کار بی افته.

_ نو خیر! بنده...

دوباره با شعر خوندم:

_ حاجی فیروزم من. سالی دو روزم من.

خنده ی بلندی کرد و همون طور که کنار همسرش جا می گرفت، گفت:

_ الحق پسر خوب دختری رو تور کرده.

چپ چپی حواله ی پاشا کردم و زیر لب گفتم:

_ مگه بنده ماهی ام؟!

خلاصه مامان چشم غره ای فجیع یعنی جوری فجیع که می تونم با قاطعیت بگم. یکی برام شلوار تمیز بیاره! داداش گرام هم با اینکه خنده اش گرفته بودها اما جدی نشست و سرش رو پایین انداخت. پدر پاشا رو به من گفت:

_ هورا خانوم! درسته؟

سری به معنای آره تکون دادم که ادامه داد:

_ بیا پیش ما دخترم.

ابرویی بالا انداختم و ترسیده محکم تر روی زمین نشستم.

_ نه قربونتون من جام بسی راحتی. حالا یکم فاصله داریم ولی خوبه.

خنده ای کرد و سری به معنای باشه تکون داد. آهی کشید و رو به مامان گفت:

_ بابت آقای فاضلی تسلیت عرض می کنم. خدا بیامرزدشون.

مامان با لبخند تلخی روی مبل کنار امیر علی نشست و گفت:

_ ممنونم. همچنین رفتگان شما.

رد پای پروانه

قبل از اینکه دهن کسی باز شه پاشا سریع گفت:

_ خب اگه میشه بریم سر اصل مطلب.

پدرش که تازه فهمیدم از خودش خوش خنده تره، تک خنده ای کرد و گفت:

_ بله! درست میگه پسر عجولم. خانوم فاضلی این پسر ما با تمام کم و کاستی هاش.

مامان قزمیتش پرید وسط حرف و گفت:

_ کم و کاستی نداره پسرم که چرا الکی میگی؟

پوفی کشیدم و بیخیال گفتم:

_ درسته! پسر شما تک هستن و نمونه ی برابر اصلی ندارن. اصلا یه دونه اس اونم واسه نمونه ...

زیر لب ادامه دادم:

_ اونم چه نمونه ای؛ نمونه ی آزمایشگاهی.

خلاصه آقا بحث، بحث مسخره ی خواستگاری شد. تا رسیدن به جایی که گفتن من و اون نمونه ی آزمایشگاهی بریم بحرفیم. خدا رو شکر، صد هزار مرتبه شکر اتاقم تمیز و مرتب بوداهه. پشت سرم راه افتاد و وارد اتاق شدیم. دست به بغل به در تکیه زدم که با خنده نزدیکم شد.

_ چه خانوم خوشگلی.

از لای دندون های کلید شدم، غریدم.

_ درد!

خنده ی بلندی کرد و گفت:

_ چه بداخلاق هم هست خانوممون.

لب هام رو بهم فشردم و عصبی تر گفتم:

_ بی اجازتون بله.

رد پای پروانه

ابرویی بالا انداخت و خیلی جذاب از کنارم رد شد. بیرون رفت و بدون توجه به من متعجب رو به خانواده ی عزیز گفت:

_ خب مامان جان و پدر جان. خانوم فاضلی و برادر خانوم عزیزم. همین چند ثانیه قبل دخترتون گفت بی اجازتون بله!

مامان و داداشم با تعجب خیره ی پاشا بودن که از پشت پریدم و محکم پس کلش کوبیدم.

_ پسره ی بزمجه چرا حرف می ذاری توی دهنم؟ کی گفتم؟

همون طور که سرش رو ماساژ می داد به سمتم برگشت تا چیزی بگه. چشمتون روز بد نبینه همین که اومدم یکی دیگه بزنم پس کلش، یکی از بغل با مشت کوبید توی سرم. جیغی کشید و برگشتم با دست بخابونم توی گوش طرف که چشمم به جمال مادر عزیزش روشن شد. دوباره جیغی کشیدم و گفتم:

_ اوا خاک توی سر پستون. شما بودین؟ خو چرا من رو زدین که بزنمتون؟ اشکال نداره خانوم خوبی باشین فراموش کنین خب؟ مساوی هم شدیم یکی شما یکی من.

لبخند دندون نمایی زدم و به جمعیت حیرون نگاهی انداختم. در آخر رو به پاشا بدون هیچ ترسی گفتم:

_ من از ننت می ترسم. پس نچ نمی قبولم.

چشم و ابرویی برام اومد و با دست دوباره به اتاق هدایتیم کرد. الکی ها! سر نرفتن عین بچه کوشولوهایی که دلشون نمی خواد مامان گرام به زور بیرتشون دست شوری (عجب تشبیهی //) دست به ستون گرفتم و گفتم:

_ من نمیام! اصلا کجا میریم. بچه بد. خو همین جا بشین بحرف.

نچ نچی کرد و با خنده یکی از لنگ و دستم رو گرفت. فرض کنین؛ لنگم رو که گرفت شپلق به سمت چپ بدنم روی زمین افتادم و کشون_کشون به سمت اتاق کشیده شدم. خودمم خندم گرفته بود. آخه کدوم انگلی همچین خواستگاری ای داره؟ در اتاق رو پشت سرمون بست و کنارم روی زمین ولو شد. به تخت تکیه زد و گفت:

رد پای پروانه

– بین هورا! بیا یه بار جدی باش. اصولاً من دوست دخت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

– گرل فرند خودمون و میگی؟ خب؟!

بدون هیچ گونه عکس العملی ادامه داد:

– حالا همونی که میگی رو زیاد داشتم. نمی خوام بگم نه! فقط تو رو دوست دارم و این چرت و پرت ها چون این طور نیست. من دوست زیاد داشتم و به چند تاشون هم علاقه مند شده بودم اما دیدم به درد نمی خورن.

زیر لب رو به سقف سفید اتاق، دست به دعا برداشتم.

– خدا زیاد کنه ایشالله.

سرش به سمت برگشت و نگاه سنگینش رو بهم دوخت. آرام گفتم:

– هیچ کدوم شبیه تو نبودن؟ همشون آویزون بودن ولی می دونی هورا؟ تو مثل مواد مخدر می مونی. آدم واسه ی به دست آوردنت می میره و زنده میشه.

جانم؟ مواد مخدر نشده بودیم که به لطف پیشی شدیم. یه لنگش رو جمع کرد و آرنجش رو روش قرار داد.

– پس وقتی بهت اعتراف کردم دوست دارم یعنی دوست دارم. وقتی اومدم خواستگاریت یعنی واقعا می خوام ازدواج کنم.

ابرویی بالا انداختم و برعکس همیشه جدی گفتم:

– آها یعنی خواستگاری اون چندتای قبلی نرفتی؟

سری به معنای نه تکون داد و گفتم:

رد پای پروانه

– از بچگی توی هر مسیری که رفتم موفق شدم. یعنی موفق نمیشدم هم به زور درستش می کردم. اولین باری هست که میام خواستگاری کسی، تعجب نکن. ولی خب الان گفتم. تو در هر صورت قبول می کنی چه با خواسته ی خودت که بهتره چه با اجبار.

با چشم هایی گرد شده سمتش برگشتم.

– یعنی چی؟ می خوام نصف شبی عاقد بیاری اثر انگشت بگیرین ازم؟

لبخندی زد و گفت:

– فکر خوبیه ولی موارد دیگه ای هم هست. نیست؟ مثلاً شب بدزمت ببرم خونه ی خودم...

قبل اینکه ادامه ی حرفش رو بگه پریدم جلوش و جلوی دهن گرازش و گرفتم.

– خاک توی سر منحرفت. یعنی چی من رو می دزدی؟ بیشعور مزخرف. چه غلطی می خوام با من کنی؟ اصلاً حالا که اینطوریه خودم رو می کشم. عه!

دستم رو گاز کوچکی گرفت که آخم به هوا رفت. جدا شدن دستم برابر شد با بلند شدن قهقهه اش.

– وایی هورا... چه ذهن پاک و تمیزی داری. مگه هرکی می برتت خونه می خواد چیز کنه؟

با سرعت تمام برگشتم سمتش و با چشم هایی قد نعلبکی جیغی حرصی کشیدم.

– هرچی می کشم از دست این بچه هاست. اونا منحرفم کرده. ایش! برغاله توی روحت. بعدش هم چیز چیه؟ من دختر گلیم چیز پنیره دیگه نه؟ اون چیز نیست که؟

با حرفم دوباره پوکید از خنده. ای بابا من همچین حرف خنده داری نمیگم. چرا می پاچه؟ بین خنده هاش بریده_بریده گفت:

– نه بابا! اون... چیزی رو... میگم که...

دوباره عین یه دختر کوشولو با موهای خرگوشی پریدم وسط حرفش و مضطرب گفتم:

– همون چیزه؟؟ یعنی . اه اصلاً منظورم اون نبود که..

رد پای پروانه

توجهی به پاشایی که روی زمین دراز کشیده بود و قهقهه اش ستون های خونه رو می لرزوند، نکردم. لب برچیدم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. چونه ام رو روی زانو هام گذاشتم و به گلای قالی خیره شدم. یعنی تو رو باید بفرن مرکز درمانی منحرف ها هورا. چه مرگته؟ این چه حرفی بود داشتی می گفتی؟ هییی تتلو ایشالله بری جهنم با اون آهنگات.

با صدای تقه ای که به در خورد پاشای پاشیده، بلند شد و لباس هاش رو تکوند. در باز شد و هیکل تپلی مامان نمایان شد.

_ پاشا جان! پسرمت اتفاقی افتاده؟

زکی! پسرمت تو لوزالمعده ام مامان. پیشی لبخندی زد و گفت:

_ نه اتفاقی نیوفتاده. دخترتون نمیداره من پیر شم.

زیر لب با حرص گفتم:

_ بله دیگه بنده قراره توی خونه اشون دلکی کنم. ایش! آقا یعنی چی؟ این چه وضعشه؟ من در هر صورت باید عین امل ها بگم بله؟ همیشه بگم نخیر؟ در هر صورت من بله نمی گم. مامان با نیم نگاهی به سمت من گفت:

_ آخرش چی شد؟ قراره پسرمتون شی؟

بیا! مامان پسر دوست. خویه دونه اش رو توی خونه داریم دیگه تازه عشق منم هست مثل این نمونه ی آزمایشگاهی هم نیست. هعی روزگار مادران چرا انقدر پسر دوست تشریف دارن؟ ندایی زیبا از ته مه های سرم گفت: «به همون دلیلی که باباها دختر دوست ان» هییی بابا کجایی بیینی من طرفدار ندارم توی خونه. اصلا اون پلیس های شنقل چرا نتونستن اون خلافاکار های دنگل رو بیابن؟ ماشالله پلیس نیستن که. اصلا همه چیز ایرانیش مزخرفه. جنس خوب نیست که هست. نتونستم بگم بده خب. ولی توی فیلم ها واقعا افتضاح ان. خدایی این ها چیه؟ توی فیلم هم پلیس ها یه مشت شیر برنج ان که دور هم جمعیدن. فیلم خوبه توش بغل داشته باشه که بنده. اهم چی میگم؟ استغفرالله هورا زبونت رو بگاز. (گاز بگیر) با صدای پاشا از فکر و خیالی که کلا منحرف شده بود بیرون اومدم.

_ بله مادرجون. قراره پسرمتون شم. اصلا مگه میشه دخترتون به من نه بگه؟

رد پای پروانه

با مامان خیلی مسخره خندیدن و مامان هم با تبریگی بیرون رفت. پشت سر دوتاشون شکلی در آوردم که متاسفانه یه جمعیت جلوی در بودن و حرکت ضایع من رو دیدن. بابای پاشا دست به دیوار گرفت و ریز_ریز خندید. مامانش اخمی کرد و برادرمون پوکید. هرکی ندونه امیرعلی می دونه که توی فال ازدواج من نوشته بود شما باید پس از چهل سالگی ازدواج کنین تا یکم آدم شین! می بینین تو رو خدا فاله هم من رو شناخته بیشعور. حالا نگم اونجا هم برادر پوکید و تا یه ماه به همه گفت و بنده سوژه شدم. کلی هم بهم برخورد ها اما خب دیگه منم. پاشا و مامان مشکوک به عقب برگشتن. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_ چیزی نشده که. پدر جان هنوز به قیافه ی زیبای من می خندن.

با این حرفم صدای خنده ی بلند بابای پاشا به هوا رفت. بعله! برای ایشون هم دلچک گشتیم. اصلا من چرا نرم سیرک؟ پول هم میدن دیگه نمیدن؟ بهتر از بانکه ها، استعدادم استفاده موکونم. هیی هورا زیادی بهت فشار اومده. بیرون رفتیم و من عین یه دختر گل با اون لباس ها و صورت مشکی روی مبل نشستیم. خلاصه خیلی اسکولانه شیرینی خوردیم و تبریک گفتن که من به شخصه توی تلویزیون و شبکه ی پویا غرق بودم. با سقلمه ای که به پهلوام وارد شد. اوخی گفتم و به سمتش برگشتم. عه! پاشا کی کنارم نشست؟ لبخند مسخره ای زد و گفت:

_ مامانت یه ذره حساسه. میگن فردا بریم یه صیغه ای بخونیم.

جیغ بنفشی کشیدم و به سمت مامان برگشتم.

_ مامان؟! یعنی چی؟ می خوام اصلا فردا عقد کنیم؟

لبخند شیکی زد و گفت:

_ فکر خوبیه. اینطوری پسرمم راحت می تونه خونمون بیاد.

محکم با کف دست به پیشونیم کوبیدم که خنده ی جمع، جز مامان خانومه پاشا، به هوا رفت. من حرف نزنم فکر کنم اوضاع بهتر پیش میره. اصلا آقا بله نمیگم. عه! مگه زوریه؟ اول بهم میگه عاشق نشی ها بعد اسکول میگه عاشقتم. خدایی آب_روغن قاطی نکرده؟ مگه ماشینه؟ چرت و پرت میگم ولم کنین. به سمت پاشا خم شدم و زیر لب گفتم:

_ ببین من به حسابت می رسم دیگه.

رد پای پروانه
خنده ی آروم و دختر کشی کرد.

_ واقعا منتظرم.

لب جوویدم و با حرص روی صندلیم صاف نشستم. آخه چرا فردا عقد؟ مگه بابای من تازه فوت نکرده؟ عه! هورا چی میگی؟ سه_چهار ماه گذشته. در هر صورت برای من تازه است این خودش دلیل نیست آیا؟ مامی ما که گوش شنوا به حرف های من نداره. نگم سنگین ترم یهو دیدی گفت فردا عروسی کنین. والا! دوباره به سمت پیشی جون خم شدم و آروم گفتم:

_ اگه سر عقد بگم نه چی؟

خعلی جذاب یه لبخند سر تا سری زد و با ابروهایی که جهش می کردن، گفت:

_ شب! خونه!

با حرکت هیستریکی ازش فاصله گرفتم و به دسته ی مبل چسبیدم که قهقهه زد. درد! ایشالله خفه شی انقدر نخندی. تموم شدن حرفم همانا و پریدن آب دهنش در گلو همانا. خنده اش قطع شد و عاجزانه به سرفه افتاد تا ذره ای اکسیژن تنفس کنه. او! خدا شوخیت گرفته؟ اگه می دونستم انقدر دعام زود برآورده میشه یه چیز دیگه می خواستم. حالا گناه داره خفه شه ها. دوتا پیام رو روی مبل گذاشتم و نزدیکش شدم. یعنی قشنگ روی مبل وایستاده بودم. دستم رو بلند کردم و با تمام غیض بین کتفش کوبیدم. سرفه اش بند اومد و با قیافه ای کبود پرت شد توی میز. عین خنگولا دستی به سرم کشیدم و گفتم:

_ افتاد واقعا؟ چقدر شل و وله.

به آرومی از روی مبل بلند شد و با یه سرفه ی کوچولو دستی به پشتش کشید. آخی از دهنش خارج شد و چپ_چپ نگاهم کرد. لبخند دندون نمایی زدم و سرم رو براش کج کردم. خو چیه؟ خودت من رو حرصی می کنی. پدرش خنده ی بامزه ای کرد و همون طور که بلند میشد گفت:

_ خب خانوم فاضلی ایشالله فردا باقی حرف ها رو می زنیم و بعد از اونجا میریم دفتر برای عقد. ما یه، یه ساعتی زودتر مزاحم میشیم.

مامان با سری پایین افتاده گفت:

رد پای پروانه

_ مراحمید.

مامی پیشی هم میو میو کنان، اهم. یعنی خداحافظ گویان با چشم غره ای به من از خونه بیرون رفت. جل الجن این من رو نخوره صلوات.

بلند شو هورا. بلند شو خیر کله ی کچلت دستی به سر و روت بکش مثلا فردا قراره عقد کنی. جیغ! خب من عقد کنم فامیلی چیزی قرار نیست بیاد؟ با تعجب رو به مامان که پیشدست های کثیف رو جمع می کرد، گفتم:

_ مامان! مهمون داریم فردا؟

سری به معنای آره تکون داد و گفت:

_ فامیل های نزدیک پاشا. زنگ می زنم چند تا از فامیل های خودمون هم بیان.

چشم هام قد نعلبکی شد. یه جوری میگه فامیل هامون انگار دو نفرن. بابا من شیش تا خاله دارم.) میدونم خدا باید بده برکت ولی واقعا دارم. بعد هرکدوم هم ده تا بچه داشته باشن. فرض کنین! خودم و مامانم یه بار عین اسکولا می خواستیم بشمریم ببینیم خانواده ی عیال وارمون چند نفره است که کلا ذهنمون هنگ کرد و ورقه ی آ چهار جا کم آورد. (چهار تا هم دایی دارم چهار تا هم عمه. خو خدا رو شکر یه دونه عمو دارم. تند_تند پلک زدم و گفتم:

_ خب چه جوری این همه آدم قراره بیان؟

خنگولانه محو سقف بودم که صندل رو فرشی مامان توی ملاجم خورد. جیغی کشیدم و روی زمین نشستم.

_ آیی! مامان چرا می زنی؟

عصبی گفتم:

_ هورا! بالا خونه رو دادی اجاره؟ از اون همه خاله یه دونه اش تهرانه. از اون همه دایی یه دونه اش اینجاست همراه دو تا پسر خاله. چیز زیادیه؟ بقیه خانواده هم تهران نیستن که. اون چهارتا زیادن؟

رد پای پروانه

نچی کردم و مظلوم از روی زمین بلند شدم. دستی به سرم کشیدم و رفتم توی اتاق تا یه ماسکی به صورتم بزنم جلا بگیرم. خوب نیست همین اول کاری برم آرایشگاه، عروس خوبه روز عروسی تغییر کنه. البته من که ابرو هام و پشمای صورتم و برداشتم غمی ندارم. ایولات! گوشیم و برداشتم و در آیت الله عزیز به دنبال ماسک صورت گشتم. آهان بیتوته خوبه معروف هم هست. چی زر زده؟

تخم مرغ، نشاسته، زرد چوبه. خو خدا رو شکر همه رو داریم. برم مخلوط کنم بزنم روی صورتم. در حالی که از اتاق بیرون می رفتم. ادامه مطلب رو هم بلند_بلند خوندم.

_ رنگ آدم رو باز می کنه که هیچ. پوست رو هم نرم و لطیف می کنه که هیچ. پوست و تمیز و پاکسازی می کنه که هیچ، آبرسانی هم می کنه. همون دفعه ی اول قشنگ پوستتون رو تغییر میده و به مرور زمان هم پوست رو روشن می کنه.

عه! چه خوب خب من قربون پوست خوشگلم بشم بعد ماسک زدن. وارد آشپزخونه شدم. گوشه رو روی این گذاشتم و توی کاسه ای شروع به مخلوط کردن مواد، کردم. آماده که شد دوباره هلک و هلک به سمت اتاق رفتم تا جلوی آینه به جلا دادن خودم برسم. با چندش انگشت هام رو به ماده ی خمیری آغشته کردم و روی صورتم مالیدم. ایی چرا من از همه چی بدم میاد؟ مثلا با این که همین زرد چوبه رو توی غذا می ریزیم و به_به، چه_چه هم می کنیم اما بدم میاد. بعد اینکه قشنگ به همه جای صورتم مالیدم و شبیه جوجه ماشینی ها شدم، روی تخت ولو شدم. تا یک ربع آینده هیچ غلطی نکنم مسخره نیست؟ خب با صدای دلنشینم خونه رو به لرزه در میارم.

_ لילה در وا کن مویوم. آها! پشت در وا کن مویوم. حالا لا! ترک بعد. پارسال با هم دسته جمعی رفته بودیم زیارت. ده ره، ره، ره! برگشتی مامانم برام سوغاتی نگرفت:// ده ره، ره، ره. اصلا بریم توی کار تبلیغات. حالا دستا بالا تاپ، تاپ، تاپ، تاپ.

یاع لامصب ریتم داره ها. هعی اینا همه فشار جدا شدن از دوران مجردیه ها. هن_هن کنان از روی تخت پاشیدم تا خیر سرم صورتم و بشورم. بعد شستن صورتم از دست شویی اومدم بیرون که مامان گفت:

_ هورا یه دقیقه بیا اینجا سر میز و بگیر جا به جا کنیم.

به سمتش رفتم و بعد جا به جایی میز، اومدم برم که جیغ مامان بلند شد.

رد پای پروانه

_ هورا؟!

با چشم هایی باز شده از سر ترس، فاصله گرفتم و گفتم:

_ بو خدا هیچ کاری نکردم. دیگه هم روی پیشی یعنی همون پاشا کخ نریختم. چرا دعوام موکونی آخه؟

قبل از اینکه خنده اش بگیره با دست به صورتم اشاره زد. لب برچیده با سرعت تمام به سمت اتاق رفتم، جلوی آینه ترمز کردم که با دیدن صورتم، رنگ از رخسارم پرید. وایی نه! چرا من همچنان زرد تشریف دارم؟ هان؟ دستی به سرم کشیدم و دوباره بدو_بدو کنان وارد دست شویی شدم. با صابون افتاده بودم به جون صورتم و همین ریختی تند_تند می کشیدم تا رنگ زرد چوبه بره. دوباره توی آینه ی دست شویی به صورتم خیره شدم. یعنی با دیدن رنگی که همچنان روی صورتم بود، یک جیغ خفنی کشیدم که چهار ستون خونه لرزید.

_ مامان!

با ترس از جیغ من پرید توی دست شویی که در محکم توی سرم خورد. همچنان جیغ بنفش تری کشیدم که امیرعلی هم از اتاقش پرید بیرون و جلوی در دست شویی نمایان شد.

_ چه خبره؟

مظلوم لب بریدم و گفتم:

_ صورتم و ببین! زردالو شدم. تازه سرمم از ضربه ای که مامان با در بهم وارد کرد کبود میشه. مامان! زنگ بزن بهشون بگو من فردا محضر برو نیستم.

اهم دالی! هیچ نظری ندارم جز اینکه از کله ی صبح چپیدم توی اتاق و خعلی جذاب به این فکر می کنم، ملت عروس میشن منم عروس میشم. آخه کدوم عروسی روز عقدش با صورت زرد میره محضر؟ یا با پیشونی ای که از خون مردگی مشکی و سبز شده. اصلا من شانس دارم ها! کسی می خواد یکم از شانس های زیادم رو که همین جوری می باره بهش بدم؟ خیر سرش سایت بیتوته بود. شما یه وقت از این یارو زرد چوبه ها نزنین به سر و روتون. از دیروز که صورتم زرد شد تا ساعت نه_ده شب

رد پای پروانه

در حموم به سر می بردم تا مثلا زردی صورتم بره. اما لامصب انگار حک شده. هعی اگه شانس داشتی که اسمت هورا نبود. می داشتن شمسی جون. یادم باشه اسم بچم اگه دختر شد، بذارم شمسی. پسر شد شمس! تازه به اسم پاشا هم می خوره. هعی! با صدای زنگ در، به زیر پتو شتافتم تا یه وقت پاشا من رو نبینه. یعنی اگه به من بود که در رو قفل می کردم ها اما متاسفانه مامان کلید رو برداشته. لازمه دوباره بگم هعی؟! صدای سلام احوال پرسی و بعدش صدای پاشا به گوشم رسید.

_ مامان جان! این زلزله اتون کجاست؟

چشم غره ای به پتوی قرمز رنگم رفتم و جاش پاشا رو تصور کردم. پسره ی الدنگ یعنی چی زلزله؟ زلزله عمته. ایشالله پنج_شیش ریشتری هم باشه. اه! اعصاب ندارم مطمئنم بیاد قهوه ای میشه. حرفی که مامان بهشون زد رو نفهمیدم اما از صدای قدم هایی که به سمت اتاقم می اومد مسلما فهمیدم اومده راضیم کنه. کسی (مطمئنا پاشا هست) کنار تختم لنگر انداخت و صداش بلند شد.

_ هورا؟ هورا جان؟

دماغم رو با صدا بالا کشیدم. اشتباه نکنید گریه نمی کنم. زیر پتو عرق کردم کلا اوضاعم بهم ریخته. خنده ی آرومی کرد و گفت:

_ خدایی سر زردالو شدنت داری گریه می کنی؟

با سرعت از زیر پتو خارج شدم و با دست توی فرق سرش کوبیدم.

_ درد بی درمون. خاله ات زردالوعه. چرا من و مسخره می کنی؟

با دیدن صورتم از تخت پایین افتاد و زد زیر خنده. طبق معمول ایشالله روی آب بخندی بپره تو گلوت... جیغ! نه مثل دیشب میشه غلط کردم. دستی به سرم کشیدم و مظلوم روی تخت نشستم. همون طور که پتو عین نون ساندویچ دورم پیچیده شده بود، دست هام رو از زیرش در آوردم.

_ ببین پاشا. من تا وقتی سفید نشم نمیام.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ قبول!

رد پای پروانه

جانم؟ به همین راحتی؟ یا حضرت نوح چه نقشه ای داره؟ از روی زمین بلند شد و قبل از اینکه چیزی بگم، از اتاق خارج شد و به سمت حال قدم برداشت. چی گفت رو نمیدونم. چیشد رو هم مثل شما بی خبرم. فقط مامان خانوم وارد اتاق شد. یه کت دامن آبی آسمونی از کمدم خارج کرد و بی توجه به من گیج و منگ، گفت:

_ این ها رو بپوش. یه چادر هم بنداز سرت عاقد داره میاد.

بله؟ عاقد کدوم گوری میاد؟ مامی عزیزم بدون توجه به چشم های گرد شده ام از اتاق خارج شد. من موندم و یه صورت زرد! آه حافظا! آه سعديا کجايين برام شعر بسرایين. کی میاد یکم بگرییم؟ عصبی از جام بلند شدم و مثل برج زهرمار لباس هام رو پوشیدم. انقدر ناجور پوشیدم که یه صدای خرچی از لباس در اومد. حالا از کجاش رو خبر ندارم فقط اومد دیگه. چادر سفیدی که روی تخت بود رو مثل ارواح سرگردان روی سرم انداختم و با شونه هایی افتاده وارد حال شدم. اولین نفری که صداش بلند شد پدر پاشا بود. با تک خنده ای که سعی داشت پنهون کنه اما خعلی ضایع مشخص بود، گفت:

_ به_ به بالاخره دختر ما پیداش شد.

حرصی گفتم:

_ سلام عرض می کنم. بهتره یکی رو انتخاب کنین. عمو نوروز دیروز. زرد آلوی امروز.

صدای خنده ی جمعیت بلند شد، چپ_چپ نگاهشون کردم و روی مبل دو نفره ای که پاشا هم نشسته بود، لنگر انداختم. پسره ی بزغاله عین بز بز قندی می خندید. ایش! خلاصه بعد کلی بگو_بخند صدای زنگ بلند شد. خدا رو شکر می کنم اومدن مهمون ها به خاطر صورت جذاب من لغو شدن. عاقد وارد شد و اول کاری روی مبل تک نفره ی رو به روی ما نشست. آقا! این یعنی چی؟ کلا عروسی که بنده باشم زیر چادر پنهان گشتم تا صورتم مشخص نشه. داماد که پاشا باشه، به خاطر ضربه ی صبحی که زدم پس کلش، پف موهاش خوابیده. سفره ی زیبایی هم نداریم که. یه آیینه داریم یه شمعدون و قرآنی که همین الان توسط مامان داره روی پام قرار می گیره. ایش! عقد بهتر از این نمیشه. چقدر من زندگیم عین آدمیزاده ها.

با صدای زر زدن های عاقد عزیز شروع به قرآن خوندن کردم. حداقل یه چیز عین آدمیزاد باشه. هوم؟ با سقلمه ای که وارد پهلوام شد سرم و بالا آوردم و متعجب گفتم:

رد پای پروانه

_ ها چیه؟ یه قرآن هم نمی دارین بخونم؟

طبق معمول خنده ی جمعیت به هوا شتافت. صدای پاشا کنار گوشم بلند شد.

_ عاقد میگه آیا وکیلی؟

به سمتش برگشتم و از زیر چادر چشم غره ای بهش رفتم.

_ به نظرت با وجود اون همه شب و خونه گفتن های تو می تونم بگم نه؟

با خنده ابرویی بالا انداخت. به سمت عاقد برگشتم و گفتم:

_ حاج آقا خودت و اذیت نکن. من میگم آره خیالت راحت. البته با وجود این بشر نمیشه نه گفت

ها. کچل می کنه آدم رو! پس چی؟ هن! کنجاو نشین بعله بنده هن هست.

خنده ی مردونه ای کرد و گفت:

_ پس آقا داماد هم بله بگه که امضا کنین و من برم.

دوباره یه چرت و پرت هایی گفت. قبل بله گفتن پسره ی مزخرفمون مثل خودش سقلمه ای بهش

زدم.

_ نگو بله. بگو هن. هن هم همون بله است. بگو هن... بگو هن. هن. هن. هن.

بدبخت نمی دونست بخنده یا زبون باز کنه بگه بله.

دوباره ضربه ای به شکمش وارد کردم که همچین کلمه ای خارج گشت.

_ آخ بلهن.

عاقد متعجب برگشت سمتش، اما داداش گرام که حرف هامون رو می شنید از خنده ترکید. راضی و

خشنود از آخرین خراب کاری عقدم روی مبل صاف شدم. عاقد با صدایی سرشار از ذرات تعجب گفت:

_ بله؟

پاشا دستی به موهاش کشید و گفت:

رد پای پروانه

_ منظورم همون بله بود حاج آقا.

همون طور که ریز-ریز می خندیدم، گفتم:

_ لال از دنیا نری صلوات. خرچ-خرچ

جونم بگه براتون زیاد نگران نباشین. یه قلب خوشگل توی دفتر حاج آقا کشیدم که به خنده افتاد. بعدش هم کاملاً رسمی به عقد هم در اومدیم. هعی! خداحافظ مجردی.

بعد رفتن عاقد مامان به سمت اومد تا چادر رو از سرم برداره، جیغ خفنی زدم و گفتم:

_ نه! نوموخوام.

پاشا خنده ی آرومی کرد و دستم رو توی دستش گرفت. به آرومی با کشش دست از روی مبل بلندم کرد و رو به مامان گفت:

_ من می برم صورتش و پاک کنه، فقط گلاب دارین؟

مامان سری به معنای آره تکون داد و رفت تا مثلاً گلاب بیاره. متعجب به پاشایی خیره بودم که نیم نگاهی هم به من نمی کرد. بیشعور! نگاهم رو از صورت جذابش گرفتم و به دست هامون دوختم. قلاب دست هامون رو دوست داشتم. فکر کنم فهمید دارم نگاه می کنم که با شصتش به آرومی انگشتم رو نوازش کرد. به سرعت سر بالا آوردم که چشم تو چشمش شدم. لبخند جذابی زد اما با صدای پای مامان سریعاً نگاهش رو ازم گرفت. هعی دوئل نگاه شده؟ گلاب رو با تشکر از مامان گرفت و کشون-کشون به سمت حموم رفتیم. چشم گرد کردم و آروم گفتم:

_ هین! شب و خونه کم بود، حموم چرا؟

خنده ی آرومی کرد و با اشاره به صورتم گفت:

_ واسه شما خانوم زردالو.

یعنی چی آخه؟ این چی می دونه که من نمدانم؟ متعجب پشت سرش داخل رفتم. شیشه رو گوشه ی دست شور گذاشت و درش رو باز کرد. کمی از شیشه ی خم شده روی دستش ریخت و با دست

رد پای پروانه
دیگه اش چادر رو از روی سرم کنار زد. بدون نگاه بهم همون طور که دست گلابیش رو به صورتم می مالید، گفت:

_ چچور دختری هستی که نمی دونی بعد استفاده از ماسک زرد چوبه باید گلاب استفاده کنی؟ من که پسر می دونم.

متعجب واقعی از بین دهن کج و کوله شدم در اثر کشیدن دستش روی صورتم گفتم. خنده ی مهربونی کرد و با رضایت نگاهش رو به سر تا پام دوخت.

_ آره!

روی پاشنه ی پاهام و ایستادم تا خودم رو توی آینه بینم. با دیدن صورت تمیزم جیغی کشیدم و حرصی اسمش رو کشیدم.

_ پاشا؟!

خنده ی بلندی کرد و گفت:

_ جان پاشا؟

دندون هام رو بهم ساییدم و گفتم:

_ مرض داری نمیگی که من سر عقلم اون ریختی ظاهر شم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ مهم اینه من دلم شاد شد. خودت و ناراحت نکن یه سوپرایز دیگه مونده.

از حموم خارج شد و من حیرون رو با صورت تمیزم تنها گذاشت. (بلی دوستان من واقعا از ماسک زردچوبه استفاده کردم. ولی از اونجایی که نمی دونستم چه ریختی پاک میشه تا یه هفته خونه نشین بودم. تازه دیروز فهمیدم با گلاب هم پاک میشه. یاع! یک زد حالی بهم خورد.) از حموم خارج شدم که با خانواده ی پاشیده ی پاشا رو به رو شدم. در حال خداحافظی از مامان بودن تا برن. با لبخند ژکوندی برای اولین بار جلوشون ظاهر شدم.

_ سلام!

رد پای پروانه

پدر و مادر پاشا به سمتم برگشتن. برای اولین بار روی لب های مامانش لبخند نشست. پدرش با خنده گفت:

_ به_ به! عروس گلم من که دو بار اومدم هنوز ندیدمت. بالاخره چشممون به جمالت روشن شد خانوم.

لبخند دندون نمایی زدم که ادامه داد:

_ ماشالله بزمنم به تخته. چه خوشگل هم هستی.

در همین حین دستش بالا رفت و به جای تخته از سر پاشا که کنارش وایستاده بود، استفاده کرد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و از خنده پوکیدم. آیی خوبه باباش هم می دونه کله ی بچم تخته است. باباش با تعجب به سمت پاشا برگشت و گفت:

_ عه به سر تو زدم؟

با این حرف دیگه پوکیدم از خنده. مامان هم با خنده گفت:

_ حالا می موندین آقای سعادت. خوشحال می شدیم شام رو در خدمتتون می بودیم.

پدرش لبخندی زد و گفت:

_ زحمت نمی دیم انشالله یه وقت دیگه. فعلا شما هم خسته این.

از در بیرون می رفتن که دیدم پاشا عین بز وایستاده و نمیره. دستم رو پشت کمرش گذاشتم و سعی کردم کمی هلش بدم.

_ برو دیگه عمویی بابات رفت گم میشی ها.

سرتقانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ مامانت شخصا دعوت کرده شب در خدمتتون باشم.

بله؟ جانم؟ چی پیشد؟ یکی ترجمه کنه لطفا! نه! یعنی امشب پاشا می مونه؟ جیغ! تند_تند پلک زدم و به این تکیه دادم.

رد پای پروانه

– هعیی خب اشکال نداره. اتاق داداشم رو با کمک هم تمیز کنین تو روی زمین بخواب. خب؟ یه وقت داداشم رو نکشی پایین.

چپ_چپ نگاهم کرد و گفت:

– هورا جان؟ چند تختهت رو جا گذاشتی عزیزم؟ داماد شب اولی که عقد کرده کجا می خوابه؟ توی اتاق زنش.

آب دهنی که داشت می رفت تا خیر سرش از گلوم پایین بره، گیر کرد و من رو به سرفه انداخت.

– اهم_اهم. هن؟

با ضربه هایی که به پشتم زد. دست بالا آوردم و متعجب گفتم:

– ها؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

– فارسی حرف زدم.

مامان و داداشم که برای خوش رفت مامان، بابای پاشا رفته بودن، برگشتن داخل. مامان لبخندی به من متعجب و پاشای کیف کوک زد. امیرعلی هم همون طور که به سمتون می اومد با دست به سمت اتاق من هدایتون کرد.

– گمشین نبینمتون. شما دو تا الان یه جایی تشریف دارین که مجرد هست. برین نبینمتون من دلم می خواد.

به سمتش برگشتم و گفتم:

– این جوری که تو میگی انگار آبنبات چوبیه. بیا مال خودت همش و تا ته بخور.

با این حرفم پاشا از خنده به دیوار پاشید. دستی بین موهام کشیدم و به جمله ام فکر کردم. چیز بدی گفتم؟ جیغ! هورا باز تو سوتی مثبت هجده دادی؟ آیی ننه. به من چه ذهن این بشر منحرفه. اه! امیرعلی هم که خودش خیلی جذاب فهمید منظور چیست، با اوردنگی پرتمون کرد توی اتاق و در رو بست. از پشت در گفت:

رد پای پروانه

– همون تو بکپین هر غلطی خواستین بکنین. غذاتون هم آماده شه میارم. چغندرها چی میگن جلوی مجرد ها!

دست به بغل وایستاده بودم و به پاشا چشم غره می رفتم. با دست به زمین اشاره زدم و گفتم:

– چه خواب چه غذا. شما روی زمین می شینی. من روی تختم خب؟

نچی کرد و با یه پرش روی تخت پرید. اخمی کردم و به سمتش رفتم تا بلندش کنم و بیرون پرش کنم. پسره ی دیوونه می بینه حساسم ها! باز میاد. همین که بازوش رو گرفتم با لبخند شیطانی ای دستم رو گرفت و کنار خودش، روی تخت انداخت. آخی کردم و با کله توی بغل اش فرو رفتم. دستی به سرم کشیدم و اومدم ازش جدا شم که دست هاش دورم حلقه شد.

– کجا تشریف می برید شاهزاده خانوم؟

سر بالا آوردم و حرصی گفتم:

– خونه ی آقای شجاع.

لبخند جذابی زد و گفت:

– سلام من رو به خانوم کوچولو برسون.

برو بابایی تحویلش دادم و اومدم از بغلش خارج شدم که محکم تر کمرم رو گرفت. به سمتش برگشتم و کلافه گفتم:

– ولم کن پاشا!

نچی کرد و به یه حرکت بلندم کرد. جیغی کشیدم و دست هام دور گردنش آویزون کردم. لعنتی چه زوری داره نشسته بلندم می کنه. روی پاهاش نشوندم، با یه دست کمرم رو سفت چسبید و با دست دیگه اش موهام رو از جلوی صورتم کنار زد.

– تازه پیدات کردم. چی چی و ولم کن؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و نگاهم رو به چشم های مشکیش دوختم. لعنتی چشم مشکي ها چه جذابن. حالا خوبه خودمم قهوه ای سوخته ام ها. البته سر رنگ چشمم همیشه بین مامان و بابا

رد پای پروانه

دعوا بوده. مامان می گفت قهوه ای سوخته، بابا می گفت مشکى. و این بحث از جایی شروع میشد که هر سری بنده عکس می گرفتم. دستش بین موهام وایستاد. سرش جلو اومد که چشم هام رو محکم بستم. روی موهام رو بوسه ای زد و آرام گفت:

_ نمی دونم چی شد یهو عاشقت شدم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و چشم هایی که برای بسته شدن، فشار می دادم رها کردم.

دوباره صدای نوازش گر روح من بلند شد.

_ چه خوبه همین طوری آرام و خانوم بشینی تا من کارم و بکنم.

با سرعت تمام آرامشم پرید و چشم هام تا ته ها! یعنی جوری تا ته که حس کردم مزه هام به ابرو هام چسبید. با سرعت پیش زدم و به یه حرکت از تخت پایین پریدم که چون از پشت سر بود، با پس کلم محکم روی سرامیک های بیرون اومده از قالیچه ی اتاق خوردم. آخ بلندی از دهنم خارج شد که با سرعت از روی تخت به کنارم پرید. سرم رو روی پاش گذاشت و گفت:

_ چقدر عجولی دختر؟ چیزیت نشد؟ خوبی؟ سرت خیلی درد می کنه؟ هورا؟! صدا می رسه.

نالان لب باز کردم و گفتم:

_ نه! اون دنیا الحمدالله سیگنال های تو جواب نمیده.

خنده ی آرامی کرد و گفت:

_ توی این حالت هم ول نمی کنی؟

بدون باز کردن چشم هام با دست محکم توی سرش کوبیدم.

_ آخه پیشی. کدوم عروسی و دیدی روز عقدش با صورت زرد از زردچوبه تا جلوی شکمش چادر کشیده، بشینه جلوی دو تا شمع و آینه؟ تازه مهمون هم نباشه. بعدش هم توی یه اتاق با در بسته قرار بگیرن و عروس از ترس داماد عجول از پشت با مخ آش ماش شه؟

خنده بلند تری سر داد و گفت:

رد پای پروانه

– فقط خودتی هورا. تقصیر خودت و ذهن منحرفته قربونت بشم. منظور من از این که بشین تا کارم و بکنم به قول خودت اونی نیست که

دوباره جیغی کشیدم که چهار ستون خونه لرزید. با سرعت از جام پریدم و از پاشا نهایت فاصله رو گرفتم.

– یعنی فقط ببند پاشا. یه بار یه سوتی عظیم دادم ها. هی تکرار کن خب؟

اونم که قربونش برین با خنده اش یه دور دیگه چهار ستون خونه رو لرزوند. نشست نکنه خونمون. هوم؟ لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

– نداشتی جمله ام رو کامل کنم دیگه. خو همونی که خودت فهمیدی. منظورم اون نبود که خوشگل جذاب. منظورم ماچ بود.

مثل بچه ها از دست ذهن خوشگلم، لب برچیدم و کنار دیوار سر خوردم. دستم رو روی پاهام گذاشتم و گفتم:

– یعنی کاری نداری دیگه؟

سری به معنای چرا تکون داد و گفت:

– نشد دیگه. کار که زیاد دارم.

همین که حرفش تموم شد عین فتر از جام پرید. دوباره همون آش و همون کاسه با لرزش خونه از صدای خنده های پاشا. هعی خدا! بخند، بخند ببینم من تا کی قراره نقش دلک رو بازی کنم. تا کی قرار از دست این بشر آرامش روحی روانی نداشته باشم؟

– هورا جان. خانومم. عزیزدلم. چرا می پری؟ زمین میخ داره؟ کار زیادم باهات اینه که بغلت کنم. بوست کنم. باهات حرف بزنم. آخه من با این ذهن تو چه کنم؟ ولی عروسی کردیم یه برنامه هفتگی می چینم برات، شما هم خواب نداری.

سر صاف شدم که کم_کم داشت به حالت طبیعی بر می گشت دوباره جوری صاف شد که صدای استخون هام هم به گوش پاشا رسید و خنده اش رو بلند کرد. بین خندیدنش گفت:

رد پای پروانه

_ خو... چیه؟ اختیار زنم و ندارم؟ می خوامی... برم پیش دختر همسایه؟

لب برچیدم و گفتم:

_ که باهم آبنبات بخورین؟

تموم شدن حرفم همانا و پاشیدن پاشا از خنده به دیوار همانا. یعنی واقعا پاشید ها! عین عنکبوت چسبیده به دیوار، دلش و گرفته قهقهه می زنه. هیی خو بچه ی همسایه ی ما شیش سالشه جز آبنبات چیز دیگه ای هم می تونن بخورن؟ صبر کن ببینم چیش خنده داره؟ من به داداشم همین رو گفتم اما اون فکر کرد... جیغ! سرم با سرعت به سمت پاشایی که همچنان دهنش عین کرکودیل باز بود، چرخید.

_ پاشا! نفس کش! اگه پات و از اتاق بیرون بذاری جونت و تضمین نمی کنم.

خنده اش آرام_آروم بند اومد و با ذوق دست هاش رو بهم کوبید.

_ جون! من که از خدومه.

ای خدا! گیر چه آدمی انداختی من رو آخه؟ نره بیرون خطرناک. بره بیرون خطرناک تر. هعی روزگار لازم. ببخشید چیه شد؛ ظالم. آرام روی زمین چهار زانو نشستم و بدون نگاه به پاشا به در و دیوار زل زدم. دوستان کسی هست آدرس افق و داشته باشه؟ لطفا اگه دارین هرچه سریع تر به پی وی من مراجعه کنین. شنیدم سمت نور خورشیده درسته؟ خو من یه بار از خونه دنبالش کردم خوردم تو شیشه. لطفا آدرسی بدین که بن بست نباشه. با تشکر مدیریت پت! با صدای باز شدن قفل اتاق، عین زندانی ها پریدم جلوی در و مشتاق گفتم:

_ آخ جون وقت غذاست. زندانی پیشی خندون به آشپزخونه.

با اشاره به داداش متعجبم گفتم:

_ دستبند یادت نره. این بشر نباید از خونه بره بیرون و اگر نه جفت پاهاتون قلم میشه. مخصوصا نذاری بره خونه ی همسایه ها.

امیرعلی با چشم های گرد شده، متعجب به پاشا اشاره کرد و گفت:

رد پای پروانه

– برای چی بره خونه ی همسایه؟

نچ نچی کردم و همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم، گفتم:

– از خود آبنبات خورش بپرس!

صدای قهقهه ی پاشا تا هفت خونه اون ور تر مون هم رفت و انعکاسش توی خونه برگشت. همون طور که از کنار داداش هنگیدم رد میشد، دستی به شونه اش زد و گفت:

– هیچی داداش بحث مثبت شماست. فضولی موقوف.

دوباره چپکی شدم و گفتم:

– می دونم فضولیت گلیده همون بحث آبنبات عصری دیگه.

ابروه اش بالا پرید که به سمت آشپزخونه جیم زدم. دو هزاریش بیوفته زدم نمی ذاره که از بس می خندن. نچ_نچ! با کمک مامان سفره رو چیدیم. پسرا هم دستی رسوندن و کتلت ها رو روی سفره چیدن. خدا رو شکر برای غذا خوردن بحث خاصی نبود. ما هم عین عاشق پیشه ها کتلت و توی یه پیشدست نخوردیم. یعنی واقعا جای الحمدالله داره.

پیشدستم رو با آرامش تمام تموم کردم. دو_سه تا دیگه هم از توی دیس برای دیر شدن بیشتر برداشتم تا بخورم. ولی لامصب جا نداشتم. یکیش رو که به زور تمام خوردم و مامان غذا ها و پیشدست های اضافی رو جمع کرد، نگاه پاشا روم قفل شد. اروم گفت:

– تا صبح قصد داری بخوری؟ من که می دونم سیر شدی.

ابرویی بالا انداختم و با دهن پر گفتم:

– تفکرات رو برای خویشتن نگاه دار!

تک خنده ای کرد و عقب کشید. به مبل پشت سرش تکیه داد و دست به بغل گفت:

– ببینیم چیکار می کنی!

ای بابا. هیچ راه فراری نیست؟ به جون شما دارم می ترکم. آمار نداشتم بیشتر از سه تا کتلت بخورم. باید اعتراف کنم اصلا مثل این دختر هایی که عشق خوردن و برای چاق نشدن نمی خورن، نیستم. مدلمه که به جز مواقع حرص خوردن، غذا زیاد نمی تونم بخورم. دست خودم نیست معدم کشش نداره. مامی گرام یه بار ما رو با زور برد دکتر تغذیه. بگین خب! بعدش برگشت به دکتره گفت: «آقای دکتر به این دختر ما یه چیزی بده فقط چاق شه. انقدر لاغره مثل پوست استخون می مونه. یعنی چوب کبریتیه برای خودش. هرچی هم میگم بخور از این گوشش میره تو از اون یکی میاد بیرون. هیچی نمی فهمه شما یه چیزی بگین گوش کنه. یه برنامه ای چیزی بدین بهش.» قسمت جالب ماجرا می دونین کجا بود؟ دکتره پوکر به مامان خیره شد و گفت: «خانوم محترم دخترت کاملا روی فرمه. برای چی باید الکی بهش غذاهایی رو معرفی کنم که چاق شه؟!» به سمت من برگشت و ادامه داد: «به ایشون نمیگن چوب کبریت میگن باری که خیلی ها آرزوش رو دارن. دخترم هیچی نخوری ها همین طور ادامه بدی عالیه. اصلا هم به مامانت توجه نکن!» یعنی من رو می گین ها! یه جوری ذوق کردم که ده متر پریدم هوا و اگه مامان جلوم رو نمی گرفت داشتم به بغل کردن آقای دکتر می شتافتم. (همچنان این هم واقعی بود:|خو چیه همش باید یاد آوری کنم چیا واقعیه؟ دست شویی کردن پرنده بر بستنی، سس روی صندلی معلم، اتوبوس، سقف دلستری، مارمولک، افتادن سفره، روشن شدن تلویزیون و ترسیدن من و مادر گرام، سوسکی که عادت ماهیانه شد هم واقعی هست اما ماجرای یکی از خواننده هاست که در دست شوری تجربه کرده. البته بدون اون همه جیغ و دادی که من در زمان قرار دادم. اون بدبخت آبرو داره، هورای ما آبروی نداشته اش، براش مهم نیست. اسم داداشم هم واقعا امیرعلیه. امم دیگه یادم نمیاد ولی بیشتر ماجراها جز پاشا و پایا واقعی هستن. با تشکر مدیریت پت!) لقمه ی بعدی رو که توی دهنم فرو بردم، با شدت معدم پیش زد و برای بیرون نریختن همه ی مواد از دهنم، دستی جلوش گرفتم. با سرعت تمام به دست شوری مراجعه کردم. همه رو توی دست شور تف کردم و بعد شستن دهنم با سرگیجه ی تمام خارج شدم. آیی غلط کردم! فکر کنم یه شب با پاشا بودن بهتر از این همه خوردنه. باز یه چی گفتم من؟! هعی. به دیوار تکیه داده بودم و کشون_کشون با چشم های نیمه باز وارد حال می شدم. مامان با دیدنم دستی به صورتش کوبید و گفت:

_ هورا؟ مامان خوبی؟

پاشا به سمتم پرواز کرد. دستش هاش دورم قرار گرفت. من رو به خودش تکیه داد و اروم گفت:

رد پای پروانه

– اون از توی اتاق که برای فرار از من با کله خوردی زمین. این از الان که باز برای فرار از من حالت بد شده. کاریت ندارم هورا چرا همچین می کنی؟ اصلا من امشب میرم خونه ی خودمون. کار اشتباهی کردم اومدم.

چیزی نگفتم. یعنی نتونستم بگم. به معنای واقعی کلمه چیز میز زیادی خوردم. حالا هم عین خر توی بچه بازی هام موندم. پاشا با اشاره به مامان، خیالشون رو راحت کرد و به یه حرکت من رو روی دست هاش بلند کرد. دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو به پایین قرار دادم. یاع. چه بوی خوبی میده! چرا نفهمیدم؟ خو از بس که ازش فاصله گرفتی. یعنی خاک توی سرت هورا. کدوم داماد بدبختی شب عقدش این حرف ها رو به زنش میگه؟ هعی هورا گل بریز توی سرت. از اون چیز قهوه ای هایی که خوردی بریز. البته فکر نکنم ریختنی باشه باید بمالیم درسته؟ ایش! وارد اتاق شد و به آرومی روی تخت گذاشتم. لبه ی تخت نشست و موهام رو نوازش کرد. با تردید خم شد تا بوسه ای روی پیشونیم بشونه که پشیمون شد و برگشت. چشم هام رو بهش دوختم و گفتم:

– ببخشید!

لبخند مسخره ای برای ناراحت نشدن من رو لبش نشوند و از روی تخت بلند شد.

– چرا ببخشم عزیز دلم؟ کاری نکردی که. تو باید من رو ببخشی. شوخی های مسخرمون یه ذره بد بود. من برم تا دیر وقت نشده و همه نخوابیدن. دستی تکون داد تا بره که گوشه ی شلوارش رو با دست گرفتم. محکم شلوارش و چسبید و گفت:

– آئی-آئی. دوباره پارش نکن جون هرکی دوست داری.

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

– نرو!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– هان؟

چشم هام رو بستم و زمزمه کردم.

– کنارم بمون پاشا.

رد پای پروانه

با پایین رفتن تخت فهمیدم نشسته. دستش لای موهام نشست که چشم هام رو باز کردم.

_ می مونم. تو ناراحت نباش که آدم دلش سیاه میشه اصلا. خدایی زندگیت غمگین شه و تو رو غم بگیره خیلی مسخره میشی.

بینی چین دادم و پوکر گفتم:

_ خودت مسخره میشی الدنگ. به جای اینکه بگی آدم دلش به حالت می سوزه و انقدر مظلوم میشی که می خوام بخور... امم من حرف نزنم سنگین ترم.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

_ کلا چیز میز... منظورم خوراکیه دختر! دوست داریا.

چشم غره ای بهش رفتم و از جام پریدم. جیغ خفنی کشیدم و با دست توی سرش کوبیدم.

_ پاشا! یعنی چی؟ خو مامانم همیشه میگه وقتی مظلوم میشی خوردنی میشی. به من چه که همه چیز به خوردن ربط دارن؟ ایش!

خنده ی بلند تری کرد و در همون حال به سمت کمد دیواریم رفت. متعجب دست از خنگول بازی هام کشیدم و گفتم:

_ روی زمین می خوابی؟

سری به معنای آره تکون داد که گفتم:

_ امم. چیزه... کنار من... یعنی...

پوفی کشیدم و به یه حرکت بمب بارونی تخلیه شدم.

_ می تونی اگه دلت خواست بخوابی.

با سرعت به سمتم برگشت و با لبخند دندون نمایی گفت:

_ جون پاشا؟

رد پای پروانه

نچ_نچ هورا با این بدبخت چه کردی که این ریختی ذوق کرد؟! با حالت مسخره ای سر به معنای آره تکون دادم. در جا لحافی رو بسته_نبسته ول کرد و به یه حرکت کنارم، روی تخت پرید. با ترس خودم و کنار کشیدم و دیوار و بغل کردم. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ دیوونه! اگه کنار نمی رفتم که زیر نشیمن گاه گرام پرس می شدم.

خنده ی آرومی کرد و با ذوق تمام دراز کشید. متعجب مثل یه آدمی که تازه از باغ وحشی جایی آزاد شده، بهش خیره شدم.

_ پاشا برق و خاموش نکردی. چون کنار تختی بلند شو برو.

نچ نچی کرد و ساعدش رو روی پیشونیش قرار داد.

_ جون هرکی دوست داری خودت برو. من خیلی خسته ام.

پوفی کشیدم و یه پام رو کنارش قرار دادم و به یه حرکت از تخت پایین پریدم. کل تخت یه نفره ام رو قرق کرده بی شعور. کجا قراره بخوابم رو نمی دونم. همین که جلوی در ورودی قرار گرفتم تا برق رو خاموش کنم، مامان پرید جلوم که جیغی کشیدم. چشم غره ای بهم رفت و یکی از شلوارهای داداش گرام رو جلوم تکون داد.

_ جیغ نکش نصفه شبی. بیا این و بده پاشا بپوشه. فقط نو هست خیالش راحت.

صدای پاشا بلند شد.

_ دستتون درد نکنه. فرقی نداره تمیز بودنش. امیرعلی هم جای داداش نداشتم.

برو بابایی حواله ی ناز اومدن هاش برای مامان کردم و با خداحافظی گرمی برق رو خاموش کردم. مامان ول کن نیست ها، با صدای خیلی آرومی گفت:

_ هورا! حواست و جمع کن امش...

پریدم وسط حرفش و با صدای بلندی گفتم:

_ مامان!

رد پای پروانه
لبخند گوش تا گوشى زد و گفت:

_ در هر صورت بايد هشدار مى دادم. خوب بخوابين.

دستى براش تگون دادم و برگشتم بپام كه صداى پاشا بلند شد.

_ درو نمى خواى ببندى؟

يه نگاه به در، يه نگاه به پاشا كردم. آب دهنم و با صدا قورت دادم و در رو آرام بستم. دوباره اومدم
برم كپه ي مرگم و بذارم كه صداش اومد.

_ قفل نمى كنى؟ احتمال كرم ريزى برادرت هست.

پوفى كشيدم و يه قفل كردم. خدا به خير بگذرونه. خداوندا خودت مرا حفظ كن. خب؟

يه لنگم و عين تارزان بالا آوردم، روى تخت گذاشتم. اون يكي رو هم موفقيت آميز بالا آوردم كه
دستى دور كمرم حلقه شد و شپلق با كله به كله ي پاشا خان برخورد. آخى كرد و با دست پيشونيش
رو ماساژ داد. منم با دست آزادم چونه ام و ماليدم.

_ هورا؟ اين چه وضعشه؟

حرصى اما پچ-پچ كنان گفتم:

_ چى چه وضعشه؟ مى بينى دارم عين مرد عنكبوتى ميام بالا ها. براى چى دستت و دور كمرم
انداختى خو؟ تقصير خودته.

اومدم غلت بخورم توى همون يك وجب جا بخوابم كه دوباه حلقه ي دستش تنگ شد.

_ خدائى كجا مى خواى جاشى؟ جات خوبه ديگه حرف نزن.

چپ چپ نگاهش كردم و گفتم:

_ چپش راحتته؟ كلى ناهموارى دارى. شكمت رفته تو نميذاره با بقيه بدنت يكسان باشه.

خنده ي آرومى كرد و گفت:

رد پای پروانه

– خب چون شکم سیکس پکه. هیکلم رو فرمه دختر. ناهمواری تو داری ن...

با دست کوبیدم توی سرش که کلا فهمید باید ببندد. اصلا عروسک کوکی خوبیه. تا می کوبی توی کلش دهنش و می بنده. خو خدایی این چه حرفی بود داشت می گفت؟

شلوار داداشم و با دست روی صورتش پهن کردم و به یه حرکت کنارش خودم رو جا کردم.

– من میرم زیر پتو. تو لباست و عوض کن.

از جاش بلند شد و کنار تخت مشغول به عوض کردن لباس هاش شد. منم چشم هام و بستم تا مثلاً چیزی نبینم. هرچند که توی اتاق تاریک چیزی نمی شه دید! بعد عوض کردن لباس هاش، با تکون، خودش رو کنارم جا کرد. خو مرض داره؟ برای چی باید اینجا به زور بخوابیم نمی فهمم. دست هاش دورم حلقه شد و من و به سمت خودش برگردوند. چشمم که بالا تنه اش خورد. لبم و گاز گرفتم. با صدای آرومی تشر زدم:

– پاشا! پیرهنت رو خوردی؟

خنده ی ریزی نمود و نج-نج کرد.

– کلا وقتی می خوابم راحتم. به خاطر جنابعالی شلوار پوشیدم.

چشم گرد کردم و عین بز! دقیقاً عین بزى که علف ندیده بهش خیره شدم. سرش پایین اومد و گفت:

– هورا؟ دقت کردی لباس هات و عوض نکردی؟

سرم و پایین بردم و به کت-دامنم خیره شدم. اوا راست میگه. به زور خودم رو بالا کشیدم و به یه حرکت از روی شکمش پایین پریدم. آخ ننه این چه وضع فجیعیه؟ از من به شما نصیحت این یارو ها رو روی تخت یه نفره نخوابونین ها! دردسر داره. اصلاً به من چه! بدون روشن کردن چراغ به سمت کشوی لباس هام رفتم. خو الان من از کدوم گوری یه لباس عین آدمیزادی بیابم؟ عصبی پوفی کشیدم و سعی کردم از روی جنس لباس، عین آدم ترینش رو تشخیص بدم. یه بلوز گشاد و شلوار گشاد تر رو در آوردم و به سمت پاشا برگشتم. آرنجش روی چشم هاش قرار داشت و انگار نه انگار. مثل اینکه خواب تشریف داره. خو خدا رو شکر! پشت در کمد پناه گرفتم و پشت بهش، شروع به عوض کردن لباس هام کردم. تموم که شد به سمت تخت رفتم و آروم کنارش دراز کشیدم.

رد پای پروانه
_ ای بابا! جا نمیشم خو.

صداش بلند شد:

_ اگه به پهلو بخوابی جا میشی.

به سمتش برگشتم و متعجب گفتم:

_ عه! مگه بیداری؟

تیز شدم سمتش.

_ من رو که ندیدی؟

جدی سری به معنای نه تکون داد و گفت:

_ خوبه دیدی دستم روی چشم هامه ها.

اوهومی کردم و به پهلو چرخیدم. اونم از پشت بغلم کرد و شب خوش دوستان! ولی متفاوت با مجرد خوابیدنه. چون شما دردرسش بیشتره! ذوق نمایین. مثلا من خودم تنها ها! تنها که بخوابم یه لنگم میره روی دیوار. یه لنگم از تخت آویزون میشه. اما این مزاحم که اومده اصلا عین چی جمع شدم و نمی تونم جم بخورم. بگیر بخواب هورا زر نزن دیگه.

با صدای آخی که بلند شد و دستی که توی صورتم فرود اومد، چشم هام تا ته باز شد. از جا پریدم که یه چیزی گرومب افتاد. دستی به چشم هام کشیدم و خعلی جذاب دوباره چپه شدم و خوابم برد.

صدای بلندی کنار گوشم می خوند:

_ تهران در خارج کشور از این دنیا رفته است. امروز در بازار ایران بالای سر به خاطر بسپار حسینی، و تو هخامنشی پاسارگاد شرکت مادر، در استانبول برگذار می شود. هورا؟

رد پای پروانه

با صدای داد تهنش ده متر از جام بلند شدم و گیج و منگ به پاشای متعجب فرو رفته در گوشیم، خیره شدم. منگول دستی بین موهام کشیدم و با سری کج شده، چشم های خمار از خواب هومی زمزمه کردم. گوشیم رو توی چشمم فرو کرد و بلند گفت:

_ این متن چرت چیه؟

چشم هایی که داشت بسته میشد رو به زور باز نگه داشتم و پوکر به صفحه نگاه کردم.

_ ها! نوشته تهران در خارج کشور از این دنیا رفته است. خدایی سواد نداری پاشا؟ کله ی سحر بیدارم کردی این رو بخونم؟

دستی به سرش کشیدم و با چشم های بسته گفتم:

_ پیشی جان بیر مامانت برات بخونه. فقط بذار من بخواب...

قبل از اینکه روی بالشت چپه شم داد بلندی کنار گوشم کشید.

_ هورا؟!!

با سرعت تمام چشم هام باز شد. حرصی خیره نگاهش کردم و جیغ بلند تری کشیدم:

_ ای درد! چته؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_ بذار حقایق رو مشخص کنم. مامانت در آشپزخونه عزا گرفته. برادرت با انگشت هاش داره بچه هامون رو می شمره. ساعت دو بعد از ظهره. این متن هم توی دفترچه یادداشت گوشیت بود.

منگولانه گفتم:

_ ها؟

پوفی کرد و دستی لای موهاش کشید. کنارم روی تخت نشست و گفت:

_ ببین هورا. دیشب به یه حرکت جانانه پات رو توی دهنم کوبیدی.

رد پای پروانه
چشم هام گرد شد که ادامه داد:

_ بعد که منم دستم رو کوبیدم توی سرت، با لگد از تخت پرتم کردی و دوباره عین جنازه خوابیدی. برای همین بنده هم تا صبح خوابم نبرد. تازه دم_دم های صبح خوابیدم تا همین یه ساعت پیش. برای این که زیاد خوابیدیم، مامان و برادر گرامت فکر می کنن دیشب چه غلطی کردیم. مامانت عزا گرفته، داداشت داره بچه های نداشتت و می شمره. گرفتی؟ منم حوصلم از فضای خفقان آور، سر رفت. اومدم سر وقت دفترچه یادداشت گوشیت که با این متن عجب و جق رو به رو شدم. تهران رفت اون دنیا؟ امروز، توی بازار تهران، به خاطر بسپار حسینی، و تو هخامنش، حالا اینا به کنار شرکت مادر وسطشون چه می کنه؟

یه لنگ ابروم بالا پرید و گوشی رو از دستش قاپیدم. با فهمیدن ماجرا مشتت به بازوش زدم و گفتم:
_ عه! چرا فضولی کردی توی گوشیم؟

با خنده گفت:

_ جون پاشا بگو این چیه؟

از جام پریدم و همون طور که از اتاق خارج میشدم، گفتم:

_ بابا گوشی که خریدم کیبوردش، کلمه داشت. منم پشت سر هم می زدم محض خالی نبودن غریزه. تا اینکه همچین متنی تحویلم داد.

از خنده پوکید. بدون توجه بهش وارد حال شدم و عصبی گفتم:

_ مامان! تازه کشف کردم ذهنم به کی رفته؟ مال خودته ها چرا به من دادی؟ آخه مادر من. مگه هرکی با شوورش تا لنگ ظهر بخوابه حتما یه غلطی کرده؟ من و این پاشا با هم نمی تونیم بخوابیم. لنگامون دیشب توی دهنمون بود. کچل شدم از دستش.

دستی به معنای خاک تو سرت برای امیرعلی مشغول با انگشت هاش درحال شمارش، تکون دادم. گرومب_گرومب پاهام رو به زمین می کوبیدم و سمت دست شویی می رفتم. خو یعنی چی خدایی؟ این چه ذهن تمیزیه که خانواده من دارن؟ نه_نه! تازه نگاهم به لباس هام افتاد. چرا این پیرهنه انقدر بالا رفته؟ چرا لنگه های شلوارم تا بالای زانوم رفته؟ هین؟ این لباس رو مثلا محض تنگ نبودن

رد پای پروانه

پوشیدم ولی اصلا حواسم نبود با نوع خوابیدن من زیادی بالا میره. جوری که ممکنه پیرهنش تا زیر گلوم بالا بیاد. آستین نداشتش هم از بازوم سر بخوره و جیغ! این چه معنی ای میده؟ با سرعت جیک ثانیه ای از دست شویی خارج شدم و به سمت اتاق پرواز کردم. رو به سمت پاشای مشغول در گوشیم کردم و گفتم:

_ پاشا؟

بدون بالا گرفتن سرش، هومی کرد. عصبی گفتم:

_ تو صحنه ی فجیعی از من ندیدی احیانا؟

سری به معنای چرا تکون داد و گفت:

_ اتفاقا هم دیشب هم صبح نهایت لذت و بردم. تازه خواب بودی اصلا هم جیغ و داد نکردی.

امیدوارم الان هم جی...

یعنی یه جوری پریدم روش و موهاش رو کشیدم که جیغ اونم به هوا رفت. امم فرض کنین مرد جیغ بکشه چی میشه دیگه.

_ بیشعور مگه خواهر_مادر نداری به دختر مردم خیره شدی؟

دستش رو روی موهاش گذاشته بود تا از شدت کشیدن کم کنه. با این حال از خنده چپه شد که منم روش افتادم. خندیدنش که بند اومد به یه حرکت چپم کرد و من زیر دست هاش اسیر شدم. به چشم هام زل زد و با ابرو هایی بالا رفته گفت:

_ نج! خجالت نمی کشم. مال خودمی. خانوم منی. زن منی. باید خجالت بکشم؟

آب دهنم و قورت دادم که در اتاق با صدا بسته شد. با سرعت از هم فاصله گرفتیم که صدای غر_غر های امیرعلی از پشت در بلند شد.

_ بمیرین! خو در و بیندین می خواین یه غلطی کنین که بچه نبینه.

لبم رو گاز گرفتم و چشم غره ای به پاشا رفتم. زیر لب غر زدم:

_ الان من با چه رویی برم بیرون؟

رد پای پروانه
شونه ای بالا انداخت و گفت:

– با پر رویی.

حرصی دست هام رو مشت کردم و لباسم رو عین آدم پایین کشیدم. آدم هرچی بیشتر حساس باشه بدتر میشه. اه زندگی چه خره.

ناهارمون رو کوفت کردیم. پاشا همون طور که آخرین قاشق غذاش رو تموم می کرد رو به مامان گفت:

– دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

مامان با لبخند نوش جانی تحویلش داد و من سرم رو پایین انداختم تا بالا نیارم. ایش! چه دل و قلوه ای می دن خدایی. پاشا همچنان دوباره دهن مبارکش و باز کرد.

– امم. راستش می خواستم به چیزی بگم...

مامان جانمی گفت، امیر علی متعجب سر بالا آورد و من پوفی کشیدم.

– اگه اجازه بدین این ماه بریم سراغ کارهای عروسی تا انشالله آذر عروسی بگیریم.

با سرعت تمام سرم بالا اومد و متعجب به پاشای جدی خیره شدم. جل الخالق. چرا انقدر زود؟ بدون نگاه به من گفت:

– البته اگه شما موافق باشید.

مامان لبخندی زد و رو به من گفت:

– هر طور هورا مایل هست. اگه بتونین تا یه ماه دیگه آماده شین چرا که نه. من آرزوم دیدن عروسی این دو تاست.

بیا! اینم از مامان ما. هعی خدا من چه کنم از دست این خانواده؟ پاشا از جاش بلند شد و رو به من گفت:

– بدو بخور بریم بازار.

رد پای پروانه

بله؟ با چشم های بسی گرد که مثل وزغ بهش خیره بود. یه نگاه به غذایی که نصف بیشترش مونده بود کردم. یه نگاه دیگه هم به ساعت انداختم و گفتم:

_ به نظر تو کدوم بازاری لنگه ظهر که ساعت دو باشه بازه؟

همون طور که پیشدست های خالی رو از مامان می گرفت تا روی اپن بذاره، گفت:

_ من بازار سراغ دارم. خیالت تخت.

پوفی کشیدم و مشغول به خوردن شدم. انگار نه انگار منم باید راضی باشم. به زور آدم و می کشه می بره. خو آقا همین دیروز عقد کردیم یه ماه دیگه عروسی بگیریم؟ حتما یه سال بعد هم بچه دار شیم.
نچ_نچ!

...

پیشدست تموم شده و خالیم رو روی اپن قرار دادم و گفتم:

_ مامی همش تقصیر این بشره و اگر نه من که می خواستم بیام ظرف بشو...

پرید وسط حرفم و همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

_ تو اگه ظرف بشور بودی روزهای دیگه می شستی. برو الکی گردن پسرم ننداز.

هعی! آیا داداش ما بوقه؟ بهش بر نمی خوره مامان هی پسر، پسر میگه؟ آقا اگه داشم زن بگیره مامان هی بهش بگه دخترم، دک و پوز اون دختره رو میارم پایینا. از من گفتن بود! یاع واسه همین داداشم میگه من زن می خوام چیکار؟ بچم فهمیده زنش از دست من جون سالم به در نمی بره. به سمت اتاق پرواز کردم و در رو بستم. خو اگه نبندم که باز اون پیشی میاد تو و هرچی بگم پیشده نمیره. بس که اخلاقش به همون پیشی چشم مشکیا رفته. راستی چرا خبری از اون یکی که پایا باشه، نیست؟ چه جذاب منم قید بانک رفتن و زدم ها. حقوق میاد تو جیم ولی هیچ گوری نمیرم. خرچ_خرچ. مانتو مدل لی جلو بزم رو به همراه تیشرت سفید رنگش تن کردم. شلوار سفید و شالی به همون رنگ رو سرم کردم و از رژ کره ایم نهایت لذت و بردم. لامصب خعلی خفنه تازه از یه لوازم آرایشی که همه پیش کره ایه کشف کردم. بسی کیوته! با سرعت از اتاق بیرون پریدم که رخ به رخ پاشا شدم. هینی کشیدم و عقب رفتم. چپ_چپ نگاهم کرد و گفت:

رد پای پروانه

– می‌خوام اگه اجازی میدی لباس بیوشم. چرا در و بستنی؟

آهانی کردم و گفتم:

– که نیای تو.

پوفی کشید و وارد اتاق شد. منم روی مبل ولو شدم و به تلویزیون خیره موندم. امیرعلی هم که دِ بدو سرکارش رفت. پاشا آماده از اتاق خارج شد و رو به من گفت:

– برو بریم!

سری تکون دادم و با خداحافظی از مامان، خارج شدیم. دستم رو بین دستش قلاب کرد و با نگاه بهم گفت:

– به پایا گفتم ماشینم رو بیاره دم بانک. چون دیشب بابا این‌ها با ماشین من اومدن، با همون هم رفتن.

بی حرف سری تکون دادم. یهویی سر بالا آوردم و گفتم:

– پاشا؟

جانمی گفت که ادامه دادم:

– الان من که بانک نمیام. کارکن‌ها چایی نمی‌خورن آیا؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

– کس دیگه‌ای جات اومده.

با چشم‌های گرد شده «بله» ای کشدار از دهنم خارج شد. لبخندی زد و گفت:

– دیگه لازم نیست بیای. هرچی پول خواستی به خودم بگو چرا کار کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم. معمولا شوهرها واسه جلوگیری از دیده شدن، دل و قلوه دادن زن و مرد در محل کار، نمی‌ذارن زن هاشون کار کنه. ولی من که پیش خودشم. یاع! چرا؟ دوباره پرسیدم.

رد پای پروانه

– خبری از پایا نیست چرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– اول که قرار نبود کلا بیاد عقد بعدش هم که کارش لغو شد و قبول کرد، مامانت زنگ زد گفت هورا خانوم زردآلو شده لطفا مهمون دعوت نکنین که با آوردنگی بیرون می کندتون.

خنده ی آرومی کردم. ایول جذبه! همه فهمیدن. یه بار خود مامان هم گفت: «دنیا برعکس شده، تو باید از من بترسی من از تو می ترسم.» (همچنان این ترسیدن مادر از من هم واقعیه://) یه بار دیگه هم می خواست مثلا از کار زشتی که انجام دادم سرزنشم کنه قبلش برداشت گفت: «اول قول بده عصبی نشی تا بگم» انقدر خندیدم سرش دل درد گرفتم. فکر کنم قرار بوده پسر شم نصف راه خدا پیشمون شده. دم بانک که رسیدیم پایا از داخل، بیرون اومد. لبخندی به پاشا تحویل داد و به دست هامون خیره شد. همچنان لبخندش کش اومد و رو به من ابرویی بالا انداخت.

– خوبی خواهر جان شکوه؟ چه خبر؟ سراغی نمی گیری. دل این پسر عموی ما رو بردی و دیگه خودتم با بانک بای-بای کردی؟ نمی گئی دل ما واسه دیوونه بازی هات تنگ میشه؟!

پاشا ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت:

– جلوی شوهرش داری می گئی دلت براش تنگ میشه؟

پایا هم خنده ای کرد. دست روی بازوش گذاشت و کمی خم شد.

– من عذرخواهم.

رو به من با تمسخری که نمی فهمیدم دلیلش چیه ادامه داد:

– تا آق شوورتون هست نمی تونم همچین چیزی بگم. مسلما مواظبت هست اما باز هم حواست باشه سرما نخوری که کرونا اومده.

لبخندی زدم و گفتم:

– هنوز که به ما نرسیده ولی باشه. ممنون! البته همچین توهم مواظب خودت...

پاشا به سرعت دستم رو به سمت ماشین کشید و رو به پایا دست تکون داد.

رد پای پروانه

– خوش بگذره پسر عمو. یه ماهی باید خودت اداره اش کنی.

چشم غره ای به پاشا رفتم و گفتم:

– چرا نداشتی حرفم و بزدم؟ بدبخت گفت مواظب خودم باشم. منم داشتم همین رو می گفتم، مشکلت چیه دقیقا؟

سری تکون داد و در رو برام باز کرد.

– ذهنت رو درگیر نکن! هیچی نبود!

چپ-چپ نگاهش کردم و سوار شدم. یعنی چی خب؟ اصلا آقا من شرط دارم برای این بشر. همین که از اون در سوار ماشین شد، به سمتش چرخیدم و گفتم:

– پاشا؟

هومی کرد که با مشت به بازوش کوبیدم.

– چرا شما ها این ریختی این؟ بگو جانم تا بگم. مامانم بله میگه جرئت ندارم چیزی بگم. بگو جانم!

خنده ی آرومی کرد و همون طور که ماشین رو از پارک در می آورد، نیم نگاهی بهم کرد.

– جان دلم؟

عین آدم سرجام نشستم و گفتم:

– سر عقد انقدر حواسم پی صورتم بود، نفهمیدم مهریه ام چقدره.

به سرعت نگاهم کرد و گفت:

– چرا می پرسی؟ می خوای طلاق بگیری مگه؟

نچی کردم. مظلوم لب برچیدم و دوباره به سمتش برگشتم.

– ببین حالا مهریه رو ولش. من یه شرط دارم و اگر نه سر عروسی بله نمیدم.

دوباره خنده ای کرد و گفت:

رد پای پروانه

– همین الانش هم زنی. عروسی که مهم نیست!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– خو پس طلاق می گیرم.

پوفی کشید و سر به تاسف تکون داد.

– بگو ببینم شرطت چیه؟

با لبخند گوش تا گوشی، تند_تند پلک زدم.

– منینه یه لیست آرزو دارم بگو خوب.

بدون توجه به اینکه باید بگه خوب، ادامه دادم:

– ماه غسل باید من و ببری کره گردی. تازشم موخوام گروه خواننده مورد علاقم ببینم.

به سمت برگشت و با ابرویی یه تا ابروی بالا رفته، گفت:

– همون پسرای که معلوم نیست چشم دارن یا نه؟

یعنی چنان با مشت کوبیدم تو کلش که جدی حس کردم رفت توی یقه ی لباسش. چشم غره ای بهش رفتم و عصبی گفتم:

– عمت چشم نداره بیشعور. به پسرای من نگو ها. به اون خوشگلی. ایش!

لب گزید تا نخنده. با یه دست فرمون رو نگه داشت، دست دیگه اش رو هم به سرش گرفت.

– غلط کردم. ولی یه چیزی عزیزم. اولاً الان همیشه من باید برنامه ریزی های لازم رو بکنم. ولی گیر ندی سعیم و می کنم بیرمت!

لب لبرچیدم و توی صندلیم فرو رفتم. هعی! دیگه حرفی نزدم و با فکر اینکه بعد برنامه ریزی پاشا میریم، دوباره از ذوق روی شونه اش چپه شدم. خدایی کل اعضای خونه از دست من کچل شدن. در و دیوار اتاقم و که نگم. یه فلش شصت و چهار گیگ هم پر فیلم از بی تی اس کردم و در خانه به طور جذابی جلوی مامان قربون صدقه ی پسرانم میرم. یه مدت مامی و برادر گرام از شدت

رد پای پروانه

حرص خوردن صورتشون پر جوش شده و ریزش مو پیدا کرده بودن. اخی! چقدر بلا ملا سرشون آوردم. به این صورت دیگه خانواده ی عزیزم فهمیدن با من نمی تونن سر پسران کل بیوفتن. به همین علت با آرامش اون ها هم فیلم ها و اخبار بی تی اس رو دنبال می کنن. به این میگن موفقیت چشم گیری که تا الان دوستان عزیزم نیافتن. خرچ_خرچ! خو از مسائل متفرقه خارج شویم. وارد پارکینگ مجتمع بزرگی شد و گفت:

_ این هم یه مجتمع خفن که فقط لباس عروس و کت_شلوار داماد داره.

با ذوق دست هام رو بهم کوبیدم و گفتم:

_ جیغ! ایولات. من از این لباس پوف پوفیا می خواما. از همونایی که این پرنسس خرا توی کارتون ها می پوشن.

با دست به پیشونیش کوبید و از ماشین بیرون پرید. سرش رو داخل آورد و گفت:

_ من نمی دونم با این وضع بچه بودن چطوری قراره یه بچه هم بزرگ کنی؟ نظرت چیه اول خودت رو یکم بزرگ کنیم؟

نچی کردم و سرتق سربالا انداختم.

_ ترک عادت موجب مرض است. من می خوام جوان ابدی باشم.

پوکر سری تکون داد و گفت:

_ با بچه بودن؟!!

برو بابایی تحویلش دادم و از ماشین بیرون پریدم. دست تو دست هم به سمت آسانسور رفتیم تا لباس ها رو ملاحظه بنماییم.

خسته دستی به پیشونیش کشید و نالان به دیوار گوشه ی پاساژ طبقه ی پنجم تکیه داد.

_ هورا! خسته شدم. به جون خودت که عزیزمی پیدا نمیشه. ببین اون لباس اول اولیه خیلی خوب پف داشت. بریم بخر راحتمون کن.

رد پای پروانه
ابرویی بالا انداختم و خندون نچی کردم.

_ اون کجاش پف داشت؟ به اون دو ذره میگی پف؟ من یه چیزی می خوام که تا یه پنجاه متری دورم و پر کنه.

دستی لای موهای خوش حالتش کشید و گفت:

_ خو عزیز من. بعد چه جوری بنده کنارت قرار بگیرم؟

چشم در حدقه چرخوندم و با خنده ی مسخره ای گفتم:

_ تو کنارم واینمیستی دیگه.

بدون حرف چند ثانیه خیره، با دهن باز نگاهم کرد. آهی کشید و با نگاه به سقف گفت:

_ خداوندا. غلط کردم زن گرفتم!

لبخند دندون نمایی زدم و سمج دستش رو کشیدم تا به سمت مغازه ی بعدی بریم. سریع دستش دور کمرم حلقه شد و به سوی صندلی های وسط پاساژ کشیدم.

_ بیا یکم بشینیم بعد میریم شما هرچی خواستی به یه خیاط بگو. با این روال ما کل جهان هم زیر و رو کنیم، لباس مورد علاقت پیدا نمی شه.

لبخند دندون نمایی زدم و بازوش رو سفت چسبیدم. از ذوق زیاد شقیقه اش و بوسیدم که خداروشکر کسی نبود ببینه. ولی بدبخت پاشا در اعماق خلسه فرو رفت و همچنان دست بر کله، مات به مغازه ی رو به رو خیره است. بلی این چنین شوور خر می کنیم!

آخر این خرید به هیچ جا نرسید. پاشا گفت خودش هم کت و شلوارش رو میده تا خیاط بدوزه. به این ترتیب به سمت یه خیاط که مسلما لباس های مامان خانومشون رو می دوخه_ فعل جدید گیر ندید لطفا_ به راه افتادیم.

_ میگم پاشا این خیاطه خوبه؟

سری به معنای آره تکون داد. دوباره گفتم:

رد پای پروانه

_ بعد اینکه رفتیم پیشش کجا میریم؟

به سمت برگشت و خیلی عاجزانه اسمم و صدا زد. لبخند دندون نمایی زدم و هومی زمزمه کردم. آهی کشید و دوباره نگاهش رو به خیابون دوخت.

_ امروز خیلی خستم کردی. یه نگاه به ساعت بندازی می فهمی که واقعا نای رفتن به جای دیگه ای رو ندارم.

متعجب به ساعت دیجیتالی ماشین خیره شدم. هن؟ 8:26 واقعا؟ اخی. از ساعت دو ونیم بیرونیم. اخی همچنان. چرا من حس نمی کنم شب شده؟ خوبه هوا هم تاریکه ها ولی ماشالله انقدر خیابونا چراغ_مراغ داره آدم با روز تفاوتی نمی بینه. دم خونه ای ترمز زد که نگاهم رو به درش انداختم. بالا شهر نیست ولی پایین شهرم نیست. منطقه مناسبه. تهران پارس! با دست به بازوم، ضربه ی آرومی زد.

_ پیاده شو هورا که دارم از خستگی چپه میشم.

پایین پریدم و به سمت خونه ی آپارتمانی با در سبز لجنی رفتم. خنگول به پاشا خیره شدم تا یه طبقه ای رو بزنه. زنگ طبقه ی سوم رو به صدا در آورد. کمی بعد صدای خش دار زنی توی کوچه ی نیمه تاریک پیچید.

_ کیه؟

پاشا جلوی دوربین اف_اف و ایستاد و گفت:

_ منم خانوم کهنه. پاشا سعادت!

چشم هام گرد شد و متعجب گفتم:

_ بله؟ پاشا؟ چرا به بنده خدا توهین می کنی؟ یعنی چون پیره کهنه است؟ بی تربیت!

سرش و پایین انداخت و بی صدا خندید. سر خم شده اش رو به سمتم گردوند و انگشت اشاره اش جلوی دماغش قرار گرفت. اهمی کرد و دوباره صاف شد.

_ اگه مشکلی نداره ما یه چند دقیقه مزاحم شیم.

رد پای پروانه
دوباره صدای زمخت زن توی گوشم پیچید.

_ نه آقا چه مشکلی، بفرمایید.

در با صدای تیکی باز شد و ما هم با نگاه به پله ها آه کشان به هم خیره شدیم. همون طور که هلک و هلک عین پیرزن ها دست به کمر کنار هم بالا می رفتیم، گفتم:

_ جدی طرف کهنه است؟

سری به معنای نه تکون داد و با خنده ی آرومی گفتم:

_ کهنه چیه بچه جان. فامیلیشه!

صورتش جمع شد و با چندش گفتم:

_ جدش که فامیلیشون رو انتخاب کرده عجب سلیقه ای به کار برده بدبخت. کهنه!

تک خنده ی دیگه ای کرد و با نزدیک شدنمون گفتم:

_ هیس باش! ناراحت میشن.

دهنم و بستم و مثل بز سر تکون دادم. یعنی عاشق خودمم ها! یه بار عین خر، یه بار عین بز. همه میگن خوبه خودم می دونم ها و من در جواب چه می گویم؟ دانستن عیب نیست، ندانستن عیب است. خدا رو شکر من میدونم عین بز سر تکون میدم بعضی ها که کلا خرن و نمی دونن. هعی! چی میگم؟ در قهوه ای رنگ باز شد و خانوم میان سالی با چادر سفید، همراه گل های آبی که دور کمرش پیچیده بود، نمایان شد. رو به پاشا سلام کرد و شروع به حال احوال نمود.

_ سلام آقا! خوب هستین؟ خانوم، آقا خوب هستن همگی؟

پاش لبخندی زد و گفت:

_ سلام می رسونن. خانوم کهنه راستش ایشون خانومم هستن.

و با دست به من اشاره زد که زنه سر به سمتم چرخوند. ابرویی بالا انداخت و با محبت فراوان دستم رو در دستش فشرد.

رد پای پروانه

_ به_به! چه خوب که ازدواج کردین آقا. خوشبخت بشین به حق پنج تن.

منم لبخند دندون نمایی زدم که پاشا ادامه داد.

_ ممنون. زیاد وقتتون رو نمی گیریم. این خانوم ما لباس عروس مورد علاقه اش رو پیدا نمی کنه.

اومدیم بندازیم گردن شما!

لبخندش عمق بیشتری گرفت.

_ چه خوب. واقعا خوشحال میشم لباس عروس خانوم خوشگلی مثل ایشون رو بدوزم. بفرمایید

داخل لطفا.

همون طور که در و چهار طاق باز گذاشت و به سمت تک اتاق کوچیک رو به روی در می رفت، صداش

رو توی سر انداخت و گفت:

_ زنگ می زدین خودم می اومدم خدمتتون.

پاشا به سمت برگشت و با اشاره به داخل هدایت کرد، همون طور جواب کهنه جان هم داد.

_ توی راه بودیم؛ اومدیم. مشکلی نداره!

نگاهم رو به خونه ی نقلی انداختم. یه اتاق که همون خانومه واردش شد و یه اتاقک کوچیک که اسم

آشپزخونه رو یدک می کشید. روی مبل های رنگ و رو رفته ی قهوه ای نشستیم. ای بابا! خدایا یه

نمه زیاد به ما پول می دادی چی میشد؟ بعد من قولیه می دادم که به آدم های مستضعف کمک کنم

ولی نمیدی که. نچ_نچ. کرمت و شکر واسه همونی هم که دادی!

خانومه از اتاق بیرون اومد و با یه متر کنارم وایستاد.

_ ببخشید دیر شد خانوم جان! پسرانم توی اتاق هستن هی دوست دارن بیان بیرون.

کمی روی مبل خم شدم و با لبخند دندون نمایی گفتم:

_ عه واقعا؟ خب بذارین بیان من بچه خیلی دوست دارم. البته بچه ها هم معمولاً زود باهام جور

میشن.

رد پای پروانه
لبخند مهربونی زد و گفت:

_ حالا میان توی دست و پا. بذارین اول سایز های مورد نظر و بگیرم بعدش چشم میگم بیان دست بوستون.

اختیار داریدی زمزمه کردم و بلند شدم. خلاصه بنده ی خدا خانوم کهنه! سایز های مورد نظرش و گرفت و در آخر گفت:

_ چه لباسی مد نظرتونه؟

عین منگولا لبخند گوش تا گوش زدم.

_ راستش خیلی پف دار. همین! دیگه چیزی مد نظر ندارم.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

_ جنس پارچه؟ مدلش؟ هیچی؟!

سری به معنای نه تکون دادم.

_ جون همین پیشی هیچی. فقط ساده باشه و پف دار. کلا خوشگل باشه بازم میگم پف فراموش نشه لطفا!

پاشا با خنده کمی کج شد و رو به من گفت:

_ باشه خانومم. تو بیا برو پیش بچه هاشون که داری از ذوق می میری، تا ایشون سایز منم بگیرن و بریم.

متعجب گفتم:

_ مگه سایزت و ندارن؟

نچی کرد که خانوم کهنه گفت:

_ من فقط خیاط خانوم هستم.

آهانی کردم و با ببخشیدی خعلی جذاب به سمت اتاقشون رفتم. یعنی الان می تونم خودمم بگم سنگ پا قزوین چشم_چشم دو ابرو، دماغ و دهن یه گردو در آورد، گفت: «خواهر! تو منم گذاشتی توی جیبت» بعله!

همین که به سمت در اتاق رفتم یه چیز گردالو عین پنگوئن چپ و راست کنان از اتاق به بیرون اومد. چشم تا ته باز کردم و با ذوق روی زمین نشستم. به بچه ی تپل_مپلی که معلوم بود از طرز راه رفتنش، تازه روی پا وایستاده اشاره زدم بغلم بیاد. اونم با ذوق چشم هاش بسته شد و پاهای تپلش و گرومب، به سمتم کوبید. قبل از اینکه خیر سرش خودش و پرت کنه بغلم، دست هاش تا ته باز شد و با مخ فرش و بغل کرد. جیغ! بو خدا کار من نبود. الان میزنه زیر گریه ننه اش فکر موکونه من چه کردم با بچه اش. هین! دست هام و به سمتش دراز کردم و از دو زانو به چهار زانو تغییر حالت دادم. لپ های تپلش و نوازش کردم و با لحن مسخره ای تند_تند حرف زدم.

_ آخه خنگول کیوت. کدوم خری زمین و بغل می کنه؟ ننت قربون اون چشای گردوییت بره. خو ببین بچه! چشم بادومی میگن ولی لامصب چشات بادومی نی که. گرده گرده! در نتیجه چیه؟ گردویی. یه وقت نرنی زیر گریه خو؟ اون وقت فکر می کنن من یه کاریت کردم.

همین که حرفم تموم شد خعلی جذاب لبخند گوش تا گوش زد. خوشحال از اینکه بچه ذوق کرده منم لبخند گوش تا گوش تری زدم. آقا چشتون روز بد نبینه لب هاش جمع شد، چونه اش چروک شد و جیغ! خونه رفت روی هوا.

از جام ده متر پریدم و بچه رو چپه کردم.

_ هیس باش عمویی. هیس باش! جیغ ننه. بچه رو چه ریختی آرام می کنن؟

پاشا با سرعت از جاش پرید و بچه ی سر_ته شده رو ازم قاپید. عین آدم بغلش کرد و شروع به تکون دادن کرد. آرام لب زد:

_ چیکار کردی بچه اینجوری داره گریه می کنه؟ چرا سر و ته گرفتیش؟ آخه کسی واسه آرام کردن بچه از لنگاش می گیره؟

لب برچیدم و سعی نمودم عین بچه آدم دیگه سراغ یه بچه ی آدم نرم! یاع عجب جمله ای. ولی هنوزم کشف نکردم چرا گریه کرد ها؟! من به این گوگولی. ناناسی! ایش!

رد پای پروانه

سر پایین انداخته به پاشا خیره شدم. چه بابا بودن بهش میاد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. لبخندی سراسر آرامش که از وجودش بهم منتقل شد. مگه میشه همه چیز انقدر خوب و قشنگ؟ امیدوارم پشت این خنده ها گریه نباشه. ولش هورا چرا داری به آینده ی گندی که اصلا نیومده و الحمدالله نیاد، فکر می کنی؟ حضرت حافظ چی میگفت؟ باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور دخترم. به سمت کهنه جون برگشتم و آروم گفتم:

_ ببخشید خانوم کهنه. من کاریش نکردم ها پسرتون من و دید اومد بغلم کنه که متاسفانه چپه، زمین رو با مخ بغل کرد.

خنده ی آرومی کرد و «اشکالی نداره، پیش میادی» تحویل داد. خدایی مثلا می گفت غلط کردی خواستی بغلش کنی که بخوره زمین؟ یا مثلا درد بی درمون بگیری بچم و چپه می خواستی آروم کنی؟ مشکلی نداره میگه دیگه! خلاصه بچه که توی بغل پاشا آروم شد، با تشکری از خونه خارج شدیم. همون طور که از پله ها وورجه_وورجه کنان پایین می پریدم، دستم کشید شد. پاشا دستم رو محکم توی دستش گرفت و گفت:

_ صبر کن ببینم دختر. کجا عین خرگوش می پری میری؟

لبخند دندون نمایی زدم که خسته نیمچه لبخندی تحویل داد.

_ الان واقعا فهمیدم باید اول خودت رو بزرگ کنم.

برای اولین بار غر زدم. چشم غره نرفتم، خندون از انرژی بابا بودن پاشا سری تکون دادم و گفتم:

_ بابای خوبی میشی. چرا که نه، از خدامه!

ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

_ هورا خودتی؟ امروز زیادی مهربون می زنی. تاثیر دیشبه؟ به خاطر بغل کردنته؟ می خوای امشب تو بیا خونمون ها تعارف ندار...

با خنده مشتکی به بازوش کوبیدم. به خنده افتاد و همون طور که از در ورودی خارج می شد و منتظر خارج شدن من برای بستن در بود، گفت:

_ نه مطمئن شدم خودتی!

رد پای پروانه

لبخندی زدم و سوار شدم تا به سمت خونه بریم. اون هم سوار شد و رو به من گفت:

– می خوای بریم غذا بخوریم بعد بیرمت خونه؟

سری به معنای آره تکون دادم.

– هوم.

– اینجوری که ما وقت تلف کردیم الان هیچ جا برای غذا خوردن باز نیست. یه فست فودی گیر میارم

ساندویچ رو توی پارک بخوریم. خوبه؟

دوباره سر تکون دادم و با ذوق گفتم:

– خیلی وقته ساندویچ به رگ نزدم.

بدون نگاه بهم لبخندی زد و ماشین رو به راه انداخت.

قبل از اینکه سمت فست فودی فسقل بره، سرم و از پنجره بیرون بردم و صداش زدم. با ابرویی بالا رفته به سمتم برگشتم. دست به معنای چیه بالا آورد که دوباره صدام رو توی سرم انداختم.

– نوشابه مکشی بگیر بابایی.

خنده ی آرومی کرد و برگشت بره خیر سرش سریع بخره. آخ ننه امسال هوا یه نمه سرد گشته ها. مثلا هنوز اواخر آبانه این ریختی بیرون سرده چه برسه به زمستون. هین! اواخر آبانه؟ خو یعنی الان ما قراره اواخر آذر عروسی بنماییم؟ با این احتساب چند ماه بعد عیده؟ جیغ سه ماه! توی افکار چرت و پرتم غرق بودم که دست های پری جلوی صورتم قرار گرفت.

– بپر پایین عزیزم. فقط سرده ها قندیل نبندی.

سویشرتم رو از پشت ماشین برداشتم و همون طور که پیاده می شدم تن کردم.

– نو، خوبه!

رد پای پروانه

لبخندی زد و یه ساندویچ به همراه کوکا به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و با چشم هایی که قیلی ویلی می رفت از نایلونش کمی خارج کردم. گاز بزرگی به ساندوچیم زدم و با دهن پر رو به پاشا گفتم:

_ دستت مغسی!

لبش رو با زبون تر کرد و با لبخند مهربونی گفت:

_ خواهش میشه خوشگل.

لپم و محکم کشید و در ادامه گفت:

_ خیلی گرسنه ای ها. گفتم حداقل صبر می کنی یه جا بشینیم بعد.

نچی کردم و لقمه ام رو سریع تر جوویدم و به سختی قورت دادم.

_ الان که بشینیم نشیمن گاهمون قدرت راه رفتن نداره پسر جان. راه بریم سنگین تریم.

شونه ای بالا انداخت و باشه ای گفت. کنار هم قدم زنان ساندویچ هامون رو می خوردیم و از هوای سرد می لرزیدیم. این چه خر بازی ایه آخه؟! آخرین لقمه ساندویچ رو هم به زور توی دهنم فرو کردم و سعی کردم ببندمش. لامصب انقدر لقمه ی بزرگی بود دهنم نصفه باز موند. عاجز به سمت پاشا برگشتم و اهم اوهمو کنان با دست به دهنم اشاره کردم. با دیدن قیافه ام زد زیر خنده. چشم غره ای بهش رفتم. آخه خنگول من دهنم از باز موندن اونم با فشار، درد گرفته بعد جنابعالی گوشیت و در آوردی ازم عکس بگیری؟ خدایی دهنم عین آدم نیست کلی چیز بارش کنم. همون طور که عصبی بهش خیره بودم، چیک عکسی ازم گرفت و خشنود به صفحه گوشیش خیره شد. دوباره اهمی کردم که گوشه رو توی جیبش گذاشت. قدمی به سمتم برداشت و با دستمال توی دستش، دهن سسیم رو پاک کرد. انگشت اشاره اش و روی دهنم گذاشت و فشار داد که با چشم غره عقب کشیدم. دیوونه با دست های کثیفش آخه؟ ایش! به هر جون کندی بود دهنم رو بستم و لقمه رو قورت دادم. آیی غلط بکنم دیگه این ریختی غذا بخورم. پاشا با خنده گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و عکس گرفته شده رو توی چشمم فرو کرد. سرم و عقب بردم و با اخم گوشه رو ازش گرفتم. با لب و لوچه ی اویزون به کلوزآپی که ازم گرفته بود خیره موندم. دهن نیمه باز، دهن دور تا دور سسی. چشم های درشت شده ی حرصی و ابروهای بالا پریده عین یه منگول به تمام معنا خیره ی دوربین بودم. ایشی کردم و اومدم عکس رو حذف کنم که ازم قاپید. نچ نچی کرد و گفت:

رد پای پروانه

_ نینم عکس زن بی ریختم و پاک کنیا.

به یه حرکت سمتم برگشت، با دست به قلبش زد و ادامه داد:

_ عشق منه!

نمیگم بی احساس نگاهش کردم. اعتراف می کنم زود دلم رو می بازم. مخصوصا به کسی که زیاد بهم توجه کنه. مخصوصا به کسی که زیاد ناز و نوازشم کنه. کسی که زیاد بهم عشق بورزه، حتی اگه دشمنم باشه زود دلم قل می خوره سمتش. دروغ نمیگم یه جوری نشدم از حرفش. هر دختری هم این عشق رو ببینه علاقه مند میشه. قیافه نداره که داره. خیر کله ی خوش حالتش پولدار نیست که هست البته من اهمیتی نمیدم. مهربون نیست که هست. قربون صدقم نمیره که میره. از همه مهم تر دوسم نداره که داره. واقعا چیز بیشتری می خوام؟

کنارم قدم برداشت و گفت:

_ توی فکر رفتی خانوم!

نچی کردم که با خنده خوند.

_ غمت نباشه من عاشقتم.

به سمتش برگشتم که با خنده و اشاره به خودش ادامه داد:

_ حواست به عشقت باشه یکم.

با چشم و ابرو برو بابایی گفتم که خنده اش شدت گرفت.

_ کاریت نباشه تو فقط بخند. با تو مجنونم.

منم لبخندی زدم و دستم رو بین دستش قلاب کردم. بیشتر بهش چسبیدم و گفتم:

_ بیا از کنار هم بودنمون استفاده کنیم.

دستش دورم حلقه شد و گفت:

_ داریم همین کار رو می کنیم دیگه. غیر اینه؟

رد پای پروانه
نچی کردم و سرم رو به شونه اش چسبوندم. دارم دلم و از دست میدم. داره میره. آهی کشیدم که به
سمتم برگشت.

_ چیشده هورا؟ رفتی توی فکر ها.

لبم رو بهم فشار دادم و سر پایین انداختم.

_ یه چیزی می خوام بگم...

سرش رو پایین آورد و مهربون گفت:

_ خب بگو عزیزدلم. چرا سرت و پایین می ندازی؟

لرزش قلبم، عرق دست هام، حس لذت بخشی که سراسر بدنم رو گرفت، لکنت زبونم، همه و همه
نشون می داد؛ دلم و باختم! آب دهنم رو قورت دادم، لبم رو با زبون تر کردم و سر بالا آوردم. زل زدم
به چشم های مشکى نگرانش. حتما فکر کرده چیز بدی می خوام بگم. آهی کشیدم و به یه حرکت
گفتم:

_ نرو!

خنده ی آرومی کرد. انقدر آروم و دوست داشتنی که نتونستم چشم ازش بگیرم. انقدر آروم که به
همون مقدار قلبم لرزید. لذت بخش و عجیب!

_ من جایی نمیرم هورا جانم. همین و می خواستی بگی؟ جون به لبم کردی که دختر.

سری به معنای نه تکون دادم. دست هام رو باز کردم و با شدت خودم رو توی آغوشش پرت کردم.
سرم روی شونش قرار گرفت و ضربان تند قلبش زیر گوشم نجوا کرد. قطره اشکی از گوشه ی پلکم
چکید. دلیلش رو نمیدونم! فقط دلم یه گریه ی خاطره بر انگیز خواست.

_ قول میدی؟

دست هاش آروم دورم حلقه شد و سرش روی سرم نشست.

_ چی و قول بدم؟

رد پای پروانه
بیشتر بهش چسبیدم و گفتم:

_ قول بده هیچ وقت ترکم نکنی. هیچ وقت نری! پاشا من... من به حس عجیب دارم. فکر کنم دارم وابسته ات میشم.

صدایی نیومد. هیچ حرکتی صورت نگرفت. چند ثانیه توی آغوشش موندم رو نمی‌دونم فقط بعد مدت کوتاهی یهو من رو از خودش جدا کرد و با ذوق گفت:

_ واقعا؟

لبخند تلخی زد و به سر به آره تکون دادم. به یه حرکت دستش دورم پیچیده شد و از زمین کنده شدم. جیغ خفیفی کشیدم و عین مار گردنش و چسبیدم.

_ آیی دیوونه چیکار می کنی؟ یه ندا بده حداقل.

یه دور با سرعت چرخید و روی زمین گذاشتم. یعنی فقط خدا رو شکر یکم اندازه ی نخود خلوته. البته باید هم باشه کی توی این هوا میاد پارک اخه؟ دوباره محکم بغلم کرد و گفت:

_ باورم نمیشه به این سرعت این حرف رو ازت بشنوم. ولی خب... منم خیلی دوست دارم هورا. خیلی!

و یکم ازم فاصله گرفت و به چشم هام زل زد. با لبخند شیطانی ای ادامه داد:

_ امشب لازمه حتما بغلت کنم تا خوابم ببره بس که شیرینی شدی تو. زنگ بزن مامانت بگو میای خونه ی ما.

تا اومدم حرفی بزنم و اعتراض کنم، گوشیش رو در آورد و شروع به شماره گیری کرد. همون طور که در انتظار برداشتن گوشی طرف بود رو به من گفت:

_ اصلا چرا به تو بگم؟ خودم زنگ می زن...

حرفش و قطع کرد و با ذوق به مادر گرام بنده اعلام کرد امشب دخترتونه ربوده شد و خونه نمیاد. هعی! عجب غلطی کردم. این بشر الان زیادی ذوق داره.

«اواخر آذر ماه_عروسی»

رد پای پروانه

با صدای جیغ ماندی کنار گوشم ده متر از جا پریدم که کلم به کله ی پاشا برخورد. خواب آلود دستی به سرم کشیدم و آیی از دهنم بیرون پرید. دوباره چپه شدم روی بالشت و زیر لب گفتم:

_ زهر انار.

داشتم به خواب می رفتم که موهام توی دماغم رفت. چشم هام رو بهم فشار دادم و دستم رو محکم روی صورتم کوبیدم. آیی خدا ملت شوور دارن ما هم سرخر داریم. آخه کدوم دوماذ خری این بلاها رو سر عروس بدبخت میاره؟! هعی روزگار. چشم باز کردم و عین منگول ها به پاشا خیره شدم. اونم با لبخند دندون نمایی خیره ی من بود. کوفت. زهر خر، زهر مار!

_ چپه پاشا؟ به خدا از بس دیشب پیام دادی و زنگ زد ی عین آدم نخواییدم. حالا خوبه اتاق بغلی هم بودی.

ابرویی بالا انداخت و بیخیال گفت:

_ مامانت قبول می کرد جای اتاق داداش عزیز توی اتاق تو بخوابم این مسائل نبود.

حرصی حمله ور شدم سمتش و با جیغ گفتم:

_ خب خره. اگه تو آدم می بودی و هر روز خونه ما پلاس نمی شدی، مامان جان نمی گفت شماها چه غلطی می کنین. در نتیجه می اومدی پیش من. بعدش هم انقدر یواشکی دم اتاق من اومدی، گیر افتادی و تا صبح برادرم بغلت کرد که یه وقت در نری. پیشی فهم شدی؟

نچی کرد و همون طور که بیرون می رفت، گفت:

_ از امشب دیگه نیازی نیست برای کنارت بودن اجازه بگیرم. زود حاضر شو بیرمت آرایشگاه.

برو بابایی تحویلش دادم و دوباره چپه شدم. اصلا عاشق عاشقانه هامونم ها. لامصب داره می ریزه یکی بیاد جمع کنه حروم نشه فقط! در باز شد که حرصی بالشت اضافه ی روی تخت رو بدون نگاه پرت کردم. صدای آخ مامان که بلند شد عین چی سیخ شدم. لبخند دندون نمایی زدم و آب دهنم رو قورت دادم. از روی تخت پایین پریدم و همون طور که کشون_کشون با دهن کش اومده از کنارش رد می شدم، تند_تند گفتم:

_ اهم غلط کردم الان حاضر میشم برم.

رد پای پروانه

و ویژ! اصلا کسی دید من کاری کرده باشم؟ نچ! دیده باشین که پارت هام و حلالتون نمی کنم. همون طور که به سمت دست شویی می رفتم، برای پاشای خندون تکیه به دیوار زده، خط و نشون کشیدم. پسره مغلول! می دونه من از نم وقتی عصبی میشه حساب می برم، همش از این روش استفاده می کنه. ولی لامصب انقدر توی این یه ماه همراه بنده کخ ریخته و حواسش بهم بوده، باهانش صمیمی شدم. البته بنده که از اول مرز صمیمیت را به مقصد نمد کجا ترکیدم. خلاصه حاضر و آماده با لباس عروس پف پفیم به همراه یه ظرف غذا، به سمت آرایشگاه، خونه رو به ترک رسونیدم. جعبه لباس عروس رو روی پام قرار دادم و خشنود در داشبورده رو باز کردم. یاع! اینجا که خالیه. چپ_چپ به پاشای خندون خیره شدم و گفتم:

_ پاشا؟ توی این رمان عشقولانه ها معمولا داماده توی داشبورده یه چیزی نمی ذاره به عروس بده؟
کوش الان؟

خنده ی بلندی سر داد و به سمت برگشت.

_ آخه عزیزدل پاشا. تو کجای عروسی کردنت تا الان شبیه رمان ها بوده که این یکیش باشه؟

دست زیر چونه ام زدم و دیدم بدبخت همچنیم بی راه نمیگه. زارت! حقیقت خعلی تلخه، خعلی! امیدوارم یه امروز رو از شر سوتی دادن نجات بیابم. مثلا چند روز پیش اومدم خیر سرم سوسکی که در اتاق دیدم رو با مگس کش بکشم اما متاسفانه نبود. جیغ زدم پاشا که همیشه خونه ی ما ولوست از اون ور بیاره. از اونجایی که زیادی ترسیده بودم به مگس کش گفتم مگس ک... اهم جا ش یه چیز دیگه گفتم. اینم سوتی عظیمی که پاشا در جا از خنده به دیدار حق شتافت. جدید ترین سوتیم بود دیگه! لب هام رو از سوتی عظیم جمع کردم که پاشا با لبخند گفت:

_ باز یاد چی افتادی این ریختی داری خود خوری می کنی؟

شونه ای بالا انداختم و حرصی گفتم:

_ یاد قصه های هورا و سوسکی. زندگی من جز این هم چیز دیگه ای داره خدایی؟

ترسیده به سمتش برگشتم و گفتم:

_ پاشا؟ سوسک! خونه مون رو قشنگ سم پاشی کردی؟ سوسک نداشته باشه.

رد پای پروانه
خنده ای کرد و گفت:

_ داشته باشه هم با مگس ک...:)// می زنی بمیره دیگه. درسته؟

با لب هایی که از حرص بهم فشارشون می دادم، سر تکون دادم و صاف سرجام نشستم. اصلا من چرا باید حرف بزوم؟ ببند هورا ببند. دستم رو به سمت ضبط بردم تا خیر سرش اون یه زری بزنه که هعی! آخه آهنگ کم بود یدونه غمگینش اومد؟ با دست محکم به پیشونیم کوبیدم و زدم ترک بعد. خدایی این چه وضع فجیعیه؟ پاشا هم که فقط بلده بخنده. اصلا این بشر کار دیگه ای نداره. بیا! اینم آهنگ مسخره بازی. خداوندا! این چه وضع نحسیه؟ کلا خاموشش کردم و عین بچه ی آدم سر جام نشستم. فلش رو هم از جاش کندم و همون طور که توی کیفم می داشتتم رو به پاشا گفتم:

_ باید برم آهنگات و درست کنم. چشم و گوش آدم باز میشه.

تند_تند ابرو بالا انداخت و گفت:

_ اگه قرار بود توی ماشین من چشم و گوش هات باز شه نمی زدی ترک بعد. گوش می دادی خوشگلم. ولی تو چه کردی؟ زدی ترک بعد، یعنی چی؟ یعنی گوش دادی دیگه. بعدش هم با اون همه سوتی که تو میدی این چیزا دیگه مهم نیست.

آهانی کردم

خنده ی بلندی کرد و گفت:

_ حواسم و پرت نکن دختر. الان تصادف می کنیم.

صاف سرجام نشستم و دیگه زری نزدم. خو چیه؟ ناکام شم؟ بعد سر قبرم بنویسن در راه آرایشگاه از بس داماد خندید چپ کردن، به فنا اندر دیدار حق شتافتن؟! خدایی دیگه نهایت تفاوت است. دم آرایشگاه ترمز کرد و به سمتم برگشت. آرنجش رو روی فرمون قرار داد و دست دیگه اش پشت صندلیم نشست.

_ قول بده زیاد خوشگل نکنی که بخورمت.

استغفرالله باز شروع کرد. تند_تند پلک زدم و از ماشین بیرون پریدم. سریع جعبه ی لباسم رو از روی صندلی برداشتم و در رو بستم. از پشت شیشه ی باز زبونی در آوردم و گفتم:

_ نمی تونی!

دستش دراز شد بگیرتم که جیغ خفیفی زدم و با خنده پا به فرار گذاشتم. زنگ طبقه ی دوم که کلا مخصوص عروس بود رو به صدا در آوردم و بعد معرفی، بدون نگاه به ماشین پاشا که هنوز هم وایستاده بود، به بالا شتافتم. هوا سوز داره ها لامصب. چرا ما باید زمستون عروسی کنیم آخه؟ خدا رحم کرد خانوم کهنه ی بنده خدا خودش فهمید باید یه شنل خوشگل_موشگل هم بدوزه. انقدره نرمه! انقدره هکوری پکوریه که من رو ول کنین فقط شنله رو می پوشم. ولی همیشه که زشته. وارد سالن بزرگ و پر از عکس بر در و دیوار شدم. با دهنی صاف از بزرگی سالن، سلامی به ده تا کارکن دادم. یا حضرت نوح! مطمئن نیستم این ها همه برای من باشن. یه خورده زیاد نیست؟ پلکی زدم و منگول به ده نفر که ردیفی کنار هم وایستاده بودن، خیره شدم. یکیشون جلو اومد و گفت:

_ من فاطی ام. صاحب کار بچه ها. با یکی به اتاق ته سالن برو گلم تا لباس هات رو عوض کنی.

سری تکون دادم و پیش به سوی جیغ زدن. خو چیه؟ قراره کچلم کنه، خط چشم لولو خور خوره ای هم برام بکشه. موهای صورتمم با تمام لذت از جیغ های من بکنه. تازه قهقهه شیطانی هم بزنه. اوا هورا چی زر می زنی مگه اومدی قتل گاه؟ جل الخالق زده به سرم. اینا همه از کمبود خوابه ها. همش هم بر می گرده به کی؟ پیشی خل وضعم.

بعد تموم شدن کارم عین پنگوئن دست هام رو دورم گرفتم و چپ و راست کنان به سمت لباس عروسم رفتم. این دست دورم گرفتن هم همش سر اینه که مثلا لاک گوگولام خراب نشه. چون شما انقدر با من مشکل داره خشک هم که بشه به یه جایی بخوره خراب میشه. لامصب این خانومایی که لاک می زنن چه ریختی صافن؟ من هر وقت لاک زدم عین بچه ای شده که چشمش رفته توی پیشونیش. یاع! خلاصه که الانم محض حفاظته و اگر نه من دختر به این گلی چرا باید عین چلاغ ها راه برم که کارکنان خر وضع بهم بخندن؟ اصلا بی تر ادب ها از بدو ورودم همچنان دارن می خندن. دیگه داره باورم میشه بنده دلکی بیش نیستم. هعی! لباس عروسم رو با کمک یه یارویی پوشیدم و به جلوی آینه خزیدم. با دیدن خودم جیغ خفنی زدم و تند_تند شروع به پلک زدن نمودم. گوگولی کی

بودم من؟ چقدر خوشم گلشتم. ابرو هام که از اول خوشم بودن. هر هر! فقط به رنگ قهوه ای تغییر پیدا کردن. مژه هامم که قربونشون بشم بادبزنی شده، قراره به جای پنکه ازش استفاده کنیم. خط چشمم که جاده تهران_شمال و میذاره توی جیبش. لب هامم که پاشا برایش بمیره قلوه ای بود و حالا یه رژ کالباسی این حرف ها رو نداره پس تغییر نماییده. صورتمم که از اول بلوری بود اصلا تغییر نکرده. مو هام هم همون طور قهوه ای شکلاتی و مدل باز که خیلی هم خوبه! اهم بنده از خودم تعریف نکنم کی کنه؟ همراهانی که خواستن باهام بیان آرایشگاه اما چخده اشون کردم نفس راحت بکشم؟! خلاصه اینکه منینه خعلی خوشگل تشریف دارم. کلی هم لباسم جینگولی هستش. یعنی دقیقا کلی پف پفیه از پشت هم روی زمین و جارو می کنه. بعله! کارکن شهرداری نشده بودیم که شدیم. خلاصه امشب می خوام سوتی و مسخره بازی رو تموم کنم بشم یه دختر قاشق! اهم یعنی عاشق که می خواد شوور خنگولش رو از راه به در کن... اهم یعنی دلش و بیره که البته برده، نبرده؟ با صدای زنگ در که توی سالن پیچید دوباره جیغی زدم و شنل نرمم رو هم تنم کردم. کلاهش رو روی سرم گذاشتم و وسایلم رو به مسئول کنار دستم سپردم تا پشت سرمون بیاره و توی ماشین بذاره. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. چرا یهویی ضربان قلبم رفت روی هزار؟ خداوندا من عین اسکولا نمی خوام بگم این چه حسیه؟ می دونم عشقه ها ولی آیی من الان از شدت لرزش پاهام می افتم. آخ ننه اون آهنگه میثم چی بود؟ ها! دست و دلم می لرزه... نبینمت... باز من دارم زر می زنم. صدای دختره بلند شد:

_ عزیزم آقا داماد توی سالن منتظره. نمی خوای بری؟

دست هام رو بهم قلاب کردم. نفس عمیقی کشیدم. نه نمیشه! آروم نمیشم. اوف! کلافه دستم رو بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم. چشم هام رو بستم که جیغ دختره بلند شد:

_ عروس غش کرد. کمک!

هنوز اومدم چشم باز کنم بگم چرا زر-زر می کنی؟ صدای قدم های بلندی توی سالن پخش و بعد هم عطر خوش پاشا زیر بینیم پیچید. محکم بغلم کرد و کنار گوشم با نجواهای دلرباش گفت:

_ هورا جان؟ عزیزدلم؟ خانوم خوشگلم چی شدی تو؟

ریه ام رو پر از عطر خوشش کردم و آروم گفتم:

رد پای پروانه

– بابا خیر سرم تپش قلب گرفتم. اومدم خودم و آروم کنم، دستم و روی قلبم گذاشتم، چشمم و بستم طرف فکر کرد مردم.

اول خدانکنه ای با نگرانی زمزمه کرد و از خودش جدام کرد. کلاه شنل رو از روی سرم برداشت و با دست هاش، صورتم رو قاب گرفت. چشم به چشم های نگرانش بستم و لبخندی روی لبم نشست. چشم هام از این همه خوشبختی پر شد که دوباره محکم بغلم کرد. دستش نوازش گر لای موهام نشست. سرش کنارم قرار گرفت و لب زد.

– نبینم گریه ات و مهربون من. نبینم گریه کنی که دنیا جهنم میشه. باشه؟

لبم رو بهم فشار دادم و چشم بستم تا یه وقت گریه نکنم و گند و بزخم. با صدایی که از رگه های بغض می لرزید، زمزمه کردم.

– پاشا؟

سرش بین موهام رفت و نفس عمیقی کشید. ازم جدا شد و دست هام رو توی دستش گرفت.

– جان دلم؟

سر پایین انداختم. به کفش های مشکی رنگش زل زدم. کمی بیشتر سر بالا آوردم و به کت مشکی و پیراهن سفیدش چنگ زدم. سرم و آروم گفتم:

– خیلی... خیلی دوست دارم.

صدای کسی از پشت سرمون بلند شد.

– عالی بود. فقط زود بریم که به آتلیه هم برسیم.

ما بازی نکردیم. همه چیز اتفاقی بود. فکر غش کردن من از زبون کارکن، دویدن پاشای نگران و افتادن دسته گل به هوا، بغل کردنم و اعتراف دوستت دارم من. همه و همه اتفاقی بود اما یه سکانس خوشگل برای فیلم عروسی مون شد.

خم شد. دسته گل سفید با گل های بینش که قرمز رنگ بود رو از زمین برداشت. نگاه عمیقی بهم انداخت. دست گل رو بین دست هام جا کرد و در آخر دستش پشت کمرم نشست. کمی به خودش

رد پای پروانه

نزدیکم کرد و بوسه ای طولانی روی موهام نشوند. به اندازه ی قرص آرام بخش، به اندازه ی شیرینی و لذت بخش بودن کشش صبح که از خواب بیدار میشی. زیبا مثل صدای چهچه پرنده ها بود. رویایی تر شد وقتی نجوای «من بیشتر دوست دارمش» توی گوشم پیچید.

لازمه بگم آتلیه رفتنمون فرق داره؟ خدایی من نمی فهمم چرا هیچیم شبیه آدم نیست. بله_بله خودم می دونم فرستم ام اصلا نیاز نیست بگین. یاع! آقا رک بگم؛ شلوار پاشا جر خورد. عصبی دستی به تور بلند لباس عروسم کشیدم و چپکی بهش نگاه کردم.

_ پاشا! فکر نمی کنی عروس نباید وسط راه وایسته؟ بشین بریم آتلیه یه غلطی می کنیم.

سر بالا آورد و از پشت ماشین نگاهم کرد.

_ همیشه که هورا. چه ریختی با این شلوار بیام؟

کلافه دستی به سرم کشیدم. دارم یخ می زنم ولی مگه می فهمه این بشر؟ حرصی به سمتش رفتم و کتتش رو دادم بالا. خرچ! یه جوری میگه نمی تونم بیام انگار از بالا تا پایینش دیده میشه. خو این پشتش از اون سر تا این سر جریده شده، چیز خاصی نیست. می خواست تنگ سفارش نده. با مشتم به کمرش کوبیدم و حرصی گفتم:

_ پاشا حفته بکوبم توی کلت. چرا نگفتی یکم برات در اونجاش و بزرگتر بدوزه؟

کمرش رو کمی خم کرد و با گردنی کج شده سعی کرد پشتش رو نگاه کنه.

_ خیلی داغونه. نمی دونم چرا تا اومدم خم شدم تور لباس عروست و جمع کنم جر خورد. ولی همش تقصیر لباسه ها؟

برو بابایی گفتم و عصبی خوندم:

_ من نبودم دستم بود، راستش از قصدم بود. خو خنگه مگه دست منه؟ لباسم این ریختی خوشگل تره می خواستی بگی یکم بزرگتر بدوزه برات.

رد پای پروانه

حالا تو این هاگیر واگیر دستش و گرفته به ماشین داره هرت_هرت می خنده. با صدای تک بوقی که از کنار ماشین بلند شد، پاشا چسبید به در طرف من. سرکی کشیدم که دیدم یارو فیلمبرداره.

_ چیزی شده خانوم سعادت؟

از اینکه فامیلی پاشا چفت اسمم نشست، لبخندی زدم. آهی کشیدم و دستم رو به پشت ماشین دراز کردم.

_ بله! شلوار پاشا ج...

دستش به کمرم خورد که عین آدم گفتم:

_ یه کم پاره شده.

دختر کنار دست پسره ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ خب خودشون کجان؟

ای لامصب می بینه زنش عین چی اینجا وایستاده ها. می خواد چیز پسر مردم و ببینه؟ اخی کردم و با چشم غره گفتم:

_ خودشون همین جان.

بدون اینکه تغییر حالت بدم به دختره خیره بودم. بدبخت گرخید، سرش و پایین انداخت دیگه زر نزد. پسره با لب هایی که بهم فشار می داد تا نخنده، گفت:

_ شما سوار شید ما توی آتلیه لباس داریم. حالا ایشالله برای ایشون پیدا شه.

دستی تکون دادم و گفتم:

_ برین ما هم میایم.

با تک بوقی کمی جلوتر وایستادن. به سمت پاشا برگشتم و گفتم:

_ برو سوار شو بریم.

رد پای پروانه
نچی کرد و آب دهنش رو قورت داد.

_ هورا؟ خجالت بکش. من چجوری با این شلوار از طرف تو برم سمت در راننده؟

محکم به سرم کوبیدم و دستش رو کشیدم. پشت سرش با دست هلش می دادم. در و باز کردم و به
یه ضرب پرتش کردم داخل. خدایی این چه وضع خیطیه؟ یه روز خواستم عاشقانه بازی درارم ها مگه
میشه؟ عصبی سوار ماشین شدم و در رو بهم کوبیدم که زارت. دسته گل کوچول چسبیده به در کنده
شد. به نظرتون چه جوری حالم و توصیف کنم؟ ضربان قلب از حس حرص روی هزار. دست ها مشت
شده و ناخن هام سفید شده از شدت فشار. پاشا در شوک اما ثانیه ای بعد ترکیده از خنده. نفس
عمیقی کشیدم و دو تا پلک زدم. دست دراز کردم و استارت ماشین رو زدم. بدون نگاه به پاشا دست
تکون دادم.

_ فقط برو که الان سخته می کنم.

بعله! این چنین ما به آتلیه رسیدیم. خوشبختانه ها، یعنی خوشبختانه یه شلوار مشکی که سایز پاشا
هم بود یافت شد. عکس هامون رو هم بدون دنگ و فنگ گرفتیم. خوشم میاد خجالت تو کار هیچ
کدوممون نیست فقط یکم جو عشقولانه برمون داشت. خلاصه که یه عکس رو انتخاب کردیم تا به
صورت شاسی دراد و کنار جایگاه عروس داماد نصبش کنن. عکسه چی ریختی بود؟ منینه کلم جوری
رو به دوربین بود که نیم رخم رو نشون می داد. چشم هامم پایین و خط چشم جاده تهران_شمال
توی چشم بیننده. دست پاشا هم دور کمرم حلقه و نگاهش قفل نیم رخ من بود. یاع! عکس جذابی
شد با اون استخر یخ زده ی پشت سرمون. خدایی نما نداشت که، همه چی یخ زده. ساعت طرف
های هفت بود که به باغ_تالار رسیدیم. باغش که به درد نمی خورد فقط تالارش بود که اون هم به
علت سختگیری های مادر گرام به زنانه_مردانه تغییر پیدا کرده بود. من که خوشم نمیاد ها به این
پاشای خیر ندیده گفتم باید یه عروسی دیگه بگیریم قاطی با بر و بجز. اونم چه گفت؟ بیشعور گفت
ایشالله سری بعد! مگه چند سری قراره هوو سرم بیاره الدنگ؟ ایش! باز اعصاب و روانم بهم ریخت.
همین که وارد شدیم یه مشت نقل و نبات و برف شادی روی سرمون چپه شد. اشتباه نکنین این
دست گاه های بالا کلمون که همچین امکاناتی داره بوق بودن ها. این کیانای بیشعور روی صندلی
وایستاده بود برف شادی رو روی سرم می ریخت. از اون ور محیای خل وضع نقل پرت می کرد. یعنی
قشنگ پرت می کرد ها. پاشا دستم رو سفت چسبید و سریع به سمت جایگاه رفتیم. آخ ننه کلم درد
گرفت. صدای کل کشیدن ها (یه لحظه می خواستم صداش و بنویسم. مثلا کیلی لی لی) خوابید و

همه به ما زل زدن. اوا ما نباید می رفتیم خوش آمد می گفتیم؟ چپ_چپ به پاشا نگاه کردم. اونم انگار متوجه شد. خنده ی آرومی کرد و میکروفن رو از دست دی جی زن بی ریخت که کنار ما وایستاده بود کش رفت. توی همون بلند گو از همه تشکر کرد و خوش آمد گفت، یاع! میگم هیچیمون عین آدمیزاد نیست هی بگین نه. والا ما توی عروسی هامون تا حالا این ریخت عروس_دامادی نداشتیم. همه عین منگول ها به ما خیره بودن که مامان به سمتون اومد. آروم گفت:

_ چرا این طوری کردین؟

پاشا کمی خم شد و گفت:

_ والا مادر جان انقدر اون نقل های سفت به سر و کلمون خورد که ولمون می کردید پناه می گرفتیم.

سری به معنای آره تکون دادم و گفتم:

_ اولین حرفیه که عین آدم زد.

پاشا صاف شد و چپکی نگاهم کرد. منم لبخند دندون نمایی زدم که بومب. یه چیزی بینمون ترکیب و صدای بلندی توی میکروفن اومد.

_ به افتخار عروس و دامادمون.

دست پاشا رو ول کردم و به یه جهش پرت شدم اون ور. اشتباه نکنین خمپاره منفجر نشده. همش زیر سر این بچه هاست. یه بمب شادی گذاشته بودن بین ما که متوجهش نشده بودیم. البته الان که دارم نگاه می کنم از امکانات زیبای تالاره ولی اون بیشعور ها فعالش کردن. ایش! سالن رفت روی هوا از خنده. آخه پاشا هم از اون ور صندلی رو چسبیده بود. هعی روزگار. هعی! بدبخت موهاش پر بود از کاغذ رنگی.

چشم غره ای به اکیپمون رفتم که از خنده ریشه رفته بودن. یه حالی ازتون بگیرم من، چغندرای ایکبیری. پاشا به طرف مردونه رفت که دخترا من رو کشیدن وسط. همون طور که میرغضب بهشون خیره بودم، رقصیدم. یعنی عاشق فیلم عروسیمون، ندیده شدم ها. بشینیم با پاشا ببینیمش به عنوان فیلم طنز.

رد پای پروانه

با دیدن ماشین امیرعلی جلوی در خونه، از ماشین پیاده شدم. پیاده شدنم مساوی شد با خارج شدن اون ها از ماشین. لبخند تلخی زدم و به سمت امیرعلی تکیه به ماشین زده، با دست های باز دوویدم. محکم بغلش کردم و نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم. من عاشق داداشم بودم، اون مهربون ترین مهربون جهان بود. از خودش خیلی وقت ها می گذشت اما نمی داشت من یا مامانم ناراحت باشیم. منم وقتی بچه بودم مثل خیلی خواهر_برادرها با داداشم می زدیم توی سر و کله ی هم، اما یه دو سالی از هم فاصله گرفتیم و همین فاصله شد دلیلی برای نزدیک شدن بیشتر ما. جوری که الان دوری یه ثانیه ازش اشک توی چشم هام جمع می کنه. لبم رو محکم گاز گرفتم و سعی کردم سیب فشرده شده ی گلوم رو با آب دهن پایین بدم. نفس کشیدنم سخت شده بود اما سرم رو بیشتر روی شونش فشردم و از ته دل زار زدم. من رو از خودش جدا کرد و با چشم های قرمز به چشم های خیسم زل زد. سرم رو بین دست هاش قاب کرد و با لبخندی گفت:

_ جایی نمیری که همین بغلیم. من میام، تو میای. هم رو می بینیم چرا گریه می کنی؟

آب دماغم رو بالا کشیدم و با صدای گرفته ام گفتم:

_ جو الکی نده خودت چرا گریه می کنی؟

نتونست چیزی بگه منم چیزی نگفتم، بوسه ای روی گونه اش نشوندم و ازش فاصله گرفتم. مامان رو محکم بغل کردم و سرم رو لای چادرش بردم. دیگه کی بوی این چادر مشکی رو هر روز بفهمه؟ دهنم رو کمی باز کردم و باهاش نفس عمیق کشیدم تا صدای گریم روی هوا نره. دستی به پشتم کشید و گفت:

_ گریه نکن هورای مامان. گریه نکن خوبیت نداره!

با حرفش قطره اشکم چکید و یک جمله زمزمه کردم:

_ دلم براتون تنگ میشه!

آهی کشید و گفت:

_ زود_زود بیا ببینمت.

رد پای پروانه

تند_تند سری تکون دادم و ازش فاصله گرفتم. نگاهم قفل پاشا و امیرعلی شد که کنارهم دیگه
وایستاده بودن و پچ پچ کنان به ما خیره بودن. لبخندی روی لبم نشوندم و جلوی در آپارتمانی خونه
ی ده طبقه وایستادم. بالاخره با سختی از هم دل کندیدم و با دست تکون دادنی وارد خونه شدیم.
همون طور که تور لباس عروس رو بغلم جمع کرده بودم و به سمت آسانسور می رفتم، گفتم:

_ ماشین رو نمیاری توی پارکینگ؟

قبل از من دکمه ی آسانسور رو فشار داد که خدا رو شکر همکف بود. در رو باز کرد و بعد وارد شدنمون
گفت:

_ حالا دیر نمیشه.

دکمه ی طبقه نه رو فشار داد و بهم لبخندی زد. متقابلا لبخند نصف و نیمه ای تحویلش دادم که
گفت:

_ خوب داداشت و بغل کرده بودیا. بدجور حسودی کردم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ خیلی دوسش دارم.

چپ_چپ نگاهم کرد و با حرص گفت:

_ شوهرت اینجا داره از حرص می ترکه تو هی این چیزی که می دونم رو عین پتک بکوب توی سرم.
خب؟

لب هام رو بهم فشردم و سعی کردم جلوی خندیدنم رو بگیرم. لامصب حرص خوردنش بد مصب می
چسبه. چشم غره ای به من رفت و در آسانسور رو برای بیرون رفتن، هل داد. با هم خارج شدیم که
تازه با دیدن در سفید رنگ آپارتمان دو واحده ترس توی دلم رخنه کرد. با این که زیاد برام حرف زد
ها اما هنوز خو چیزه، ترس نداره؟ در رو باز گذاشت و همون طور که کتتش رو روی شونه اش می
نداخت بهم نگاهی کرد.

_ چرا نمیای داخل؟

رد پای پروانه

شونه ای بالا انداختم و با پشت پا به زور کفش ها رو خارج کردم. ایش! پاهام ترکیب خداییش. این چه وضع خیطی عه؟ با سرعت به داخل خونه پریدم. منم از بقیه عروس ها مستثنی نبودم، خونه ام رو دیده بودم اما چیده شدنش رو نه! نگاهم رو دور تا دور خونه ی صد و پنجاه متری چرخوندم. ابتدای ورودی راه روی درازی به حال و پذیرایی ختم میشد. کنار همون راه رو آشپزخونه ای وجود داشت که خیر سرش این یخده. اصلا نمی فهمم یعنی چی جدیداً این بدبخت رو بر میدارن؟ چشم غره ای به کابینت های سفید رفتم که خندم گرفت. مشکلات روانی شب عروسیه ها! سمت چپ حال یه راهروی دیگه بود که به اتاق ها ختم میشد. آخرین نگاهم رو به مبل های کرم رنگ که با کاغذ دیواری بالاش قرار گرفته ست بود، انداختم. البته یه دست کاناپه ال مانند قهوه ای هم اون ور حال کنار دیوار قرار داشت. وارد راهرو شدم و نگاهم رو به چهار تا در رو به روم دوختم. خو این ها که همش بسته اس جز یکی. به سمتش قدم برداشتم و کنجکاو فقط سرم رو داخل بردم. دالی! کسی هست؟ بلی مثل اینکه پاشا اینجاست. با دیدنم سر به سمت چرخوند و حوله اش رو از توی کمد برداشت. تک خنده ای کرد و گفت:

– چرا اون جووری نگاه می کنی؟ خو بیا تو دیگه.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

– میری حموم؟

سری به معنای آره تکون داد و با دست به سرش اشاره زد.

– به نظرت با این موها که تا دقایق دیگه خارش می گیره میشه نرم؟

نچی کردم و راحت باشی زمزمه کردم. با سرعت از اتاق دور شدم و بقیه اتاق ها رو نگاه کردم. کلا سه خواب داشت و اون در بین دو خواب هم دست شویی بود. اتاق اول یه دیوارش با کاغذ دیواری طلایی_سفید طراحی شده بود. به وسایل داخلش خیره شدم. یه میز تحریر کوچک گوشه ی اتاق و یه کتاب خونه ی بزرگ هم سمت دیوار خالی سفید رنگ قرار داشت. پر بود از کتاب، کمی نزدیکش که شدم دیدم طبقه ی بالاش همه کتاب های منه و پایینش پر از کتاب های جدید. همه هم از دم زمان! از تعجب «واوی» زمزمه کردم و عقب_عقب از اتاق خارج شدم که گرومبز به یه چیزی خوردم. ذوق زده از این که پاشاعه به عقب برگشتم و گفتم:

– عه پاشا این...

رد پای پروانه

با دیدن در سفید رنگ چوبی که بسته شده بود و من ندیدم، با تعجب و دهن باز خیره اش شدم. یعنی چی؟ چرا بسته شد؟ مثل اسکولا داشتم با در حرف می زدم؟ وله بابا بسته شده دیگه، منم حواسم نبود نفهمیدم حتما. در رو باز کردم و بدون نگاه به اتاق وسط وارد اتاقی شدم که پاشا توش بود. از همون اول نگاهم قفل تخت دو نفره شد. کلافه دستی به پشت سرم کشیدم و شل رو از تنم در آوردم. خیر سرم اومدم مثل این کلیپ خفنا پرتش کنم که شپلاق یه چیزی شکست. ترسیده جیغی کشیدم و از کنار در به روی تخت پریدم. نگاه هیروم قفل گلدون گل کنار در، روی میز که افتاد بود، شد. آخه گلدون برای چی باید توی اتاق باشه؟ با حس بوی گل توی مشامم نگاهم رو به تخت سفید رنگ که با گلبرگ های رز پوشیده شده بود دوختم. او! حواس نمونده واسه آدم چرا من ندیدم اینا رو؟ خاک توی سرم قشنگ. در حموم شترق به دیوار کوبیده شد که دوباره بنگ از جام پریدم و جیغ دیگه ای زدم. پاشا با حوله ای که دور کمرش بسته بود با موهایی که ازش آب می چکید به سمتم دوید. دستم رو گرفت و با چشم هایی که توش ذره_ذره نگرانی موج می زد، گفت:

– چیشدی تو هورا؟ خوبی عزیزم؟

از اونجایی که بسی در شوک به سر می بردم عین بز تند_تند سر تکون دادم. کلافه گفت:

– پس صدای شکستن از کجا بود؟

انگشت اشاره ام رو به سمت گلدون پشت سرش دراز کردم. همین که برگشت نگاهم قفل بدن ورزیده اش شد. حالا خوبه قبلا هم توی خونه دیدم ها ولی خو الان یه نمه بیشتره. آب دهنم و قورت دادم و با سرعت به سمت حموم دویدم. متعجب از صدای پام به سمتم برگشت و گفت:

– هورا؟ چت شده تو؟

شونه ای بالا انداختم و همون طور که «هیچی» می گفتم در رو بستم. آخیش ولی حموم که خیسه. ایی لباس عروسم خیس شد! با لب و لوچه ی آویزون بالا گرفتمش که صدای ضربه های متوالی به در بلند شد.

– هورا؟ ای بابا! خانومم بیا بیرون لباست و در بیار بعد برو، اون خیس شد. بعدش هم تو چه ریختی می خوای درش بیاری؟

چشم دور حموم چرخوندم و گفتم:

رد پای پروانه

– خو همون جوری که پوشیدم.

صدای آه بلندش شنیده شد.

– آخه عزیزم مگه تنها پوشیدی؟

دوباره لب هام و غنچه کردم و نچی بلند گفتم.

– آهان همینه! خو حالا بیا بیرون.

دوباره نچی کردم که صدای حرصیش بلند شد.

– هورا بیا بیرون ببینم. خیر سرت شوهرتم.

راست نمیگه آیا؟ باید برم دیگه لباسم خراب شد. در و باز کردم و بدون نگاه بهش بیرون اومدم. سر پایین انداختم و جلوش وایستادم. سرم رو با دست بالا آورد و همون طور که توی چشمم زل زده بود گفت:

– تو از من می ترسی هورا. نه؟

زبونم رو روی دندونم کشیدم و هیچی نگفتم. خو چیه؟ بگم آره؟ دوباره سوالش رو تکرار کرد. پوفی کشیدم و سعی کردم عین بچه آدم بگم نه!

– نه بابا برای چی... یعنی پوف! چرا بترسم؟

شونه ای بالا انداخت و به یه حرکت برم گردوند.

– پس معلوم شد نمی ترسی.

هنوز اومدم یه زری بزنم که زیپ لباس کشیده شد و ویژ روی زمین افتاد. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم قفل آینه کنسول روبه رومون شد. من بدون لباس در مقابل پاشایی که از آینه خیره به چشم هام بود خجالت زده داخل حموم شیرجه زدم. ضربان قلبم به شدت روی هزار بود. نفس_نفس می زدم و از هوای مه آلود حموم حالم بدتر هم شد. دستی بین موهام کشیدم و فرق کجش رو کج تر کردم. دوش آب رو روی سرد تنظیم کردم و یهوایی زیرش رفتم. از شدت سرمای آب نفسم بند اومد. اما اون سرما هم فقط برای یک ثانیه تونست من رو از حال منقلبم خارج کنه. دوشی سر سری گرفتم.

رد پای پروانه

خودم خوب می دونستم اگه با نفس تنگی توی حموم قرار بگیرم، سرگیجه و بعدش هم دردسر به راه دارم. پس سریع شیر رو بستم و دستی به موهای بلند و خیس کشیدم. آهی کشیدم و در رو به آرومی باز کردم. سرم رو از لای در بیرون بردم که نگاهم قفل پاشای روی تخت نشسته و سرش رو بین دست هاش گرفته افتاد. داری چیکار می کنی هورا؟ این پسر با اون همه مهربونی حقشه شب عروسیش همچین حالتی داشته باشه؟ مسلما نه! انقدر ذهنش آشفته هست که نفهمیده صدای شیرآب قطع شده و من سر خیسم بیرون اومده. لب باز کردم و آروم صدایش زدم:

_ پاشا؟

با سرعت به سمتم برگشت. بیشتر پشت در پناه گرفتم و من_من کنان گفتم:

_ چیزه... حوله... حولم این دور و براست بهم بدی؟

سری به معنای آره تکون داد و با سرعت به سمت کمد خیز برداشت. حوله ی صورتی رنگی رو از پشت درش خارج کرد و به سمتم گرفت. لبخندی زدم و تشکر کردم. سریع داخل رفتم و حوله رو دورم پیچیدم. در رو باز کردم دوباره خارج شم که لباس هام جلوی صورتم قرار گرفت. ترسیده یکم عقب کشیدم و متعجب به پاشا خیره شدم.

_ یه دست لباس برات برداشتم. بیوش بعد بیا بیرون سرما می خوری.

نچ نچی کردم و سرتق از حموم خارج شدم. لباس ها رو از دستش گرفتم و قبل از اعتراض به سمت در هدایتش کردم.

_ تو برو یه چایی، قهوه ای چیزی درست کن منم بیوشم میام.

در رو روش بستم و به سمت کمد رفتم. دلتون و صابون نزنین از اون لباسا نخریدم. حالا شاید بعدا خریدم ولی الان نه! خب وقتی اون ها نیست چی بیوشم که این پاشا رو به سمتی که می خوام بیارم؟ نگاهم قفل لباس های جدید داخل کشو شد. نیم آستین ناف نمای سرخ_آبیم رو همراه شلوارک لی برداشتم. نگاهم به لباس زیر هایی که پاشا برام برداشته بود، افتاد. جیغ خفیفی کشیدم و توی کشو کوبیدمش. هعی! دوباره برشون داشتم و سریع تنم کردم. جلوی آینه قرار گرفتم و کرم مرطوب کننده معطرم رو به صورتم زدم. روی تخت نشستم و از لوسین به بدنم مالیدم تا قشنگ خوش بو بگردم. رژ صورتیم رو هم روی لب هام کشیدم و تامام. با لبخند دندون نمایی دستی بین

موهام کشیدم تا یکم آبش بچکه. اشکال نداره موی خیس دختر و بیشتر جذاب می کنه. خشنود از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخونه پا تند کردم و آروم_آروم از پشت به پاشا نزدیک شدم. تیکه ای ازموهای بلندم رو توی گوشش فرو کردم. گردنش به طور خودکار روی شونه اش خم شد و با سرعت به سمتم برگشت. خنده ی آرومی کردم. قهوه جوش رو سرجاش گذاشت و کامل سمتم برگشت، خیره نگاهم کرد. آب دهنم و قورت دادم، فکر می کردم تلافیش رو سرم در بیاره ولی انگار نه انگار. کنار شقیقه ام رو با انگشت اشاره خاروندم و با چشم های ریز شده نگاهش کردم. دهن باز کردم چیزی بگم که دست هاش با سرعت روی شکمم نشست و شروع به قلقلک دادن کرد. جیغی کشیدم و روی زمین چپه شدم. نصفه شبی صدای قهقهه ام تا هفت کوچه اون ور تر می رفت، از شدت دل درد روی زمین قل خوردم و با دهنی باز گفتم:

_ آی پاشا... جیغ! هرهر نکن. آخ دلم.

اونم همراه من می خندید و هر چند ثانیه یک بار هیس کشداری هم زمزمه می کرد. با حس اینکه دیگه تحمل ندارم، دست به تیشرت لیمویییش گرفتم و با نفس_نفس گفتم:

_ بس... کن... دشوری... آیی... هرهر!

دستش رو ازم جدا کرد و با خنده نظاره گر فرار من به سمت دست شویی شد. از بچگی مدلمه، دست شویی نداشته باشم هم آخرش با قلقلک دادنم، دست شویی می گیره. یادم ده_یازده سالم بود که امیرعلی کلی قلقلکم داد. انقدر گفتم نکن دشویی دارم و اون همچنان ادامه داد که با آبیاری گلای شلوارم رو به رو شدیم. بعله! بعد تخلیه ی خودم از دست شویی خارج شدم و لباسم رو صاف کردم. شکمم قرمز شده عین چی. پسره ی چغندر چه وضع قلقلک دادنه؟ نگاه پاشا قفل سرتا پام شد. سرم رو پایین انداختم که به پاهای خوش تراشم رسیدم. اوپس! چرا ناف نما پوشیدم؟ ای مرض این که از اون لباس مزخرف ها هم بدتره. دست راستم و روی بازوم گذاشتم و به آرومی خاروندم که نگاهش قفل بالا تنه ام شد. ای بابا این چه وضع فجیعیه؟! اصلا غلط کردم، من برم محو شم. قدمی به جلو برداشتم و روی صندلی میز ناهار خوری نشستم. پاهام رو زیر میز بردم و با لبخند مسخره ای به در و دیوار خیره شدم. حس می کنم کم_کم دارم تنگی نفس می گیرم. فشار خونم گرفتم که هم حرارت بدنم بالاست هم ضربان قلبم زده روی دست همه ی عاشق پیشه ها. کلافه از نگاه های سنگین پاشا

رد پای پروانه

روم، دستی بین موهام کشیدم و به بالا هدایتشون کردم. از روی زمین بلند شد و پشت سرم قرار گرفت. سرش بین موهام نشست و عمیق نفس کشید. با صدای آرومی گفت:

_ هورا!

نفس عمیق تری کشیدم. اکسیژن کم آوردم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و با صدای گرفته ای گفتم:

_ جا... جانم؟

چونه اش و روی سرم گذاشت. لامصب می دونه عاشق این حرکتم همش انجام می‌ده. سرم رو کمی خم کردم، اما دقیقاً سرش پایین اومد و قفل نگاهم شد. بوسه ای روی شقیقه ام نشوند و عقب کشید. به سمت قهوه جوش رفت و استکان ها رو از قهوه پر کرد. توی مدتی که پشتش به من بود آرنجم و روی میز گذاشتم و دستم رو روی گردنم کشیدم. اگه عاشقی اینه که حس مزخرفیه. صدایی درونم نهیب زد. «چیش بده؟» همین دیگه! همین که فرتی ضربان قلبت از دستت در میره، نفس تنگی می گیری و اکسیژن نایاب میشه. دست و پاهات لرز می گیرن و انگار یه چیزی با هر لمس توی قلبت فرو می ریزه. حس کردم لبخند کمرنگی که روی لبم نشست. خب این ها که بد نیست! خیلی هم خوب و لذت بخشه. لب گزیدم و با صدای گذاشتن فنجون روی میز صاف شدم. فنجون داغ رو به سمتم کشیدم و بین دست هام قرار دادم. هوای خونه گرم بود یا حرارت از منه رو نمی‌دونم. فقط می دونم اگه این قهوه ی داغ رو بخورم عرق می‌کنم. هر چند که الانش هم دست هام کم از آبشار نداره. بی مقدمه صداش بلند شد:

_ خیلی بوی خوبی می‌دی. می دونستی؟

لب و دهنم رو برای خنده کج کردم. تره ای از موهام رو لای انگشتم گرفتم و بازی_بازی کردم.

_ نه! فقط تو می‌دونی.

بی توجه به حرفم ادامه داد:

_ می‌دونستی داری دیوونم می کنی؟

رد پای پروانه

سر بالا آوردم و موهام رو ول کردم. نگاه بی تابش قفل چشم هام بود. بی حرف! بی کلام! حرف فقط و فقط توی چشم هامون بود. نیاز داشتیم، هر دو بهم. اصلا برای همینه که ازدواج به وجود اومد، برای تکامل آرامش زن و مرد! برای کامل شدن!

قهوه ام رو بی توجه به داغ بودن، یه ضرب خوردم که گلوم سوخت از داغیش و کامم تلخ شد از مزه اش. چهره ام رو درهم کشیدم و با لب و دهنی کج شده آب دهنم رو قورت دادم که پاشا رو به خنده انداخت.

_ خب مگه مجبوری خوشگلم؟

از جام بلند شدم و لیوان آبی از شیر پر کردم. با سرعت خوردم و به سمتش برگشتم.

_ چرا انقدر تلخ درست کردی؟

نگاهش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

_ مگه قهوه ترک نمی خوری؟

نچی کردم و با همون قیافه ی درهم گفتم:

_ قهوه ی شیرین می خورم. بابا من توی عمرم ادای این دخترای با کلاس قهوه خور رو در نیآوردم. ایش! چیه این زهرماری؟

دوباره تک خنده ای کرد و گفت:

_ یه جووری میگی زهرماری انگار چی خوردی. بعدشم خوب بلدی جو عاشقانه رو خراب کنی.

سری تکون دادم که اون هم قهوه اش رو سریع خورد. فنجونش رو همراه فنجون من برداشت و کنارم روی سینک قرار داد. به سمت سینک برگشتم و شروع به آب زدنشون کردم. نزدیکم شد. ای بابا! اینم ول کن نیست ها. آب دهنم رو قورت دادم و با تکون دادن سرم گفتم:

_ پاشا همین فنجون آب رو می پاشم توی صورتت ها.

کنار گوشم نفسش رو بیرون داد و گفت:

رد پای پروانه

_ اصلا یخ بنداز توی یقه ام. گرم نیست؟

سریع فنجون ها رو شستم و به عقب برگشتم. صورتش چفت صورتم شد و با چشم های بسته گفت:

_ میشه هورا؟

لبخندی زدم و به چشم های بسته اش و مژه های بلندش خیره شدم.

_ وقتی این لباس رو جلوی جنابعالی پوشیدم یعنی چی؟

سریع چشم هاش باز شد و با ذوق گفت:

_ واقعا؟

می ترسیدم. خیلی! اما خب وقتی پاشا باشه حتما حواسش بهم هست. پس ترسی نداره. سری به معنای آره تکون دادم که روی دست هاش بلندم کرد. جیغ خفیفی زدم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم. بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:

_ یه شب رویایی می سازم برات هورای من!

با حس نفس هایی که به صورتم می خورد چشم باز کردم. نگاهم قفل چشم های بسته ی پاشا شد. مژه های بلندش حصاری برای پلک هاش بود. دست دراز کردم و روی پلک های بسته اش رو نوازش کردم. لبخندی روی لبم نشست. سرم رو از روی بازوش برداشتم و کمی خودم رو بالاتر کشیدم تا سرم روی بالشت قرار بگیره. تکون خوردنم باعث شد دست هاش سفت دور کمرم حلقه بشه. صدای گرفته اش از خواب بلند شد:

_ هیچ جا نمی ریا!

لب هام به خنده باز شد. آرام نفسم رو توی صورتش فوت کردم که چشم هاش باز شد. چشم بستم و سرم رو روی بازوش گذاشتم.

_ نمی رم. تو نری منم نمی رم.

سفت فشارم داد و سرش لای موهام نشست. خواب آلود زمزمه کرد:

_ منم... تا تو باشی... نمی‌رم.

ساعت خوابم پر شده بود. ابدای دیگه خوابم نمی‌گرفت ولی با این احتساب باید کنار آقا بمونم تا بخوابه. سرم رو کج و راست کردم تا دقیقاً روی قلبش قرار گرفت. لبخندی از صدای تالاپ تلویپش روی لبم نشست. حس خوبی صدای قلب کسی که می‌دونی نفس هات به نفس هاش بنده رو بشنوی و از اینکه قطع نمیشه تا ضربان قلب توهم قطع شه، لذت ببری. با اشتیاق مشغول گوش دادن بودم که صدایش بلند شد.

_ فقط برای تو می‌تپه!

سرم رو چپه کردم و به سری که روی بالش کج کرده بود تا بتونه نگاهم کنه، خیره شدم.

_ پس بذار همیشه بتپه چون اگه یه لحظه قطع شه ممکن نیست برای من ادامه داشته باشه.

چشم هاش رو با آرامش باز و بسته کرد و به یه حرکت جامون رو عوض کرد. حالا من زیر دست هاش قرار داشتم و نگاهش می‌کردم. چشم‌های مشکیش رو به چشم هام دوخت و گفت:

_ نبینم دفعه ی بعدی همچین حرفی بزنی. رفتن من دلیل بر این نیست که تو هم بری! آدما اومدن که برن...

انگشت اشاره ام و جلوی لبش گذاشتم و آروم هیسی زمزمه کردم.

_ آره! آدما اومدن که برن اما با هم میرن. پس فکر نکنی وقتی تو رفتی من باهات نمیام، تا اون سر دنیا دنبالتم.

اخم ریزی بین ابروهاش نشست اما لبخند جذابی به روم پاشید و گفت:

_ لجبازی و یه دنده. هورا! از کی انقدر آروم شدی؟

چشم چرخوندم و دوباره بهش خیره شدم.

رد پای پروانه

– از وقتی که فهمیدم یه پسری هست، خیلی روی مخه. همش بهم میگه حواست باشه عاشق نشی که از این خبرا نیست! بهم گفت دور برت نداره. منم که توی این فازا نبودم فقط فحش کشش می کردم ولی نمی‌دونم چی شد...

پرید وسط حرفم و گفت:

– وقتی دم اتاق مدیریت توی بغلم پرت شدی، وقتی شیطنت کردی، توی چاییم، لای شیرینی‌ها فلفل ریختی، با دوست هات توی خیابون بهم خوردی، اصلا اولش، وقتی دستگاه خود پرداز کارت شما خانوم خودم و خورد. از همون لحظه دوست داشتم، ولی نمی‌فهمیدم.

خنده‌ی آرومی کردم و گفتم:

– بس که نفهمی!

گاز کوچکی از لپم گرفت. با خنده گفت:

– اینم تاوانت. که من نفهمم؟

دوباره سرش پایین اومد که جیغی زد و از زیر دستش فرار کردم.

– نه بابا تو غلط کردی. کی گفته نفهمی؟

لبش رو گاز گرفت و به سمتم خیز برداشت.

– من غلط کردم؟ نگاش کن تو رو خدا. دختره‌ی پرو!

دوباره جیغ سرخوشی زد و از اتاق بیرون پریدم. دست شویی کدوم گوری بود؟ آها کنار دره. با سرعت به سمتش رفتم و در رو از پشت قفل کردم. صدای مشتی که به در زد و پشت بند صداش بلند شد:

– میای بیرون که هورا خانوم. میای دیگه!

خنده‌ی ریزی کردم و بعد تموم شدن کارم، صورتم رو با صابون شستم. مسواکم رو برداشتم و دو ساعت دندان هام و تمیز کردم. جوری که آخرش لته هام به سوزش افتاد. نه! مثل اینکه باید برم بیرون.

رد پای پروانه

در رو آروم باز کردم و بلوم_بلوم کنان به بیرون رفتم. سرم رو تند_تند دور خونه چرخوندم و با سرعت تمام به سمتش آشپزخونه پرواز کردم، دست هایی از پشت دیوار راهروی اتاق ها و حال دور کمرم حلقه شد و روی زمین کنارم افتاد. با خنده غلتی زدم و سعی کردم از دستش نجات پیدا کنم.

_ آیی ننه. پیشی پیشده من گرسنه!

دستش روی شکم نشست تا قلقلکم بده. زیر دلم تیری کشید که جیغی زدم و به شکم روی زمین خوابیدم.

_ آیی ننه دلم. دیوونه!

دستش و پس کشید. سریع گفت:

_ ببخشید! غلط کردم. خوبی عزیزدلم؟

صاف شدم و لبخند دردناکی زدم.

_ ولش!

دستش زیر پاهام قرار گرفت و بلندم کرد. روی میز ناهار خوری گذاشتم و گفت:

_ شما همین بالا پادشاهی می کنی تا من صبحونه رو آماده کنم.

سرکی به سمت حال کشیدم. با دیدن عقربه های ساعت سرم سوت کشید.

_ پاشا؟ بهتره عسرونه درست کنی. ساعت و ببین!

اونم نگاهی به ساعت کرد و با دیدن عقربه ها که با سرعت از هم پیشی می گرفتن و عدد چهار بعد از ظهر رو به رخ می کشیدن، خنده ی آرومی کرد.

_ یه چی سفارش میدم بیارن. چی می خوری موش موشی من؟

لبخند دندون نمایی زدم و با ذوق دست هام رو بهم کوبیدم.

_ کباب!

رد پای پروانه

مهربون دستی به سرم کشید و گفت:

_ باشه بابایی بذار برم گوشی رو پیدا کنم.

لبم بیشتر کش اومد که به خنده افتاد. سری تکون داد و همون طور که به گوشه ی خونه، دنبال گوشی می رفت، گفت:

_ از دست تو!

...

کباب ها رسید که با ذوق از روی میز پریدم و به سمت پاشا پا تند کردم. دستی به موهاش کشید و آروم خندید. پاکت رو روی میز ناهار خوری قرار داد و پیشدستی از توی کابینت برداشت. قاشق و چنگال هم روش گذاشت و به سمتم برگشت. دستش دور کمرم نشست و به یه حرکت روی میز گذاشتم.

_ انقدر نیا پایین.

تند_تند سر تکون دادم و مشتاق گفتم:

_ باشه! باشه!

خودش صندلی رو عقب کشید و روی نشست. کمی از غذای ظرف اول رو توش خالی کرد و با چنگال تیکه ای از کباب رو کند، قاشق رو هم پر از برنج کرد و به سمت دهنم آورد.

_ هواپیما اومد! دهنت و باز کن تا فرود بیاد.

پقی زدم زیر خنده و خم شدم.

_ آیی ننه چقدر بابا بودن بهت میاد.

صاف شدم که دیدم با لذت و لبخندی کنج لب خیره نگاهم می کنه. سری تکون دادم و جدی دهنم رو باز کردم. با خشنودی شروع به جویدن کردم و گفتم:

_ اوم! عالییه.

رد پای پروانه

قاشقی از برنج رو پر کرد و توی دهنش گذاشت. با چشم های بسته مشغول جویدن شد که با چشم های گرد نگاهش کردم. دهنی خورد؟ البته چیزی نیست. ولش تیتیش جان! خلاصه قاشق_قاشق یکی من به پاشا می دادم یکی اون به من تا دخل غذا رو آوردیم. دستی روی شکمم کشیدم و روی همون میز چپه شدم. کجکی نگاهش کردم و گفتم:

_ دستت طلا! خفن خوشمزه بود.

دست روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد.

_ قابل خانوم خوشگلم و نداشت.

لبخندی زد و از روی میز پایین پریدم. نگاهش قفل شد و آرام گفت:

_ یه امروز و استراحت کن هورا. انقدر ورجه_وورجه نکن.

عین بچه ی آدم سر تکون دادم و گفتم:

_ قبول به شرطی که فیلم ببینیم.

سری تکون داد و با خنده گفت:

_ حتما هم کره ای!

با اعتماد به نفس سری تکون دادم و گفتم:

_ بلی! پس چی فکریدی؟ منم و فیلم کره ای هام. اصلا بازیگراش عشقن آدم باید براشون مرد.

اخمی چهره اش و پوشوند و غیرتی گفت:

_ شما حق نداری واسه ی هیشکی بمیری. اصلا نبینم قربون صدقشون بریا!

لب گزیدم تا جلوی خندیدنم رو بگیرم. با شوق حالم و بیان کردم.

_ قربون غیرتت. چشم ولی قول نمیدم.

رد پای پروانه

تا اومد یه چیزی بگه لبخند خفنی زدم و به سمت اتاق دویدم. سریع فلشم رو از توی وسایل شخصیم پیدا کردم و با ذوق دوباره وارد حال شدم. یه فیلم خفن دیگه دان کردم هنوزم ندیدم. یاع! خیلی حال میده با شوورت بشینی فیلم عاشقانه ببینی. جیغ! من ذوق.

با خنده از توی کابینت چند بسته چیپس و پفک برداشت که دست هام رو بهم کوبیدم.

_ آخ جون! لباسک نداری توی دست و بالت؟

خبیث سری به معنای چرا تکون داد و دوباره دستش رو توی کابینت برد. مارک مورد علاقه‌م و بیرون آورد و جلوی صورتم تکون داد. دهنم رو باز و بسته کردم و با ذوق خیره به رنگ مشکیش که از همین جا هم داد می‌زد «من بسی ترشم» شدم. دست دراز کردم ازش بگیرم که صورتش جلوی دستم قرار گرفت و لواشک رو بالا گرفت. نج_نجی کرد و گفت:

_ عمرا! مگه میشه همین جوری بهت بدم؟ نج! اول سهم من و بده تا سهمت و بدم.

اخمی کردم و دست هام رو به کمرم زدم. کمی به سمتش خم شدم و با نگاه به چشم های مشکى شیطونش گفتم:

_ چیه؟ هرچی باشه میدم فقط اون و رد کن بیاد جون هورا که دارم تلف میشم.

انگشت اشاره اش روی لبم نشست و با نیمچه اخمی گفت:

_ زبونت و گاز بگیر تا کلا ننداختمش بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و حرصی صاف شدم. لامصب می‌دونه لواشک و در حد مرگ دوست دارم، اذیتم می‌کنه. ایش! اصلا نمی‌دونم حرص خوردن من چه لذتی داره که همه دوست دارن لبویی شم. دوباره خندون لواشک رو تکونی داد، لب هام رو جمع کردم و عصبی بهش خیره شدم. چه کنم با این بشر آخه؟ چشم به سقف دوختم و حواسم رو به فکر جمع کردم. به عرض یه ثانیه پریدم روی کولش و لواشک رو از دستش قاپیدم. بدبخت از پشت تلو_تلو خورد و کمرش به کابینت برخورد کرد. جیغی کشیدم و کله اش و با دست سفت چسبیدم. سرم و روی سرش قرار دادم و دوباره جیغی کشیدم. خودش و کنترل کرد و روی زمین نشست. به یه حرکت من و از خودش جدا کرد و چپ_چپ بهم خیره شد.

رد پای پروانه

– یعنی ها هورا! این چه وضعشه؟ چرا کلم و چسبیدی؟ چرا کنار گوشم جیغ می زنی؟ کرم داری؟

سر بالا انداختم بلند نچی کردم.

– بنده کخ دارم نه کرم!

حرصی گفت:

– همون کخ! کخ داری؟

لبخند دندون نمایی زدم و دوباره سر بالا انداختم.

– کی گفته من کخ دارم؟ برنجا کخ می کنن ولی من انسانم کرم می کنم.

لبخند حرصی ای زد و به یه حرکت روم خیمه زد. جیغی کشیدم و با خنده سرم رو روی زمین کج کردم. خنده ی آرومش توی گوشم پخش و نفسش توی صورتم فوت شد. گفت:

– تو فسقل بچه هم کخ داری هم کرم. واسه من فاز دکتری برداشته. نبینم دیگه ها!

لبخند دندون نمایی زدم و به سمتش برگشتم. شیطون به چشم هاش از اون فاصله ی کم زل زدم و گفتم:

– اصلا من تو رو ندوس من لباشک دو...

حرفم توی دهنم موند. (اون کاری و کرد که ممنوعه نباید بگم: || خودتون بفهمین دیگه) توی همون حال دستم رو بین موهاش فرو کردم و مشغول نوازش شدم. از حرصم به یه حرکت کشیدمش که ازم جدا شد و هیرون، موند. از شوک که خارج شد، دستش بالا رفت و سرش رو ماساژ داد.

– یعنی هورا! استغفرالله چی بگم بهت؟

از جام پریدم و به سمت کاناپه پرواز کردم.

– بگو عشقم، نفسم، عمرم تویی همه کسم. وای که چه خوشحالی من و داری. ای جونتا!

خوراکی ها رو از روی زمین برداشت و کنارم روی کاناپه نشست. بالشت ها رو پشت سرم درست و من رو بلند کرد. طبق معمول جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

رد پای پروانه

– نکن دیوونه چرا این جوری می کنی؟

روی کانپه دراز کشید و من رو جلوی خودش خوابوند. سرش رو توی موهام فرو کرد و مشغول نوازش شد.

– بهتر نشد؟

لبخند محوی روی لبم نشست. سر روی بازوش گذاشتم و گفتم:

– خیلی بهتر شد.

«یک سال بعد»

اتو رو روی شلوار پاشا حرکت می دادم و با لبخند و حواسی پرت، محو این بودم که اومد خونه بهش بگم. صدای چرخش کلید که توی در اومد، اتو رو روی میله هاش گذاشتم و با ذوق بیرون پریدم. جلوش وایستادم و لبخند دندون نمایی زدم.

– چطوری آقای خونه؟

ابرویی بالا انداخت و لبخند خسته ای زد.

– خوبم خانوم خونه. خبریه؟ خوشحال می زنی.

کتش رو از گرفتم و همون طور که به سمت دست شویی هلش می دادم، گفتم:

– من که همیشه خوشحالم.

شیطون به سمتش برگشتم و با نگاه به چشم های مهربونش گفتم:

– کنار تو بودن خوشحالی داره نداره؟ ولی ممکنه خوشحال بودنم یه دلیل دیگه هم داشته باشه.

وارد دست شویی شد و از همون جا داد زد:

– می دونم سالگرد ازدواجمونه.

رد پای پروانه
لبخند ژکوندی زدم و زیر لب گفتم:

_ نمی‌دونستی که الان راحت نمی‌دادم.

کتش رو روی چوب لباسی آویزون کردم. نگاهم به اتوی روشن خورد. هینی کشیدم و به سمتش پرواز کردم، سریع به ادامه ی اتو کردن شلوار پاشا پرداختم. همون طور که دست هاش رو روی هم می کشید وارد اتاق شد.

_ چطوری؟ شلوار من نیست؟

همون طور که اتو رو حرکت می‌دادم سر بالا آوردم.

_ نه بابا شلوار تو کجا بود؟ شلوار مش رجه.

مثل همیشه نخندید. به لبخند خشک و خالی ای بسنده کرد. متعجب گفتم:

_ چیزی شده پاشا؟

رو به روم روی تخت نشست. دست روی پاهاش گذاشت و بهم خیره شد.

_ نه بابا. امروز توی بانک یکی بود کارش زیاد گیر بود حال ما رو هم گرفت. اعصابم ریخت بهم.

ابرویی بالا انداختم. مگه سر هر چیزی رئیس میره بیینه چیشده؟ شونه ای بالا انداختم و سر بالا آوردم. نگاهم به خط اتوی دو تا شده افتاد. جیغی کشیدم و دهنم رو صاف کش دادم. از جاش پرید و نگران اتو رو از دستم کشید.

_ چیشد هورا؟ دستت و سوزوندی؟

سر بالا آوردم و با لبخند دندون نمایی گفتم:

_ نه بابا! شلوارت دو خط شد.

پوکر نگاهم کرد که چشم ریز کردم و جلوی صورتش رفتم.

_ هین! شلوارت دو خط شده؟ نکنه قراره هوو سرم بیاری؟! پاشا از همین الان بگم ها من با گوشت کوب می‌زنم توی سر جفتتون.

رد پای پروانه

خنده ی آرومی کرد و چیزی نگفت. یهویی بغض کردم و عقب_عقب به سمت تخت رفتم. روش نشستم و مظلوم بهش خیره شدم. پوفی کشید و اتو رو خاموش کرد. روی میله گذاشت و به سمتم اومد. پایین تخت نشست و دستم رو توی دستش گرفت. بدون نگاه به من، دستم رو نوازش کرد و گفت:

– چیزی شده هورا؟ چرا این طوری شدی؟ یه بار می خندی یه بار یهویی بغض می کنی.

دماغم و بالا کشیدم و گفتم:

– شاید چون بچت خیلی اذیتم می کنه. نیومده حس بد آورده!

لبم و جمع کردم و دوباره دماغم و بالا کشیدم. نوازشش قطع شد، همون طور سرش پایین موند. به عرض جیک صدم ثانیه سر بالا آورد با چشم های گرد بهم خیره شد. آب دهنش و قورت داد و گفت:

– چی چیت؟

دست دراز کردم و توی بغلش جا خوش کردم. به چشم هاش زل زدم و گفتم:

– خنگ بازی در نیار. داری بابا میشی.

متعجب ابرو بالا انداخت.

– بابا؟ من؟

دهنم و باز و بسته کردم و پوکر از همچین صحنه ی مسخره ای گفتم:

– نخیر! مش رجب و عرض می کنم. ملت به شوورشون میگن داری بابا میشی از جاش بلند میشه زنه رو دور خونه می چرخونه. حالا شوور ما می گه من؟ نخیر عزیزم من دارم ریش و پشم در میارم بابا شم. ایش!

پقی زد زیر خنده و بلندم کرد. یه دور چرخوندم و روی تخت گذاشتم. یه پاش رو گوشه ی تخت گذاشت و روم خم شد.

– منم بلدما. فقط یکم بد موقع گفتمی. رفتم توی شوک!

رد پای پروانه

مصنوعی نیست حس خوشحالی‌ش؟ حسی بهم دست نداد. کنارم روی تخت خوابید و آرام گفت:
_ از کجا فهمیدی؟

جوابی ندادم. روی دست چپم بلند شدم و تکیه گاهم کردم. به چشم‌های بسته‌اش خیره شدم و
گفتم:

_ پاشا! تو... تو خوشحال نشدی.

چشم باز کرد و بهم خیره شد.

_ خوشحال شدم. چرا که نه ولی حس می‌کنم زود شد.

لبخند تلخی زدم. پس درسته خوشحال نشد. دوباره بغض کردم و چپه شدم. سرم و روی بالشت
گذاشتم و آرام گفتم:

_ علائم‌ش و دارم. سرچ کردم توی گوگل همه‌ی علائم رو دارم.

حالا نوبت اون بود که بیهو بلند شد. دستم رو گرفت و کشون_کشون گفت:

_ نشد که. شاید مسمومی چیزی شدی. بلند شو بریم دکتر به چکی بکنه.

پوزخندی روی لبم نشست. نگاه دلخورم رو ازش گرفتم و گفتم:

_ الان بیشتر ذوق داری. دقت کردی؟

دستم و ول کرد و کلافه سرش رو تکون داد. همون طور که از اتاق بیرون می‌رفت نالان گفت:

_ نمی‌دونم هورا. هیچی نمی‌دونم! اصلا چی درسته؟ زود حاضر شو پنج دقیقه دیگه آماده باشیا.

به بیرون رفتنش خیره شدم و قطره اشکم چکید. چرا؟ چرا این طور شد؟

پاشا دست روی پاهاش گذاشت و کمی به جلو خم شد. رو به خانوم دکتر کرد و با مکت پرسید.

_ خب؟ چی شد؟

رد پای پروانه

دکتر دستی به مقنعه مشکی رنگش کشید و نگاهش رو به پاشا دوخت. آهی کشید و دست هاش رو جلوی صورتش روی میز در هم قلاب کرد.

_ بنید آقای سعادت. من به خانومتون هم عرض کردم. ایشون خیلی ضعیف هستن و اینکه بله باردار هستن.

پاشا رو زیر ذره بین چشم هام قرار دادم. تغییری صورت نگرفت توی چهره اش، ولی مشخصه اون کور سوی امیدش خوابید. برای چی بچه دوست نداره؟ یادمه همون اوایل سر دختر_ پسر بودن بچه‌ای که نیومده و وجود خارجی نداشت، کل_کل می کردیم. بابایی و عشق دختر، مامانی و عشق پسر. طبق معمول! ولی خو من دختر رو بیشتر دوست دارم، حال میده موهاش و بلند کنی جوری که اول مو باشه بعد دست و پا دراره. ولی برای در آوردن حرص پاشا همیشه می گفتم من پسر دوست، حالا هم که باردار شدم و باید خوشحال باشیم و خدا رو شکر کنیم، آقا ناراحت تشریف داره. ایش! دلخور نگاه ازش گرفتم. قبلا سنگینی نگاهم رو حس می کرد سریع به سمتم بر می گشت، حالا انگار نه انگار! خانوم دکتر ادامه داد:

_ باید تبریک بگم بهتون. ولی این وسط یه چیزی نگران کننده است. ضعیف بودن خانومتون! این دلیلی برای نگرانی من هست. کوچک ترین شوک، ناراحتی بیش از حد به راحتی می تونه بچه رو سقط کنه و حتی به مادر ضربه ی زیادی بزنه. البته خانومتون به من عرض کردن یه کلیه اشون هم آسیب دیده. درسته؟

پاشا با چشم های گرد به سمتم برگشت. لب جمع کردم و دستی به موهای بیرون افتاده از شالم کشیدم. پوفی کشیدم و کلافه سر بالا آوردم.

_ وقتی پدرم با یه مشت عوضی درگیر شد من هم چاقو خوردم. کلیه ام آسیب دیده.

دکتر سری تکون داد و گفت:

_ این ها دلایل خوبی نیست. در ضمن ایشون موقع بارداریشون می تونن خیلی راحت با گفتن بالای چشمت ابروئه هم گریه اشون بگیره یعنی حساس تر از قبل شدن، پس حواستون رو خیلی بهشون جمع کنید. الان دیگه باید از دو نفر مراقبت شه! من دکترشون هستم و تا آخر به دنیا اومدن بچه اتون انشالله کنارتون می مونم. یه برنامه هفتگی برای تقویت بهشون میدم. لطفا طبق برنامه پیش برن، حواستون باشه چیزی رو از قلم نندازین تا خوب به مادر و بچه رسیدگی شه.

رد پای پروانه

روی برگه ای شروع به نوشتن کرد. پاشا روی صندلی صاف شد و کلافه دستی بین موهای کشید. نگاهش رو به چشم هام دوخت و عصبی لب زد:

_ الان وقتش نبود.

لب و لوچه ام آویزون شد. درد الان وقتش نبود، انگار من اون غلطی و کردم که بچه به وجود اومده، حالا منم یه کارهایی ای دارم ها ولی همش زیر سر خودش به من چه؟ ایش! خو خود گور به گوریش کرده و حالا به من میگه الان وقتش نبود. اه! چرا من همیشه باید از دست این حرص بخورم آخه؟ چشم غره ای بهش رفتم و سرم رو پایین انداختم. روی زمین با نوک کفش اسپرتم ضرب گرفتم. همین چند ماه پیش هی بچه_ بچه می کرد. چش شده آخه؟ آهی کشیدم که صدای دکتر دوباره بلند شد. کاغذ رو،، رو به پاشا گرفت و گفت:

_ اگه چیزی نیست رو حتما تهیه کنید.

کارتی از روی میز به سمتم گرفت و ادامه داد:

_ این هم شماره ی من عزیزم. سوالی داشتی، یا مشکلی پیش اومد سریعاً بهم زنگ بزن.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. اون هم از جاش بلند شد و لبخندی به روم پاشید.

_ حواست به خودت و کوچولوت باشه خانوم خوشگل. روی ورقه ات برنامه هم نوشتم که باید بیای چکاپ.

همچنان بزانه سر تکون دادم. با تشکر، خداحافظی تحویلش دادم و خارج شدیم. عین جوجه اردک زشت از همین اول پشت سر پاشا در حال دویدن بودم. لامصب قدم بلند بر می داره، هیچ! تند_ تند_ تندراره میره. از پله های بیمارستان که ویژ پایین رفت همون بالا و ایستادم و صدام رو بلند کردم. اینجا که محوطه است مشکلی نداره.

_ هی پاشا! یکم آروم تر برونی بد نیست.

عصبی سر جاش و ایستاد و منتظر موند تا من پایین برسم. آروم_ آروم از پله ها پایین اومدم و در همون حال گفتم:

_ انگار سوار کره خر شده.

صدای بی حال، درمونده، کلافه، عصبی و خیلی حس های منفی دیگه اش بلند شد.

_ تند تر بیا مادمازل.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و با دهن کجی گفتم:

_ اوخ_اوخ. ببخشید حرف های دکتر یادم رفت که زر زد حواست به خودت باشه. چت شده پاشا؟ تو اون پاشای چند ماه پیش که عشق بچه بود نیستی!

حرفی نزد. دستم و کشید و به سمت ماشین کشوند. منم حرفی نزدم فقط کنارش قدم بر می داشتم. نمی تونستم راحت و آسوده باشم. یه چیزی نمی داشت، یه زنگ هشدار. یه علامت خطر که می گفت چیزهای خوبی در راه نیست. اصلا به دلم بد افتاده، نمی دونم چرا. سوار ماشین شد و نگاهش رو به کاغذ دوخت. لب هاش رو بهم فشار داد و رو به منی که تازه پام رو توی ماشین گذاشته بودم گفتم:

_ حتما باید ببرمت؟ نمی تونی خودت بری خرید؟

حرفی نزدم. حرفی دارم بزنم؟ وقتی انقدر بد شده که حواسش نیست دکتر گفت من ضعیفم نباید فشار روم باشه، اونم از الان که بچه هنوز کامل که نه یه ذره شکل گرفته. وای به حال وقتی که پا به ماه شم. همه ی حرف هام رو توی نگاهم ریختم و فقط به چشم های مشکیش زل زدم. پلک هاش رو به هم فشار داد و کلافه سر تکون داد.

_ باشه... باشه! می ریم.

سر بر گردوندم و به خیابون شلوغ چشم دوختم. کلافه بود. خیلی! جوری که دو_سه بار سر از پنجره بیرون برد و برای بنده خدا راننده ی ماشین جلویی که تقصیری هم نداشت، فحش روونه کرد. دلیل کارهاش و درک نمی کردم. پاشای منطقی و پایه با شوخی هام چرا اینطور شد؟ اون هم یهویی. چند وقته کلافه می زنه ولی امروز افتضاح شده. دیگه نمی تونم کارهاش و ببینم. دیگه توی ذهنم گنجایش نداره کارهایی که می کنه. کنار خیابون با سرعت به بغل روند و روی ترمز زد. چنان با شدت و ایستاد که با صدای بوق ممتد ماشین های پشت سر و به جلو پرت شدن من، همزمان شد. اخمی کردم و به سمتش برگشتم. چشمه ی آرامشم به پایان رسید، خشک شد اصلا. جیغ زدم، خودم رو تخلیه کردم.

رد پای پروانه

– چه مرگت شده پاشا؟ می فهمی؟ اصلا گنجایش داره مخت که من نباید این طور به سمت شیشه پرت شم؟ بچه به درک، خودم چی؟ خودم برات مهم نیستم که برم توی شیشه؟ می خوای بکشیم راحت بگو برم گورم و گم کنم.

عصبی دستش روی لب هام نشست. دست دیگه اش لای موهاش نشست و خوش حالت بودنشون رو به یه ضربه آشفته کرد. بغض کردم، جوری عصبی موهاش رو تکون می داد که تحملم از دست رفت. تند_تند پلک زدم و دهن باز کردم تا گریه نکنم. نمی فهمم! هیچی رو نمی فهمم. دستم به سمت دستگیره در رفت و به یه حرکت بازش کردم. رفتن من یعنی بهم ریختن همه چیز، ولی موندن با این پاشای عصبی یعنی داغون شدنم. سریع از ماشین پایین پریدم و کنار بزرگراه ایستادم. هه! خوبه. چه جوری برم اون ور که ایستگاه بی آر تیه؟ سر برگردوندم تا ببینم پل هوایی یافت می شه که نگاهم به پاشا با چشم های قرمز افتاد. بی توجه بهش کمی به جلو خم شدم و با دیدن پل هوایی یه صد متر جلو تر لبخندی زدم. از کنارش رد شدم که دستش بازوم رو اسیر کرد.

– کجا؟

به زور بازوم رو از دست کشیدم که البته تلاش ناموفقی بود.

– قبرستون.

دهن باز کرد و نفس حرصی ای کشید. دوباره نگاهم کرد و با صدای آرام شده ای گفت:

– من بگم ببخشید خوب میشه؟

حرفی نزدم. خیلی دلخورم از دستش، خیلی!

– بگم غلط کردم خوبه؟ راضی می شی؟

همچنان سکوت من!

– بگم چیز زیادی خوردم چی؟ هورا من... من...

چشم بست و آرام نالید:

رد پای پروانه

– این روزها حال روحیم اصلا خوب نیست. انتظار خبر پدر شدنم رو ابدا نداشتم. درکم کن یکم. به مولا دارم می‌شکنم.

قطره اشکم و که لجوجانه از حالت مهم‌ترین فرد زندگیم چکید، با دست پاک کردم.

– برای چی؟ خب لعنتی منم ده روزه دارم میگم چته؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

سر پایین آورد و گفت:

– می‌خوای کمک کنی؟

تند_تند سر به آره تکون دادم که ادامه داد:

– فقط برو بچه رو بنداز.

بی حرف، با یک دنیا حرف، با چشم‌هایی که ذره_ذره تعجب رو فریاد می‌زدن، خیره اش بودم. به تته پته افتادم از لفظش.

– ب...ب...بندازم؟ کی... کی؟ بچم؟ بچه ای که از خون من و توعه؟ می‌فهمی چی میگم؟ اون بچه الان داره از من تغذیه می‌کنه، جونش به جون من بسته است، دارم حسش می‌کنم. چجوری زندگی یکی که از خونمه رو بگیرم؟ دلت میاد پاشا؟ می‌فهمی چی زر می‌زنی؟ لعنتی نمی‌فهممت. داری خستم می‌کنی، چی می‌گی؟ تو پاشای من نیستی. پاشایی که من عاشقش بودم نیستی. اگه ادامه بدی... اگه...

دستم رو با ضرب پس و عصبی داد زد:

– چی؟ چی؟ ولم می‌کنی؟ میری؟ من همینم هورا. همین! پاشایی که مقابله منم. دوست نداری؟ هری!

نفهمیدم چی شد. چی گفت اصلا؟ به من گفت هری؟ دستم به یه حرکت بلند شد و روی صورت عشقم فرود اومد. درد صورتش با تمام توان ده برابر توی بدن خودم پیچید. انگار سیلی ای که به صورتش زدم رو بدتر تحویل خودم دادن. باد سردی وزید که به خودم لرزیدم اما از سرمای بینمون که بدتر نبود. لب هام از هم فاصله گرفت، چند قدم عقب رفتم و به هق_هق افتادم. کمر خم شدم و راست کردم و با پوزخند، با لبخند تلخی به نگاه متعجبش گفتم:

_ باشه آقا پاشا. باشه! میرم. میرم تا راحت شی. پس بگو دردت بچه نیست. می خواستی من برم که نخواستی یه مایه دردسر هم همراهت باشه.

بغضم ترکید و مظلومانه روی زمین افتادم. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و های_های گریه کردم. این چه زندگی نکبتیه من دارم؟ چرا اینطوری شد؟ چرا زندگی من توی این چند روزه پر شده از چرا؟ خدایا؛ کی قراره چرا های من رو جواب بده؟

به سمت برگشت تا بلندم کنه که با سرعت از جام پریدم. نگاه تند و تیزم رو بی حرف به چشم هاش دوختم که قدمی عقب برداشت. خودمم نفهمیدم توی عمق چشم هام چی بود که این طور عقب کشید. پوزخندی زد و با تمام توان به سمت پل هوایی دویدم. دویدم تا خالی شم، تا اون بغض و حس شکستن رو با پاهام به زمین منتقل کنم. پله ها رو گرومب_گرومب به بالا طی کردم. نگران بودم، نگران جنینی که باید حواسم رو بهش جمع می کردم. هه! هنوز هیچی نشده مواظب من و بچش نیست چه برسه به ماه های آخر که فکر کنم باید استراحت مطلق باشم. به سمت ایستگاه بی آر تی حرکت کردم. همه ی نگاه ها روی من زوم بود. هر از گاهی نیم نگاهی به پاشای هنوز اون ور خیابون، تکیه زده به ماشین می کردن. انقدر نگاه کنین چشمتون دراد. فضول های بدبخت! انقدر بدم میاد ملت سرشون توی کار خودشون نیست. خو اون کله ی بو قلمونی تون و بنمایید در یقه ی خویشتن تا زندگی خودتون رو درست کنین. به مردم چیکار دارین؟ ایش! حرصی صاف، با فاصله از خانومی و ایستادم. سر پایین انداختم. نمی فهمم چرا پاشا حرکت نمی کنه بره پی کارش؟ مگه نگفت هری؟ بغضی که با تکرار حرفش توی گلویم جا خوش کرد و با آب دهنم قورت دادم. نباید! نباید گریه کنم. غرورم و نگه دارم حداقل. با دیدن بی آر تی که جلوی ایستگاه نگه داشت سر بالا آوردم و با لبخند تلخی به پاشای خیره بهم، نگاه کردم. دلخور بودم، شکسته بودم، از همه مهم تر حساس شدم. باید حواسش بهم می بود نه اینکه به همین راحتی و با کمال بی احترامی من رو بیرون کنه. اونم از زندگی خودم! چه لحظه لذت بخشی داشتیم، وقتی فهمیدیم بچه ای با خون خودمون پا به کانون خانواده امون می ذاره. نفس عمیقی کشیدم و قبل بسته شدن در خودم رو پشت خانومی به داخل جا دادم. نگاهم قفل صندلی های یکی در میون خالی شد. خوبه الحمدالله جا هم نیست. پشت به پاشای هنوز سرجاش مونده، و ایستادم و تکیه ام رو به پنجره ی سر تا سری دادم. آهی کشیدم و از توی کیفم هندفیری های همیشه موجود رو به گوشم زدم. آهنگی پلی کردم و تا رسیدن از نمای بیرون لذت بردم. اصلا نمی تونم ادامه ی این زندگی رو پیش بینی کنم. همه چیز خوب بود. بزرگ ترین مشکل زندگیم مرگ پدرم بود. آخ بابا! اگه بودی مگه این بشر می تونست بگه هری؟ مگه می

رد پای پروانه

تونست راحت عاشق کنه و این طور حرف بزنه؟ با حس اینکه خیلی وقته پیش بابا نرفتم به سرعت سمت خانوم کنار دستم برگشتم.

_ ببخشید؟

نگاهم کرد با نیمچه لبخندی منتظر ادامه ی حرفم شد.

_ من اصلا از خط های اتوبوس و مترو خبر ندارم. با کدومشون می تونم بهشت زهرا برم؟

_ دو ایستگاه دیگه متروعه عزیزم. اونجا پیاده شو از روی تابلو خط سه مترو رو دنبال کن. راحت تر می رسی.

لبخندی تحویلش دادم و ممنونی زمزمه کردم. دوباره به سمت پنجره برگشتم و به هوای ابری و دل چرکین شهر خیره شدم.

با دیدن کلی قبر جلوی روم اون هم تک و تنها نگم ترس توی دلم نشست، دروغ گفتم. دست هام و مشت کردم و زیر لب لعنتی حواله ی پاشای بی رحم این روزها کردم. هوا رو به تاریکی می رفت. سوز هم داشت و باد سرد با وضع لباس های کم روی ویبره برده بودم. یعنی اگه کسی می دیدم می گفت داره بندری می رقصه. پوفی کشیدم و به قدم هام سرعت بخشیدم. با نزدیک شدن به سنگ قبر مشکی مرد مورد نظر، مرد حمایت گر زندگیم، کوه استوار همیشه مهربون و گاهی اوقات عصبی، روی زمین افتادم. زانو هام از برخورد با زمین سفت و سرد سوخت اما دم نزدم. قلبم بیشتر می سوخت از این تنهایی. از این بدبختی که معلوم نیست سرانجامش خوشه یا نه؟! دست روی عکس بابا کشیدم و شیشه گلابی که از مغازه ی جلوی در خریده بودم رو باز کردم. آروم_آروم سنگ و شستم و باهاش گریه کردم.

_ بابایی؟ کجایی بابای خوشگلم؟ کجایی چشم عسلی من؟ کجایی ببینی دخترت بدون تو جشن عروسی گرفت؟ اصلا کجایی ببینی داری بابا بزرگ میشی؟ چرا نیستی کمکم کنی؟ چرا نیستی تا دستم و بگیری توی دست های گرم و یه سیلی بخوابونی زیر گوش کسی که حاله و اینطور کرده؟ ولی نه! نزن بابا. من... من خیلی دوش دارم.

رد پای پروانه

صدای هق_هقم سکوت بهشت زهرا رو شکست اما سر روی سنگ سرد گذاشتم و ادامه دادم. با درد، با بغض، با کلی حرف.

_ قد ستاره ها، خیلی بیشتر. اصلا نمی تونم توصیف کنم دوست داشتنش رو. بابا می ترسم یه مرد دوست داشتنی دیگه رو از دست بدم.

صورتتم از سرمای سنگ به مرز یخ زدن رسیده بود. قطره اشک هایی که روی صورتتم می نشست سوزش روی پوستم ایجاد می کرد، از تناقض سرما و گرمای پوست. بیشتر توی خودم جمع شدم. دو دستم رو بالا آوردم و دو طرف سنگ گذاشتم.

_ بابایی بغلم می کنی؟

دیگه نتونستم جلوی اشک هام و بگیرم. نتونستم جلوی صدای هق_هقم و بگیرم. اشک بی رحمانه صورت سردم رو گرم می کرد، ولی بیشتر می سوزوند. تنها بودم. تنها تر از همیشه. دورم پر از آدمه ولی نمی تونم. انگار تنها تر از من نیست. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و کمی سر بلند کردم. نگاهم که به هوای تاریک و تک چراغ روشن بالای سرم خورد، از جا پریدم. دستی به صورتتم کشیدم و با چشم های پر از اشک به دور و برم نگاه کردم. هیچکس نیست... هیچکس! دورم پر بود از انواع اقسام قبرها با سایزهای متفاوت. با هو_هو باد که زیر گوشم نجوا می کرد، دستی به سرم گرفتم. نه خدایا! تو که می دونی می ترسم. چرا؟ چرا نفهمیدم هوا تاریک شده؟ مگه چند وقته اینجام؟ گوشیم رو از کیفم خارج کردم. با دیدن ساعت مخم سوت کشید. 8:45 هین! چطوری صدای اذون و نشنیدم؟ جیغ چقدر میس کال دارم. همه هم پاشا، خونه، امیرعلی، پاشا، خونه، امیرعلی. بدون گرفتن نگاه از صفحه ی گوشی روی زمین نشستم. جرئت نداشتم سر بالا بیارم. حتی نمی تونستم به سنگ قبر بابا نزدیک شم. بالاخره بابام هم مرده دیگه نه؟ چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم که حس کردم کسی کنار گوشم جیغ زد. گوشی از دستم افتاد و فشنگی از جام بلند شدم. نگاه ترسیده ام رو به دور و اطراف دوختم. دست روی قلبی که ضربانش قابل کنترل نبود گذاشتم. با سرعت آدرنالین خونم بالا رفت و تمام بدنم گرم شد. اما این گرما عادی نبود، از بیرون می لرزیدم. کلافه دستی به سرم گرفتم. گوشی رو از روی زمین چنگ زدم و توی لیست مخاطبین، شماره امیرعلی رو گرفتم. با یه بوق صدای دادش توی سکوت مطلق پیچید. همین دیگه وقتی عین خر وسط هفته که هیچکس نیست بلند شی بیای همچین جایی، همین میشه. بکش هورا خانوم بکش!

_ کدوم گوری ای تو؟

رد پای پروانه
چشم بستم که قطره اشکم چکید. از داداش مهربونم انتظار همچین دادی رو نداشتم و همین دلیلی
برای بیشتر شدن اشک هام شد.

_ من... من... من اومدم پیش بابا داداش. خیلی تنهام. خیلی!

مظلومانه هق می زدم و صداش می کردم.

_ من می ترسم داداش. از اینجا می ترسم. همش حس می کنم یکی دست دراز می کنه من و می
کشه توی قبر. داداشی؟ سردمه.

صدای آروم شدش بلند شد:

_ باشه هورا. باشه عزیزم تو از جات جم نخور باشه؟ قول میدم زودی برسم. باشه عزیز داداش؟ جایی
نریا؟ گوشت که شارژ داره بین اگه نت وصله فیلم ببین. چمیدونم آهنگ گوش کن ولی همون
طوری نشین.

لبم رو توی دهن جمع کردم و ترسیده به درخت تازه تکون خورده ی کنار دستم خیره شدم. در همون
حال آروم باشه ای زمزمه کردم.

_ هورا جانم با من حرف بزن. با داداش حرف بزن خواهری.

هیچی نگفتم. توی مرز سخته بودم مگه می تونم دهن باز کنم؟ از همه بدتر حس گرمای فجیعی از
داخل بدن و لرزش بیرونی روی مخم بود. نکنه جدی دارم سخته می کنم؟ با حس قطره عرقی که از
پیشونیم پایین چکید، آرنجم رو روی صورتم کشیدم. عرق کرده بودم! پشت سرم تیر می کشید. چشم
هام می سوخت اما خودم کردم که لعنت بر خودم باد. صدای امیر علی بلند شد:

_ هورا؟ حرف بزن دیگه لعنتی.

نفس عمیقی کشیدم و فقط صداش زدم. صدا زدم و اون جانم حواله ام کرد. نفس هام تنگ شده
بود. تنگ، تنگ. اون قدر تنگ که دست روی گلوم گذاشتم و فشارش دادم. سینم خس_خس می کرد
و از تاریکی هوا مرگ رو جلوی چشم هام می دیدم. چشم بستم که از سرگیجه با ضربه به زمین
افتادم. آخی از دهنم خارج شد و گوشه کمی اون ور تر پرت شد. یه دست روی گلوم بود و دست

رد پای پروانه

دیگه ام در تلاش گرفتن گوشی برای آروم کردن برادر نگرانم. اما نرسید. قبل رسیدن دستم چشم هام بسته شد و در تاریکی پشت پلک هام غرق شدم.

«پاشا»

با صدای امیرعلی که بلند داد زد:

_ هورا داره زنگ می زنه.

ماشین رو کناری هدایت کردم. به سمتش برگشتم و خواستم گوشی رو از دستش بگیرم که اجازه نداد و شروع به صحبت کرد.

_ کدوم گوری ای تو؟

... _

_ باشه هورا. باشه عزیزم تو از جات جم نخور باشه؟ قول میدم زودی برسم. باشه عزیز داداش؟ جایی نریا؟ گوشتیت که شارژ داره ببین اگه نت وصله فیلم ببین. چمیدونم آهنگ گوش کن ولی همون طوری نشین.

ای بابا. یعنی چی؟ مگه کدوم گوری رفته که باید آهنگ گوش کنه تا نترسه؟ پوفی کشیدم و منتظر موندم تا مکالمه اشون تموم شه که امیرعلی با دست اشاره زد حرکت کنم. بی حرف لب زد:

_ بهشت زهرا!!

سری تکون دادم و با سرعت به سمت بیرون از شهر راندم. حالا همچین هم بیرون شهر محسوب نمیشه ولی خب تهران نیست دیگه. اصلا چه غلطی کردم اینطوری شد؟ چرا بهش گفتم بره؟ اونم کسی که می دونم جونم به جونش بسته است. دست چپم رو بالا آوردم و لبه ی پنجره به سرم تکیه دادم. غلط کردم هورای من. غلط کردم اون حرف و زدم. عصبی از یادآوری حرفام مشتت می به فرمون کوبیدم که امیرعلی به سمتم برگشت اما مکالمه اش و قطع نکرد.

_ هورا جانم با من حرف بزن. با داداش حرف بزن خواهی.

_ هورا حرف بزن لعنتی.

رد پای پروانه

نمی دونم چیشدا! چی شد که امیرعلی مثل کبریتی آتیش زده از جا پرید و به سمتم گرید:

_ د تند تر برو لعنتی. یه بلایی سرش میاد الان.

پام رو تا آخر روی پدال فشردم و منم تقریبا داد زدم:

_ کدوم گوری برم با این ترافیک یه بار کم یه بار زیاد؟ هان؟ پرواز کنم؟

دستی بین موهاش کشید و شروع به صدا کردن هورای بی صدا کرد. معلوم نیست چیشده اصلا؟
خدایا از نگرانی و سرعت زیاد خودم و یه بدبخت دیگه رو به کشتن ندم فقط. چی کار کنم هورا؟
چیکار کنم وقتی توی منجلاب موندم؟ نه می تونم ولت کنم نه می تونم پیشت باشم. چیکارت کنم؟

با نزدیک شدن به بهشت زهرا کناری پارک کردم و با امیرعلی به سمت قبر پدرش دویدیم. از دور
هورای نقش بر زمین شدم رو دیدم و فرو ریختم. عصبی دستم و مشت کردم و بیشتر به قدم هام
سرعت بخشیدم. کنارش روی زمین نشستم و شروع به صدا زدنش کردم.

_ هورا؟ هورا عزیزم؟ خانوم خوشگلم بلند شو؟ چرا خوابیدی؟ هورا بگم غلط کردم؟ می خوام لال شم
اصلا؟

نمی فهمیدم چرا دارم حرف می زنم؟ اونم با کسی که بیهوش شده. امیرعلی دستی به شونم زد و هورا
رو در آغوش کشید.

_ نمی دونم بینتون چی پیش اومده ولی الان وقتش نیست. بپر بریم.

به سمت ماشین دویدیم. در عقب رو باز کردم. هورا رو روی صندلی نشوندیم و به سمت اولین
بیمارستان نزدیک اینجا روندیم.

با ورود من هورا به دست، پرستاری به سمتم اومد و گفت:

_ بفرمایید آقا.

رد پای پروانه

لب باز کردم چیزی بگم که امیرعلی آشفته و نگران سریع تر دست جنبوند.

_ خواهرم توی قبرستون بیهوش افتاده بود.

ابرویی بالا انداخت و جلوتر از ما راه افتاد.

_ دنبالم بیاین.

به سمت تک اتاقی رفتیم. روی تخت قرارش دادم که دختر پرستار گفت:

_ میرم دکتر رو خبر کنم.

تند_تند سری تکون دادم و کلافه کنار تخت نشستم. موهای آشفته اش و داخل شال فرو کردم و دستش رو بین دست هام گرفتم. از سرمای بدنش ترسیده رو به امیرعلی کردم.

_ خیلی سرده... امیرعلی نبضش و چک کردی؟

با حرفم سریع دستش و از دستم خارج و شروع به نبض گیری کرد. کارهامون دست خودمون نبود. از شدت نگرانی نمی فهمید منم می تونم نبضش و بگیرم ولی الان فقط سلامتی هورا مهم بود.

سرش با سرعت به سمتم چرخید. تا خواست چیزی بگه دکتر وارد شد و گفت:

_ چه خبره؟

امیرعلی به تته_پته افتاد.

_ نمی زنه! نبضش نمی زنه!

با دهن باز به سمت هورا برگشتم. نفهمیدم چطور چشم هام پر شد؟ یعنی چی که نمی زنه؟ یعنی چی که نبض زندگی من نمی زنه؟ پس چرا نبض من می زنه؟ نباید... نباید...

دکتر من رو از کنار تخت هورا کنار زد و با صدای بلندی گفت:

_ هر دو بیرون باشین ببینم.

رد پای پروانه

دست هورا رو توی دستش گرفت. همون طور که با اخطار پرستار عقب_عقب می رفتم نگاهم رو به بدن نیمه جونش دوختم. نرو هورای من. بی من نرو! کنار در به دیوار تکیه زدم و قطره اشکم چکید. من هورا رو خیلی دوست دارم. اصلا اولین زن مورد علاقه ی زندگی‌مه اما همیشه... نمی تونم. چرا؟ هه! با قرار گرفتن دستی روی شونه ام، چشم باز کردم. امیرعلی صد برابر از من نگران و آشفته تر بود. با دست بدنم رو از دیوار فاصله داد و گفت:

_ تکیه نده کثیفه!

سری تکون دادم و سر پایین انداخته دم در وایستادم. تند_تند شروع به خوندن هرچی قرآن بلد بودم، کردم. چهار قل، آیت الکرسی، صلوات. هرچی ذکر تُک زبونم بود رو خوندم و خوندم. راه رفتم و رفتم، نگاه متعجب امیرعلی کلافه، سردرگم و نگرانش و به جون خریدم. اگه بفهمه چی به تک خواهرش گفتم چیکار می‌کنه؟ عکس العملش چیه؟ وای خدا این ها اصلا نمی دونن که هورا بارداره. چنگی به موهام زدم که در باز شد. سمت دکتر پریدم و نگران شروع به پرسیدن کردم.

_ چیشد آقای دکتر؟ خوبه؟ اصلا نبضش... می زنه؟

اخمی چهره اش و پوشوند که جونم رو به لبم رسوند. نگاه سرزنش گری بهم انداخت که قلبم توی دهنم اومد.

_ حالشون اصلا خوب نیست. نبضشون هم می زنه اما به شدت کند. ایشون یه سخته ی خفیف کردن آقایون. ممکنه بعد بهوش اومدن فوبیای تاریکی بگیرن یا حتی ممکنه دیگه نتونن پا به قبرستون بذارن. درسته؟ پرستار ازتون شنیده که توی قبرستون افتاده بودن.

امیرعلی تند_تند سر به آره تکون داد. نگاه مرد میانسال اخمو بینمون چرخید و پرسید:

_ شوهر این خانوم کدومتونه؟

امیرعلی به من اشاره زد ولی متعجب گفت:

_ از کجا فهمیدین شوهر داره؟

دستی به سرش کشید و که چپ_چپ نگاهش کردم. حلقه نداره آیا؟ بچه ازدواج نکنه همین میشه دیگه. دکتر بی توجه به سوال امیرعلی رو به من گفت:

رد پای پروانه
_ لطفا دنبالم بیاید.

با سرفه گلویی تازه کردم و پشت سرش به دنبال اتاقی راه افتادم. وارد شد و پس از ورود من در رو بست. به سمت میزش رفت و روش نشست. دست هاش رو قلاب کرده رو به روش قرار داد و گفت:

_ ببینید آقای...!

آروم گفتم:

_ سعادت هستم.

جدی سر تکون داد و گفت:

_ آقای سعادت! وضع خانومتون اصلا خوب نیست. ایشون باردار هستن می دونید؟

تند_تند سر به آره تکون دادم و با چهره ای درهم از خاطرات گذش گفتم:

_ تازه متوجه شدیم.

_ در هر صورت باید بگم که ممکن بود بچه اشون از دست بره. این یک! دوما اگه فقط ده دقیقه دیر می کردید دیگه ایشون رو نداشتید. سخته کردنشون خفیف بود اما در عین حال طوری بود که نرسیدنشون به بیمارستان حکم مرگ رو داشت. براشون مقداری دارو تجویز می کنم. همه رو سر وقت بخورن. استرس براشون سمه. خیلی جدی بگیرید! لطفا بعد اینکه بهبود یافتن چک کنید. توی اتاق تاریک قرارشون بدید، ببینید می ترسن یا نه؟ اگه ترسید یعنی به فوبیای تاریکی مبتلا شده و قرار گرفتن در اون محیط یعنی فاجعه ای دیگه. برای خواب حتما یه آباژور رو روشن نگه دارید. قبل چک کردن هم حتما با چراغ روشن بخوابن، پس از بهبود اون چک کردن رو انجام بدید. دستی به سرم کشیدم و چشمی زمزمه کردم. دست هاش رو از هم باز کرد و گفت:

_ دفترچه هم که همراهتون نیست درسته؟

همچنان سری تکون دادم که مشغول نوشتن شد. برگه رو به سمتم گرفت و گفت:

_ داروهاشون رو تهیه کنید. تا فردا توی بیمارستان بستری هستن بعدش مرخص ان.

رد پای پروانه

ممنونی زمزمه کردم و با حال خراب از اتاق خارج شدم. امیرعلی جلوم پرید و گفت:

– چیشد؟ چی گفت؟

فکر خوبیه بهش بگم داری دایی میشی؟ اونم بیهویی؟ پوفی کشیدم و نه ای زمزمه کردم. متعجب
ضربه ای به شونم زد و گفت:

– چی نه؟ میگم دکتر چی گفت؟

انگشت اشاره و شصتم رو گوشه ی داخلی چشمم گذاشتم و با صدای گرفته ای گفتم:

– داداش می تونی بری داروهای هورا رو بگیری؟

تند_تند سر تکون داد و برگه رو از دستم قاپید.

– همین جا باش بر می گردم.

به سمت پرستاری که از اتاق هورا خارج شد، دویدم.

– ببخشید!

با نیمچه اخمی به سمتم برگشت.

ادامه دادم:

– می تونم برم پیشش؟

یکم نگاهم کرد و پس از مدتی گفت:

– بفرمایید.

ممنونی زمزمه و با دست در رو باز کردم. به آرومی وارد شدم و نگاهم رو به هورای غرق در بی خبری
دوختم. آهی کشیدم و دوباره به عقب برگشتم تا در رو ببندم. به سمت تختش حرکت کردم و یه پا
لبه اش نشستم. خم شدم و بوسه ای روی موهای بیرون افتاده از شالش نشوندم. با اینکه دلیل تمام
اتفاقات اخیر رو می دونم اما اصلا نمی دونم ته این دوست داشتن ها به کجا ختم می شه؟ کدوم رو
انتخاب کنم؟ زندگی هورا بی من یا نداشتن هورا تا ابد؟ سخته! خیلی. ازش جدا شدم و چشم هام رو

رد پای پروانه

باز کردم. خوبه که چشم هاش و بسته، شاید دیگه نتونم هیچ وقت این حصار زیبای پلک در آغوش مژه هات رو ببینم. قشنگم! آهی کشیدم و تیکه موی ابریشمیش رو با دست نوازش کردم. شصتم رو کش دادم و همزمان گونه های پاستیلیش رو ناز کردم. سر بالا آوردم و لب هام رو از هم فاصله دادم، الانه که چشمه ی اشکم فوران کنه. ترسی ندارم، حتی نمی‌گم غرورم کو که براش اشک بریزم. این دختر لیاقتش خیلی بیشتر از این حرف هاست. امیدوارم اگه اتفاق ناگواری افتاد زیاد گریه نکنی هورای من. شاید اصلا دیگه هورای من نباشی. دستم رو از صورتش جدا کردم و به سرم گرفتم. نه! اون مال من بوده و هست، زر مفت نزن پاشا. برای داشتنش بجنگ، بیشتر از هر وقت. با باز شدن در از افکارم خارج شدم و به سمت امیرعلی خسته برگشتم. نیمچه لبخندی تحویلیم داد و گفت:

_ حالش چطوره؟

شونه ای بالا انداختم که ادامه داد:

_ هرچی به مامان گفتم نیاد، حال هورا خوبه قبول نکرد. راه افتاده الاناست که برسه.

سری به معنای باشه تکون دادم و نایلون دارو ها رو از دستش گرفتم. روی پام گذاشتم و دوباره به هورا خیره شدم. هرچی هم نگاهش کنم سیر نمیشم. این دختر یعنی نیمه ی جهان زیبای من! یعنی دلیل خندیدنم توی بدترین شرایط. ولی یه هفته است فقط لبخند می زنه، دیگه شوخی نمی کنه، دیگه قهقهه نمی زنه. اصلا چند وقته سوتی نداده تا بخندم؟ همش تقصیر منه لعنتیه! منی که به این حالت درش آوردم. با حس اینکه دیگه تحمل فضای خفقان آور اتاق رو ندارم از روی تخت بلند شدم. رو به امیرعلی گفتم:

_ داداش من یه سر برم هوا بخورم. یکم ناخوش احوالم.

تند_تند سری به معنای باشه تکون داد.

_ برو داداش. خیلی استرس کشیدی امروز.

لب جمع کردم و با سرعت از اتاق خارج شدم. دست توی جیبم فرو کردم و پالتوی مشکی رنگم رو بیشتر به خودم فشردم. سر بالا گرفتم و با نگاه به آسمون تیره گفتم:

_ دل پیش کسی باشد و حلش نتوانی... لعنت به من و زندگی و عشق و جوانی.

رد پای پروانه

با حس لرزیدن گوشی توی جییم، آهی کشیدم و دستم رو همراه گوشی از جییم خارج کردم. نگاهی به اسمی که راحت تخریبم کرد، انداختم. پوفی کشیدم و بعد مکث کوتاهی جواب دادم:

_ بگو.

... _

دندون هام رو بهم ساییدم و عصبی فریاد زدم:

_ لعنت بهت! لعنت به همتون که دارین زندگیم و سیاه می کنین.

... _

_ باشه! باشه لعنتی اومدم.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و قطع کردم. دستم و مشت کردم و با قدم های بلندی از بیمارستان خارج شدم.

«هورا»

آروم چشم هام رو باز کردم که با نگاه نگران مامان چشم توی چشم شدم. لبخند تلخی به روم پاشید و دستش روی پیشونیم نشست.

_ قربونت بشم که بیدار شدی. خوبی عزیزم؟

دهن باز کردم و با صدای گرفته آره زمزمه کردم.

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم اما شخص مورد نظرم پیداش نبود که نبود. آهی کشیدم و دوباره به مامان خیره شدم.

_ آب!

از روی میز کنار تخت لیوان یک بار مصرفی رو پر از آب کرد و به سمتم گرفت. برای بلند شدنم دستش پشتم نشست که کمی بالا اومدم. سر لیوان رو به لبم نزدیک کردم و آروم خوردم. نمی خواستم یاد

رد پای پروانه

آور خاطرات تلخ شم، خاطراتی که همین دور و اطراف ذهنم پرسه می زدن. لیوان رو کنارم روی میز گذاشتم و جمجمه ام رو با دست ماساژ دادم. مامان نگران گفت:

– چی شد هورا؟ سرت درد می کنه عزیزم؟

به نگرانی های صادقانه اش لبخند کوچکی زدم و گفتم:

– نه مامان جان! یکم ناخوشم. خوب میشم.

دل نگرانم طاقت نیاورد. یعنی طاقت دوری از پاشا رو نداشت. آرام لب زدم:

– پاشا کجاست؟

نگاهی به ساعت اتاق انداخت. آهی کشید و گفتم:

– والا دیشب قبل از اینکه من برسم مشکلی برایش پیش اومد و رفت. دیگه هم بر نگشت.

چشم بستم و فکر کردم. فکر هم که معمولا منفی. یعنی الان کجاست؟ رفته خوش گذرونی؟ یا همچنان در بانک عزیزش مشکلی ساخته شده؟ اه بره به درک اصلا. خسته شدم انقدر برای یه دقیقه نبودش مردم و زنده شدم. چرا همیشه بی اون؟ چرا انقدر وابسته ی بودنشم خدا؟ چیز مزخرفیه! عشق و میگم.

یک هفته ای میشه که خواب ندارم. درسته! من به فویبای تاریکی مبتلا شدم، مثل خیلی از آدم های این جهان. دیگه نمی تونم تنها بخوابم، نمی تونم شب جایی باشم که چراغ نداره و الان برام حکم مرگ رو داره. پاشا اصلا خونه پیداش نمیشه. چه برسه به اینکه بخواد کنارم هم بخوابه تا مثلا آرامش داشته باشم. خودم چراغ اتاق رو روشن نگه می دارم و می خوابم. سخته! تنهایی، آغوش بدون پاشای همیشه حی و حاضری که نیست. یه هفته است که صبح زود وارد خونه میشه. فکر می کنه نفهمم، خوابم، متوجه نبودش نمیشم! وقتی هم می می پرسم: «کی اومدی؟» میگه: «زود اومدم رو کاناپه خوابیدم.» ولی من آرامش ندارم بدون آغوش پاشا، می فهمم هر شب و روز ساعت چهار صبح آرامش وارد خونه میشه. می فهمم میاد توی اتاق، چندین دقیقه می مونه و بعد میره. اما چیکار کنم؟ نمی دونم! هر دومون دیوونه شدیم. حال و روز من افتضاحه، اونم کلافه است و نمی تونه دو کلام باهام

رد پای پروانه

حرف نمی زنه. تنها رد و بدل کلامی ما سلام و خداحافظه. مامان هم که تازه فهمیده حامله ام بیشتر خونه میاد و همین تنها دل خوشیمه. بچه ها خونه میان و سعی می کنن حال دپرس من همیشه خوشحال رو خوب کنن. جالبه! حس می کنم طی همین دو هفته ی اخیر شخصیت هورای شاد و شنگول رو دفن کردم. اصلا یاد آوری خاطرات برام عجیب شده، تعجب می کنم واقعا همچین اخلاقی داشتم. اما شیرینی عجیب تری به دلم می شینه از کل_کل های ابتدایی با پاشا. همه ی اتفاقات برام لذت بخشه و هنوزم قند در دلم آب می کنه اما چه فایده وقتی دیگه بود و نبودش فرقی نداره؟ آهی کشیدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. پاهای دراز روی تختم رو جمع کردم و به سمت میز چرخیدم. برش داشتم و با دیدن اسم پاشا متعجب سیخ شدم. سه سوته بازش کردم و شروع به خوندن کردم:

_ سلام هورا جانم. امروز برات یه سوپرایز فوق العاده دارم. بیا «...» منتظرتم عزیزم.

ابرویی بالا انداختم. جانم؟ چه عجب! پوزخند صدا داری زدم و بلند_بلند رو به گوشی گفتم:

_ چه عجب آقا پاشا. چی شد یادی از من کردی؟ باز چی شدی؟

حتما فکر کرده اعصاب قدیم و دارم تا باهاش بخندم و شوخی کنم. پوفی کشیدم و به سمت کمد اتاق رفتم. لباسی بدون توجه برداشتم و تن کردم. نمی دونم چرا اما دیگه حتی ذوق لباس پوشیدن های زنانه هم درونم از بین رفته. اصلا چند وقته بوی غذا توی خونه نیچییده؟ روزها که مامان برای من یه مقدار غذا میاره، پاشا هم که طبق معمول نیست. شب هم خودم یه چیزی کوفت می کنم و می گیرم می خوابم، آقا هم همچنان نامعلوم. ایشالله که به شکمش می رسه. ولی بدجور لاغر شده، حتی از من بیشتر. خو من که هفتصد بار گفتم بیا بتمرگ کنار من حرف بزن ببینم چته؟ ولی چی عاید شد؟ داد و هوار که هیچی نیست و فلان. پوفی کشیدم و گوشیم رو از پاتختی برداشتم. اسنپی گرفتم و با سرعت از زمان کم رسیدنش پایین رفتم.

با دیدن پراید سفید رنگ جلوی در، به سمتش رفتم و آروم سوار شدم. سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و تا رسیدن به مقصد مورد نظر حرفی نزد. با صدای راننده که رسیدنم رو اعلام می کرد، کرایه رو حساب کردم و پایین پریدم. کافه زعفران. نگاهم رو دور تا دور خیابون چرخوندم و با دیدن تابلوی بزرگ رنگش اون ور دیگه پوفی کشیدم. کمی به سمت خیابون قدم برداشتم و بعد مطمئن شدن خلوتی ش رو از پشت شیشه دور سالنش چرخوندم. نیست! دسته ی کیف

رد پای پروانه

فانتزیم رو سفت چسبیدم و در رو با دست به داخل هل دادم که آویزهای بالاش به صدا در اومد. مرد کنار در لبخندی به روم پاشید و گفت:

_ میز رزرو کردید؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ قرار داشتم.

کنجکاو نگاهم کرد که ادامه دادم:

_ سعادت! آقای سعادت.

ورقه های دفترچه ی دستش رو تند_تند رد کرد و با لبخند به سمت بالا اشاره زد.

_ میز دوازده.

سری تکون دادم و به سمت پله های چوبی مارییچ رفتم. بالا اومدمن همانا و چشم توی چشم شدن با میزی که پاشا دورش نشسته بود همانا. تشخیص چهره ی مرد زندگیم از پشت چیز سختی نبود و نیست. دیدم و فرو ریختم! دیدم که رو به روی زنی نشسته و از بین رفتم. دیدم که خوشگل تر از منه، دیدم که آرایش کرده کاری که به خاطر مامان خیلی کم کردم، دیدم که قدش بلنده، بلند تر از منه معروف به خاله ریزه، دیدم و حسرت خوردم. دیدم و سرگیجه گرفتم. گیج بودم و سردرگم، حیرون و له شده. نگاه دختر رو به روی پاشا که قفلم شد، پوزخندی روی لبش نشست. سوختم از اون تیزی پوزخند مسخره کننده روی لبش. انگار دنیا روی سرم خراب شد. دستم رو دراز کردم تا نرده ی چوبی رو بگیرم اما دور بود، دور بود یا من خیلی حال خرابی داشتم که افتادم؟! افتادم روی زمین و صدای گرومبی که پارکت های چوبی ایجاد کرد باعث شد مردم از جا بپرن. پاشا هم جزو همون افراد بود. از جاش بلند شد و به عقب برگشت. با دیدن من افتاده روی زمین جفت ابروهاش بالا پرید. تعجب، حیرت و یه موج ناراحتی توی عمق چشم هاش بود. دست بالا آورد و روی چشمش گذاشت، بیشتر بالا کشید و کلافه موهاش رو چنگ زد. به سمت دختر رو به روش برگشت اما به سرعت رو گرفت و سمت من دوید. مردی که کنارم وایستاده بود و حالم رو می پرسید رو کنار زد. خواست چیزی بگه که با سرعت بلند شدم. قبل از باز کردن دهنش جیغی کشیدم و عصبی گفتم:

_ ببندش پاشا خب؟ فقط هیچی نگو. هیچی!

رد پای پروانه

دست دراز کرد که با سرعت پیش زدم و قدمی عقب برداشتم، غافل از اینکه لبه ی پله ها بودم. پام پیچی خورد و با پرشم جیغم کل کافه رو برداشت. تنها صدا و تصویر ماندگار ذهنم، صدای داد هورا گفتن های پاشا بود. ملق زدم و زدم تا وقتی که با حس مایع داغی روی سرم چشم بستم. درد با تمام وجود توی بدنم پیچید. از همه بدتر درد شکمم بود، من باردار بودم و حالا. بچم! ناله ای کردم، از درد شکستن تمام وجودم. قبل از هوش رفتنم توی آغوش گرم پاشا فرو رفتم و عطرش رو با تمام وجود بلعیدم. قطره اشکم چکید و وارد دنیای بی خبری شدم.

«پاشا»

هورا رو توی آغوشم فشردم و با تمام وجود به سمت در دویدم. خونی که روی زمین ریخته نشون از وضع خرابش می داد. از همه مهم تر مطمئنم بچه ای دیگه نمونده و این حال خوبی رو برام رقم نزد. وضع هورای ضعیف من خوب نبود و همه اش تقصیر منه. توی ماشین خوابوندمش و با سرعت در رو بستم. پشت رل نشستم و بی محابا پدال گاز رو فشردم. بوق، داد و خیلی از فحش ها رو نادیده گرفتم و فقط به سمت بیمارستان راندم. هورا! هورا! هورا چرا اومد؟ عصبی از اتفاق پیش اومده بیشتر به پدال فشار بیشتری آوردم. دم بیمارستان ترمز کردم که صدای جیغ لاستیک ها محوطه رو روی هوا برد و پرستار ها بیرون ریختن. هورا رو بغل کردم و روی برانکاردی که سمتم می اومد، خوابوندم. پرستار هایی که می بردنش رو دنبال کردم و حرص خوردم. زجر کشیدم، درد کشیدم از دیدن وضع عشقم. با دیدن نام اتاق ته راهرو حیرون سر جام و ایستادم. اتاق عمل! هورای من نباید بره. بره اونجا بی من چیکار کنه؟ بره که بعد بگن توی کماست، که بگن داره ترکت می کنه؟ بی توجه به دست های خونی شده ام موهام رو کشیدم و کنار دیوار روی زمین فرو ریختم. سر روی زانو هام گذاشتم شقیقه رو ماساژ دادم. چی شد؟ اصلا چطور شد؟ چطور به خانواده ی هورا خبر بدم؟ نمیگن همین هفته ی پیش بیمارستان بوده؟ به صورت عصبی موهام رو خاروندم و فشنگی از جام پریدم. دستم رو به شلوار مشکی رنگم مالیدم و گوشیم رو از جیبم خارج کردم. شماره ی امیرعلی رو گرفتم و بعد چندین بوق متوالی که قطع شد تند_تند گفتم:

_ امیرعلی بدو بیا بیمارستان... هورا! هورا...

نتونستم بگم. بالاخره بغضم گرفت. بالاخره تجزیه تحیل کردم که چه بلایی سر هورام اومده. صدای داد امیرعلی که بلند شد دو زانو روی زمین افتادم و داد زدم:

رد پای پروانه

_ خدا!

پرستاری دوان_دوان به سمتم اومد.

_ آقا خوبید؟ لطفا داد نزنید. همه مشکلاتی دارن ولی دلیل نمیشه توی بیمارستان همچین کاری کنید. لطفا بلند شید.

گوشی قطع شده رو از روی زمین برداشتم و بی توجه به پرستار بلند شدم. از شدت بدی حالم تلو_تلو خوردم. عضله هام و سفت کردم و به سمت صندلی های گوشه ی دیوار رفتم. روی یکیش نشستم، صاف. مثل مجسمه! نگاهم به خط های رنگی چسبیده به دیوار بود. چرا اینطوری شد؟ با یاد آوری سودا توی رستوران، نگرانی جاش رو به خشم بزرگی داد. گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و به دنبال شماره اش، انگشتم و روی صفحه کشیدم. روی اسمش مکت کردم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم. بوق... بوق... جواب بده لعنتی! صدای جانم آرومش که بلند شد از جا پریدم. بلند_بلند شروع به تهدید کردم.

_ تو با چه حقی به زن من پیام دادی بیاد کافه؟ به چی حقی این غلط زیادی و کردی؟ نکنه دلت می خواد پیام اون زندگی نکیتت و بیارم جلوی چشمت هان؟! نکنه دلت می خواد...

پرید وسط حرفم و بلند تر از من جیغ کشید:

_ هان چته؟ شیر شدی آق پسر. من کاری نکردم. بهتره جای این داد زدن های الکی سر من بری دست بوس مادر عزیزت. انقدر خری که نفهمیدی گوشیت اصلا توی کافه روی میز نبوده که من بخوام غلطی کنم؟ احمق نفهم مادرت توی خونه گوشی پسر عزیزش رو برداشته و به عروس خوشگلش پیام داده. اون دختره داهاتی چی...

صدای داد بلندم، حنجره ام و به سوزش انداخت.

_ ببند دهنت و دختره ی...

از آسانسور دو نفر به سمتم دویدن و قبل از ادامه ی حرف، زیر بغلم رو گرفتن و به سمت بیرون کشیدن. تکونی به خودم دادم و گفتم:

_ ولم کنین.

رد پای پروانه
صدای یکی شون بلند شد.

_ آقای محترم. بیمارستان جای شاخ و شونه کشیدن برای دیگران نیست. بیرون کارتون رو بکنید و بعد با آرامش بالا بیاید.

از بیمارستان خارج کردن که به عقب برگشتم و انگشت اشاره ام و تهدید وارانہ تکون دادم:

_ به مولا اگه بلایی سر زخم بیاد بیمارستان و روی سرتون خراب می کنم.

بی توجه به حرفم هر دو نفر، داخل بیمارستان رفتن. عصبی دست بالا آوردم و به هوا پرت کردم. هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبود. در حد مرگ عصبی بودم و صدای نفس های کشیدم و بالا_پایین رفتن دیوانه وار سینه ام رو حس می کردم. به خس_خس افتاده بودم و مثل خر در گل فرو رفته، توی مشکلاتم گیر کردم. مامانم؟ تو دیگه چرا مامان؟ تو که می دونی جونم برای هورا در میره چرا؟ پس همه ی اتفاقات زیر سر تو بود؟ هه! کنار باغچه روی سنگش نشستم و سرم و روی پاهام گذاشتم. برم هورا رو با نگرانی هام چیکار کنم؟ بمونم از اعصابانیت بلایی سر خودم و بقیه میارم. چیکار کنم خدا؟ گوشی رو کنارم روی سکو گذاشتم و تا تونستم دست های مشت شدم و روی پام کوبیدم. آب دهنم و قورت دادم و از جا پریدم. باید برم... باید! به سمت ماشین پا تند کردم و با تمام سرعت سمت خونه روندم. صدایی توی گوشم زنگ زد و صداش همچنان اکو مانند پخش شد و مثل پتکی توی سرم خورد.

_ مادرت...مادرت... مادرت!

کلافه سر تکون دادم و مشتتی به فرمون کوبیدم. دست روی قلبم گذاشتم و فشارش دادم، درد می کرد. خیلی! فرمون رو کج کردم و وارد کوچه ی بزرگ مون شدم. دم خونه روی ترمز زدم و بی توجه به ماشین قفل نشده ام، کلید انداختم و وارد خونه شدم. صدام و توی سر انداختم و از همین ابتدای ورود شروع کردم.

_ مامان؟ مامان کجایی؟

هه اصلا باید بگم مامان؟ چه مامانی؟ مامان پریشون از خونه بیرون پرید و گفت:

_ چیشده عزیزم؟ چرا داد می زنی؟

رد پای پروانه

پوزخند صدا داری زدم. دیوونه شده بودم؟ آره دیوونه شدم که سرم عقب رفت و قهقهه ی بلندم خونه رو لرزوند. تمامی حرکاتم هیستریکی بود، هیچ کدوم دست من از کنترل خارج شده نبود! خندم قطع شد، صاف و ایستادم و با چشم های برزخی به مامان خیره شدم.

_ تو کردی؟ تو زندگی‌م رو از هم پاشیدی! تو باعث و بانی بچه ی مرده ی منی. تو باعث شدی خنده از لب هورام بره، باعث شدی الان توی اتاق عمل باشه. همش زیر سر توعه...

ادامه ی حرفم با فریاد بلندم درهم آمیخت.

_ مامان!

لب جمع کرد و حرفی نزد. فقط آروم گفت:

_ اون همه پول به دختره احمق ندادم که حرف بزنه.

دهنم به خنده باز شد. واقعا که. من چی میگم مامان چی میگه. متاسفم برای این مادر، متاسف. زبون رو روی دندونم کشیدم و ابرویی بالا انداختم.

_ جالبه!

دستم و بالا آوردم و به سمت خونه دراز کردم.

_ دیگه من رو توی این خونه نمی بینی مامان. دیگه... دیگه مادر نیستی. فهمیدی؟

قدمی به سمت برداشت و لب زد:

_ پسرم...

دست های بالا اومدم و مشت کردم. چشم بستم و پایین آوردم. بی هیچ حرفی از خونه خارج شدم و با تمام سرعت از کوچه بیرون زدم. این خونه، خونه ی عذابه منه! دم بیمارستان پارک کردم و پله های رو دو تا یکی به سمت بالا طی کردم. به سمت ته راهرو که امیرعلی و مادرشون قرار داشت دویدم. نفس_نفس زنان و ایستادم و خواستم حرفی بزنم که در اتاق باز شد و دکتر ازش خارج شد. به سمتش دویدم که ابرویی بالا انداخت.

رد پای پروانه

مشکلی نیست. نگران نباشید! به سرش ضربه ای وارد شد و نیاز به بخیه داشت که خدا رو شکر الان مشکلی نداره.

مادرش هوفی کشید و دست هاش رو بالا برد. خدا رو شگری گفت و تند_تند مشغول صلوات فرستادن شد. همزمان صدای اشک ریختنش هم بلند شد. امیرعلی هم نفس عمیقی کشید و آرام خدا رو شگری گفت. من چی؟ راحت شدم از فکر و خیال هورای خوشگلی که یه تار موش رو هم به سودای چشم آبی نمیدم. اما بهوش بیاد چی میشه؟ چه بلایی سر زندگی که به تار مو وصل بود و حالا پاره شده میاد؟ دکتر متاسف سری تکون داد و گفت:

_ ولی متاسفانه بچه همون لحظه از دست رفته.

سری تکون داد و قبل از حرف زدن ما از بینمون رد شد. می دونستم! هورای ضعیفم طاقت اون ضربه رو نداشت. پشت بند رفتن دکتر در اتاق عمل باز و تختی که هورا روش بود، نمایان شد. سیخ و ایستادم و نگاهم رو به چهره ی آرومش دوختم. چشم های بسته اش توی دلم غوغا کرد و از باز شدنشون در حد مرگ ترسیدم. آره می ترسم بیاد و بگم من دیگه نمی خوامت! بگم از زندگیم برو.

چهار ساعتی میشه که روی صندلی های راهرو نشستم. بی حرف فقط نگاهم به دیواره، بد کردم. خیلی به هورا بد کردم. بهش گفتم بره و حالا برای اینکه یه وقت نگه می خوام برم، دیوونه شدم. من بهش گفتم بچه اش و سقط کنه و حالا برای مردن اون بچه حالم بده. سر پایین انداختم و چشم به کفش هام دوختم. با صدای امیرعلی نگاهی بهش انداختم. کنارم نشست و گفت:

_ میشه بدونم دقیقا چی بلایی سر خواهرم اومده؟

چی بگم؟ بگم تقصیر منه که کارهای مادرم و بی خبر انجام دادم یا بگم نه من بی تقصیرم؟! دستی به موهای پریشونم کشیدم و آرنجم رو به زانوم تکیه دادم.

_ راستش... چی بگم؟ میشه الان در موردش حرف...

سری به معنای نه تکون داد و آرام گفت:

_ می دونم یاد آوریش برات سخته اما باید بدونم.

آهی کشیدم و شروع به گفتن کردم.

_ ما رابطه ی خوبی داشتیم. با هورا کل_کل می کردیم، شوخی می کردیم. هر هفته برنامه ی کارهای هیجان انگیزی داشتیم که تهشم بلاها و همه ی کاسه کوزه ها سر من می شکست.

لبخند تلخی از یادآوری خاطره هایی که همین اطراف بودن، زدم.

_ ولی یه روز یه تماس داشتم. از یه زن! گفت که می تونم مدارکی برات بیارم تا نشون بده هورا همچین هم دختر خوبی نیست. یکسره از پاک ترین دختر جهان برام بدگویی کرد. کرد و کرد تا اینکه اخلاقم گند شد. حتی خودش رو هم نشونم داد. اسمش سودا ست. باج گیری می کرد به هورا نگه که من...

سرم و بین دست هام گرفتم و تند_تند گفتم:

_ برام پاپوش درست کردن امیرعلی. زندگیم روی هواست حدود دو میلیارد بدهی الکی بالا آوردم. نمی دونم چی شد؟! اصلا چرا شد؟ من کاری نکردم فقط یهو دیدم وسط یه بازی ام که مدرکی هم برای تبرعه کردن خودم ندارم. قضیه قضایی هم شد و من دیگه مدیریت بانک رو به عهده ندارم. یه ماهه نون خور بابام شدم. یه ماهه اعصاب روان برام نمونده. یه ماهه خونه نمیام تا روم تو روی هورا باز شه. یه ماهه بازیچه ی یه زن شدم، زنی که هی تهدیدم کرد. نمی دونم چرا حرف های مسخره اشون رو درباره ی هورا باور کردم. هورای من بی گناه ترین دختر شهره و من باور کردم. بد کردم امیرعلی، بد کردم.

صدایی نیومد منم سر بالا نیاوردم. همچنان به کفش هام خیره بودم.

_ امروز با دختره قرار گذاشتم تا مدرک هایی که از هورا جمع کردم و بهش نشون بدم. بگم زر مفت نزن هورای من مشکلی نداره. اما بازم رو دست خوردم. هورا اومد! اون با خبری که بهش رسید، اومد کافه و من رو که با اون دختر دید. احتمالاً سرگیجه گرفت که افتاد. بلند شدم کمکش کنم، بگم اون طوری که فکر می کنی نیست. بگم همه چیز دور روزگاره. اما بلند شد تا دستم بهش نخوره و از پله ها پرت شد.

آهی کشیدم و سر بالا آوردم. چشم هاش سرد بود، سرزنش گر بود. پوزخندی زد و گفت:

_ پس تمام اتفاق هایی که این مدت برای خواهرم افتاد، دلیلش تو بودی.

رد پای پروانه

رگ پیشونیش ورم کرد و از جاش بلند شد. لب باز کرد چیزی بگه اما دوباره آروم بست. بعد چند ثانیه آروم شدن، با چشم های بسته گفت:

_ برو پاشا. بمونی برات ارزشی قائل نمیشم و حرف بارت می کنم، می زنم می کشمت.

از جام بلند شدم و گفتم:

_ بکش امیرعلی. بکش راحتم کن.

چشم های برزخیش و بهم دوخت و با دندان های کلید شده غرید.

_ خودم کار طلاقتون و انجام میدم. نمی خوام دیگه دور و بر خواهرم بپلکی. فقط...

انگشت اشاره اش بالا و جلوی چشمم به حرکت در اومد.

_ فقط حق داری بگی ما به درد هم نمی خوریم. ازش عذرخواهی می کنی اونم توی دادگاه. همین و تمام! نبینمت.

موهام و چنگ زدم و داد کشیدم:

_ د لعنتی چجوری؟ چجوری کسی رو که عاشقشم و ول کنم؟ به والله همه چیز پاپوشه. به خدا که من هورا رو دوست دارم.

زهرخندی زد و گفت:

_ دم از دوست داشتن برای من نزن. اگه دوستش داشتی یه ماه تمام خورش و توی شیشه نمی کردی. برو پاشا تا یه چیزی بارت نکردم. بذار همین یه جو احترام بمونه. برو تا شکایت نکردم.

حرف از جدایی هورا که اومد به سمتش هجوم بردم و یقه اش و چسبیدم.

_ چطور برم؟ هان؟ اون زنده اختیارش دارم. گرفتی؟

لبش به خنده کج شد. یقه ی مچاله شده اش و با دست صاف کرد. دست به بازوم کوبید و گفت:

_ اگه دوستش داری، اگه عاشقشی و ادعا می کنی بدون اون نمی تونی برو! بذار بدون تو خوشبخت شه.

رد پای پروانه

لب هام رو فشار دادم تا فرو ریختم و نبینه. از پشت شیشه نگاهم و به بدن روی تخت افتاده اش، به چشم های بسته اش دوختم. نگاهم رو دوباره به زمین انداختم. راست میگه! هورا با من خوشبخت نمیشه. آروم زمزمه کردم:

_ باشه! میرم. میرم تا بدون من خوشبخت شه.

با صدای ضربه هایی که گرومب_گرومب به در می خورد از جا پریدم. با تمام سرعت به سمت در دویدم و بازش کردم که نگاهم قفل هورای تکیه به دیوار داده شد. از عقب به سمت زمین سکندی خورد که دست دراز کردم و محکم بغلش کردم. توی آغوشم که قرار گرفت صدای گریه ی بلندش توی شوک بردم. مشتی به پشتم کوبید و با صدای گرفته ای گفت:

_ میری باهاش ازدواج کنی نه؟ تو می خوای با اون دختر خوشگله ازدواج کنی. من قدم کوتاهه، من چشم و ابرو مشکمی ام، من زشت و بیربختم اما اون قدش بلنده، اون موهاش طلاییه، چشم هاش آبییه. خوشگل تر از...

محکم به خودم فشار دادم و گفتم:

_ هیچکی مثل تو خوشگل نیست. هیچکس مثل تو یه فرشته ی آسمونی نیست.

مشت دیگه ای کوبید و جیغ زد:

_ پس چرا میری لعنتی؟ چرا میری تا من مجبور شم برای خونه اومدنم فرار کنم؟ چرا میری که بیام و سایلم و جمع کنم؟ هان؟

خواستم چیزی بگم که سرش رو روی شونه ام بیشتر فشرد. آروم، خیلی آروم و مظلوم گفتم:

_ دلم یک زمستون سخت می خواد. یک برف! یک کولاک، به وسعت تاریخ. که بیاره... بیاره و بیاره تا تموم راه ها بسته شه. اون وقت تو چاره ای جز موندن نداشته باشی.

قطره اشکی از چشمم پایین چکید و با سرعت روی گونه ام سر خورد. یه دستم و از پشتش جدا کردم و به چشمم کشیدم. لب زد:

رد پای پروانه

_ داری گریه می کنی نه؟ پاشا بگم نرو نمیری؟ بگم بمون قول میدم هیچی نگم چی؟ اگه بگم می شینم خونه رو می سابم، یکسره غذا درست می کنم، اصلا میشم همونی که تو می خواهی. ولی نرو!

راه اشکم باز شده بود. پشت سر هم روی لباس هورا می چکیدن و من هیچ تلاشی برای نگه داشتنشون نمی کردم. لب باز کردم و با صدای بغض دارم گفتم:

_ تو باید پادشاهی کنی. باید باهات مثل پرنسس رفتار شه. این حرف و زن!

به لباسم چنگ زد و ازم جدا شد. نگاه اشکیش و به چشم های خیسم دوخت.

_ من سیندرلا می شم برات. نرو پاشا! جون من نرو.

سر بالا گرفتم و به موهام چنگ زدم. چکید، دوباره چکید. هورا اشک ریختنم رو دید و صدای گریه اش شدت گرفت. بلندی آهنگی که توی خونه پخش می شد به بیرون رسید و حرف دل من رو زد. سر پایین آوردم، دستم و روی گونه اش گذاشتم و اشک هاش و پاک کردم. همزمان با آهنگ لب زدم:

_ آره! تصمیم اینه. تنهایی آرومم. اشکات و از صورتت، پاک بکن خانومم. اینجا ته خطه، دستام و ول کن برو.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ دیگه نمی خوام... تو رو!

مظلوم، مثل یه بچه لب هاش و جمع کرد. چشم هاش پر از اشک شد اما نریخت. فقط نگاهم کرد، بی حرف! بغض به گلوم چنگ زد و تهدید به خفگیم کرد اما هیچی نگفتم. از جلوی در کنار رفتم و آروم لب زدم:

_ برو وسایلت و جمع کن هورا. برو!

لب گزید و با سری پایین افتاده وارد خونه شد. پشت سرش راه افتادم. نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند، روی پاشنه پا به سمتم چرخید و با اشاره به میز ناهار خوری گفت:

_ اینجا جایی بود که همیشه روی پاهای تو غذا خوردم. جایی که با هم شیطنت کردیم. درسته؟

رد پای پروانه

آهی کشیدم و نگاهم رو از میز و خاطراتش گرفتم. دست توی جیب شلوار اسلشم فرو کردم و چیزی نگفتم. به سمت اتاق ته راهرو که اتاق خودش محسوب می‌شد، حرکت کرد. نمی دونم چرا پشت سرش می رفتم، شاید دوست داشتم آخرین حرکاتش رو توی ذهنم ثبت کنم. سر بالا آورد و با نگاه به کتاب خونه ی بزرگش گفت:

_ حتی اون قدر باهم نبودیم که بتونم همه ی کتاب ها رو بخونم. فقط یه کتاب و برام خوندی.

دستش بالا اومد و کتابی رو از کتابخونه برداشت. آنیموس! کتابی که باهم هر شب روی تخت خوندم. لبخند تلخی زدم که به سمتم برگشت. اشاره به کتاب زد و گفت:

_ می تونم... می تونم اینم ببرم؟

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم فرو بریزه اما نشد. بزرگتر از این حرف ها بود. سر پایین انداختم تا چشم های اشکیم رو نبینه، آروم «آره» ای زمزمه کردم. آخرین نگاهش رو به اتاق انداخت و از کنارم رد شد. دیگه دنبالش نکردم. روی صندلی نشستم و سرم و روی میزش قرار دادم. چرا اینجوری می کنی خدا؟ آخه چرا این طور زندگیمون خراب شد؟ چرا با اینکه هم دیگه رو دوست داریم باید جدا شیم؟ صدایی توی ذهنم گفت: «تو لیاقت هورا رو نداری. از وقتی پیشت اومده خنده‌هاش کمتر شده. راه درست جداییه» با دردی که توی قلبم پیچید، دست روش گذاشتم و به سختی بلند شدم. بی توجه به هورای داخل اتاق خوابمون به سمت بالکن حال رفتم. نمی تونم توی خونه ای باشم که می دونم هورا وسایلش رو جمع می کنه تا بره.

(هورا)

کلافه دستی به چشم های خیسم کشیدم و لباس هام و توی چمدون چپوندم. با صدای آهنگ غمگینی که از اسپیکر اتاق پخش میشد به سمتش رفتم و خواستم خاموشش کنم اما متن اولش من و توی خاطرات غرق کرد.

از همون اولش، خیلی بینمون فرق بود.

من عاشق بارون بودم، اون عاشق برف بود.

درسته! حتی یه بار سر این موضوع دعوا هم کردیم. من همیشه می گفتم: «بارون و دوست دارم» اما آقا می گفت: «من برف و بیشتر دوست.» لبخند تلخی از یادآوری جواب ها روی لبم نشست. من گفتم: «عاشق بارونم چون زیرش که قدم بزنم یاد جفتمون می افتم. ولی برف، من و یاد دوستانم و بازی باهاشون می اندازه.» در جواب حرفم گفت: «من برف و دوست دارم چون با تو میرم زیرش یه گلوله می زنم توی دماغت باهم می خندیم. تو قهر می کنی و من میام بغلت می کنم.»

وایی خدا! دارم دیوونه می شم ولی دم نمی زنم. دیدن پاشا توی این حالت از همه بدتره. فکر کردم اگه خودم پیام دلتنگیم کمتر می شه اما توی آغوش گرمش که فرو رفتم فهمیدم من بدون این مرد می میرم. بدون حمایت هاش، بدون خندیدن هاش، بدون مهربونی هاش، حتی بدون بی توجهی هاش، من دیگه من نیستم. دسته ی چمدون رو توی دستم فشردم و زیر لب زمزمه کردم.

_ از الان به جز دوری تو هیچی به من نزدیک نیست.

درد داره نرو جفتمون از دست میریم.

نمی فهمم داری تقاص چی و پس می دی.

(من یا تو_عمیان)

از اتاق خارج شدم و توی سالن دنبال پاشا گشتم. نبود! حدس زدم باید توی بالکن باشه. لبخند تلخی زدم و راهم و کج کردم سمت در ورودی تا برم. در رو باز کردم و چمدون رو بیرون گذاشتم. صدای بغض دارش کنار گوشم بلند شد.

_ دیگه یاد گرفتی بی خداحافظی بری!؟

سرم و پایین انداختم و اجازه دادم اشک هام بیارن. مگه می تونم بدون خداحافظی ازت برم؟ یهوپی برگشتم سمتش و محکم بغلش کردم. صدای گریم ام که توی خونه پیچید، سرش بین شالم فرو رفت. گردنم خیس شد و این یعنی اون هم گریه می کنه. با هق_هق نفسی گرفتم و چنگی به پیرهنش زدم. تنگی نفس گرفتم یا نه رو نمی دونم، فقط می دونم هرچی به رفتن نزدیک تر میشم اکسیژن برام کمتر میشه. لب زدم:

_ پاشا؟

رد پای پروانه
لبم رو گزیدم و با لحن زاری گفتم:

– پیشی خوبی باش! خودت و واسه هرکسی لوس نکن چون زود دلش میره. قول بده... قول بده به کسی نگی عزیزم.

من و بیشتر به خودش فشرد و نفس صدا داری کشید. انگار اون هم نمی تونست نفس بکشه.
– بعد تو عزیزی برام وجود نداره.

مشتی به پشتش کوبیدم و با چونه ای که می لرزید، گفتم:

– پس بمون! نرو. برای چی هر دومون رو اذیت می کنی؟

دماغش و بالا کشید و هیچی نگفت. چشم بستم و بعد کمی سکوت آروم لب باز کردم.

– من همیشه عزیزترین افراد زندگیم و از دست میدم. بهت گفتم مشکلی بود بهم بگو.

– منم گفتم شادی هام و باهات شریک می شم اما فکر غم و از سرت بیرون کن.

جفت دست هام که دور کمرش قلاب بود رو دور گردنش پیچیدم و اشک هام و با لباسش پاک کردم.

– اگه می گفتم این طور نمی شد. اگه می گفتم نمی رفتی، نمی رفتم. هر دومون و اذیت کردی با نگفتن هات. پاشا یادته بهم قول دادی؟ یادته قول دادی بمونی؟ یادته وقتی دم بستنی فروشی، توی خیابون سرد بهت گفتم دوست دارم...

صدای هق_هق که اوج گرفت دستش نوازش گونه روی پشتم حرکت کرد.

– یادمه! نمی خواد ادامه بدی. بد کردم باهات هورا. پس برای چی با یه همچین آدم بدی می خوای بمونی؟

نفس عمیقی کشید که قفسه اش بالا_پایین شد. ضربان قلبش به راحتی حس می شد.

– برو عزیزم. برو هورا جانم!

آغوشش و باز کرد. نگاه خیسش رو به چشم هام دوخت و لبخند محوی زد. چونه ام لرزید و دوباره اشک هام روون شد.

رد پای پروانه

– تو چرا گریه می کنی؟ مگه نمی گی برم؟

دست به چشم هاش کشید و تند_تند سر تکون داد.

– پیش من بودند خوب نیست. آرزو می کنم...

لب هاش از هم فاصله گرفت و نفس عمیقی کشید. خوب عادتی داشت، هر وقت بغض می کرد و نمی خواست گریه کنه این حرکت و انجام می داد. بدون نگاه بهم لب زد:

– خوشبخت شی.

با حرفش حس کردم قلبم پودر شد. شکستنش رو به شدت حس کردم. دو زانو روی زمین افتادم و به شدت گریه کردم. همیشه همینه! خدا یه نفر رو توی زندگیت میاره به دو دلیل که همیشه یکیش سر انجام می پذیره. یا میاره ازش درس بگیری یا میاره تا ابد پیشت بمونه. پاشای من تا ابد پیشم نموند. قول داد تا ابد بمونه اما خیلی زود ابدش عفو خورد. پس باید درس بگیرم. دستی به چشم هام کشیدم و به جای خالیش خیره شدم. رفت! رفت تا نبینه شکستنم رو، نبینم شکستنش رو. دست روی زانوم گذاشتم و بلند شدم. آب دهنم و قورت دادم و با صدای بلندی گفتم:

– خوشبخت شی پاشا! شاید باید جدا می شدیم. اما...

با مکث کوتاهی داد زدم:

– تا ابد عاشقت می مونم.

به سرعت از خونه بیرون زدم. دسته چمدونم و توی دستم فشردم. توی آسانسور قرار دادمش. به دیواره اش تکیه زدم و چشم بستم. بد کردن! همه! پدرم که رفت، برادرم که نداشت پاشا رو بینم، مادری که پاشا رو نفرین می کنه برای حال و روز دخترش، خدایی که همه ی اتفاقات و رقم زده و در آخر عشقی که بعد مدت کوتاهی تا ابد رفت.

با قیافه ای درهم که تمامی نگاهها رو سمتم می کشید، سوار اتوبوس شدم. فردا جلسه ی اول دادگاه بود، فکر نمی کنم با رضایت هر دو طرف طول بکشه. هرچند که من رضایتی نمی بینم. نگاهم رو از شیشه به خیابون دوختم که اتوبوس از جلوی بانک رد شد. ابرویی بالا انداختم و با یادآوری خاطره ها سر ایستگاه پیاده شدم. لبخند تلخی به سر پایینی خیابون زدم. دقیقاً دم مجتمع به پاشا خورده

رد پای پروانه

بودم. لب برچیدم و بدون نگاه، بی حواس از خیابون رد شدم که صدای بوق ممتد ماشینی بلند شد. جیغی کشیدم و ابرو هام درهم گره خورد. بدون نگاه انداختن به ماشین، خیابون رو پشت سر گذاشتم. دست روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. اگه نمی دویدم ممکن بود دوباره روونه بیمارستانی شم که این روزها باهاش خو گرفتم. صدای فحش دادن های راننده که از پشت بلند شد لبم رو گزیدم. هواس برام نمونده. سر بالا آوردم که با پایای نگران دم بانک رو به رو شدم. ابرویی بالا انداختم که لبخند تلخی زد.

_ باز سر و صدا کردی! کلا هر وقت پیدات میشه به هر نحوی یه سر و صدایی راه می‌ندازی.

آهی کشیدم که با دست به داخل اشاره زد.

_ هوا سرده. توهم بهت بد شوکی وارد شده، بیا تو یه قهوه بخور آرامش گرفتی برو.

سری به معنای نه تکون دادم. دست هام رو جلوی کاپشنم قلاب کردم و گفتم:

_ راستش نمی خوام با پاشا چشم توی چشم شم. ممکنه بیاد!

پوزخندی زد و سرش رو به سمت آسمون کج کرد.

_ پس بهت نگفته!

کنجکاو چشم گرد کردم. چی و بهم نگفته؟ متعجب خیره اش بودم که لبخندی زد.

_ بیا بریم داخل میگم.

ناچار شونه ای بالا انداختم. حس کنجکاویم رو که نمی تونم مخفی کنم. مخصوصا اگه به پاشا ربط پیدا کنه. بدون توجه به افراد یکی در میون داخل بانک سمت مدیریت حرکت کردیم. پشت سرش وارد اتاق شدم و روی دورترین صندلی به میز مدیریت نشستم. پایا با تلفن روی میزش درخواست دو تا قهوه داد که یاد روزهای کوتاه خودم افتادم. حاضرم بر گردم به اون روزها و حتی اگه عاشق پاشا هم شدم باهاش ازدواج نکنم. بد دلم و شکسته! پایا رو به روم قرار گرفت و پا روی پا انداخت. لب باز کردم و کلافه از سکوت و نگاه خیره اش گفتم:

_ خب؟

رد پای پروانه

– از کجا بگم؟ یه، یه ماهی میشه که پلیس دم بانک اومد و کلی سر و صدا شد. مثل اینکه برای پاشا که رئیس اول اینجا محسوب می‌شد پاپوش درست کردن. مقدار زیادی پول بالا آورده و حتی تا مرز زندان رفتن هم رفت. اما خب پدرش پارتی قوی ای داره. و اینکه مشخص شد همش پاپوش بوده برای همین طی این مدت اعصاب درستی نداشت. اما خب دیگه توی بانک کار نمی‌کنه شاید به همین علت دلش نخواست تو باهاش بمونی. شاید روش نشده بهت بگه که تا اطلاع ثانوی شغلی نداره.

آهی کشیدم. پاشای من این همه سختی کشید و لب نزد؟ این همه سختی داشت و من سرزنش می‌کردمش؟ اگه بهم می‌گفت حلش می‌کردیم، شاید الان از هم جدا نبودیم. الانم دیر نشده که می‌تونم بهش بگم. لبخند امیدوارانه ای روی لبم نشست که صدای خنده ی مسخره ی پایا بلند شد.

– داری فکر می‌کنی بهش بگی بگرده؟ چون تو فهمیدی و مشکلی نداری. درسته؟

با ابروهایی بالا رفته سر به آره تکون دادم.

– چقدر مهربونی تو دختر. فقط در عجبم چطور پاشا رو نشناختی؟ تصمیمی که بگیری رو عوض نمی‌کنه، الکی غرورت و له نکن. مورد های بهتر از پاشا هم دور و اطراف هستن. کافیه چشم باز کنی.

صدای تقه ای به در خورد که پایا پاهاش رو صاف کرد. بفرماییدی گفت و پیرمردی وارد شد. لبخندی زد و قهوه ها رو روی میز رو به رومون قرار داد. انقدر توی افکارم غرق بودم که یادم رفت تشکر خشک و خالی هم کنم. به کفش هام خیره بودم که صدای بلند پایا خراشی بر ذهنم شد.

– در هر صورت روی کمک من حساب کن هورا. قول میدم دوست خوبی بمونم.

از سر بی حواسی با لبخند مسخره ای کنج لبم، سر تکون دادم. نگاهم قفل پارکت ها بود و جز اون ها چیزی رو نمی‌دید، در اصل من اینجا نبودم. افکارم اجازه ی نگاه گرفتن از پارکت ها رو هم نمی‌داد. دست دراز کردم و با همون حالت قهوه ام رو یهویی سر کشیدم که تا ته فرو رفتنش، تمام وجود سوخت. جیغ خفیفی کشیدم و با قیافه ی درهم فنجون رو روی میز کوبیدم. بالاخره قفل نگاهم شکسته شد و به لب های کش اومده ی پاشا گره خورد.

– مگه مجبوری؟ خب آروم تر بخور دختر. قرار نیست دنبالت کنن که.

دست به دور و برش باز کرد و ادامه داد:

رد پای پروانه

– نگاه کن! هیچ بجهای اینجا نیست تا قهوه ات رو ازت بدزده.

خیلی دلم می خواست برو بابایی حواله اش کنم، ولی اخلاق آروم جدیدم همچین اجازه ای رو صادر نکرد. تنها به پایین انداختن و دست روی گلوم کشیدن اکتفا کردم. قشنگ تمام اجزایی که مایع داغ رد شد رو حس کردم. سرفه ای کردم و دسته چمدون کوچکم رو گرفتم. پایا از جا پرید و چمدون رو از دستم کشید. قبل از اعتراض من به سمت کتش رفت و از روی چوب لباسی برش داشت.

– می رسونمت.

تا دهن باز کردم مخالفت کنم دستش روی کمرم نشست. بدون نگاه به چشم های متعجبم به جلو هولم داد و گفت:

– برو دختر حرف نزن.

آهی کشیدم و سریع از بانک خارج شدم. پایا در اتاق مدیریت و بست و به منشی چیزی گفت. لبخندی به روم پاشید و قدم به سمتم تند کرد. به سمت پارکینگ کوچک پشت بانک هدایت کرد و گفت:

– خوشحال میشم افتخار آشنایی با مادرت رو پیدا کنم. سر عقد که حاضر نشدم، عروسی هم واقعا نشد چون سفر کاری پیش اومد. بعدش هم که متاسفانه کرونا اومد. بالاخره می تونم ملاقاتشون کنم. لبخند مسخره ای از سر ناچاری زدم و عین بزی زیبا سر تکون دادم.

دم خونه نگه داشت، سریع از ماشین پایین پریدم و بدون تعارف آروم گفتم:

– ممنون زحمت کشیدی. خدانگهدار.

ابرویی بالا انداخت و از ماشین پیاده شد. در عقب رو باز کرد و چمدونم رو برداشت. نگاهی بهم انداخت و گفت:

– والا من مشکلی ندارم پیام بالا. مگر اینکه تو مشکل داشته باشی که یه تعارف خشک خالی هم نزدی.

لبخند مسخره ای زدم و سر پایین انداختم. بدون خجالت گفتم:

رد پای پروانه

_ راستش تعارف اومد نیومد داره. درسته؟

با لبخند سری تکون داد و گفت:

_ باهات میام. حتی با اینکه تعارف نکردی.

جلوتر ازش راه افتادم و تند_تند پلک زدم. این یارو به سنگ پا قزوین گفته زکی بعد کیانا خانوم به من میگه پرو! جل الخالق من کجام در مقابل این پروعه آخه؟ دم آسانسور وایستادم و با دست دکمه اش رو فشار دادم تا یکی از سه تاشون پایین بیاد. نیست که مجتمع نظامیه، هر ساختمون هم نه طبقه است، توی هر نه طبقه ده واحده، اینه که سه تا آسانسور داره و یکیش صرفا مختص اساس کشیه. وارد آسانسور شدیم که پایا با لبخند نگاهم کرد. کلافه آب دهنم و قورت دادم و یه نگاه به عددی که سمت سه می رفت و نیم نگاهی هم به پایا انداختم. جذاب رو مخ! شبیه پسر عمومی بیشعورشه. فقط هرچی دقت می کنم من دیگه چشم آبی ها رو دوست ندارم. الان چشم مشکی هایی مثل پاشا رو بیشتر ترجیح میدم. با باز شدن در آسانسور ازش خارج شدیم و به سمت آخرین واحد، کنار راه پله ها حرکت کردیم. پایا متعجب به راهرو خیره بود و هی به پشت سرش که هنوز واحد وجود داشت نگاه می کرد.

_ خیلی بزرگه ها. یعنی این ها همه پلیس ان؟

سری تکون دادم و زنگ رو فشار دادم. در چهار طاق باز شد که با پام لگدی به پای پایا زدم. انقدر دلم می خواد بگم گمشو اون ور، ولی نمیشه. هی!

_ مامان جان! میشه یه چیزی سرت کنی؟ آقا پایا لطف کردن من رو رسوندن الانم تا دم در تشریف آوردن. جدای از اینکه خودشون علاقه ی زیادی به دیدن شما دارن، فکر کنم خودت هم ولشون نمی کنی برن.

کفش هام و همون گوشه ولو کردم و رو به مامان که پشت در، متعجب وایستاده بود، چشم و ابرویی اومدم. با حس اینکه پشت سرم داره میاد، عقب برگشتم. لب هام رو از هم فاصله دادم و متعجب به این حجم از پرویی پایا خیره شدم. دستی به صورتم کشیدم و چپ_چپ نگاهش کردم.

_ فکر کنم نیاز باشه بیرون وایستی تا ننه بنده یه چیزی سرش کنه.

رد پای پروانه

آهانی گفت و خنگول با بیخشیدی عقب رفت. مامان خواهش می کنمی زمزمه کرد و در رو کمی بست تا رد شه، رو به من گفت:

_ همین جا وایستا مهمون بنده خدا تنها نمونه.

پوفی کشیدم و حرصی به چهارچوب در تکیه دادم که لبخند دندون نمایی تحویل گرفتم. وای خدا با این بشر باورم همیشه تا دقایقی پیش از شدت گریه در حال مرگ بودم، حالا از حرص سکنه نکنم باید صلوات ختم کرد. دست به بغل نگاهش کردم که با اعتماد به سقف فراوان گفت:

_ می دونم هورا جان! خیلی خوشگلم. ولی انقدر نگاهم می کنی خوب نیست ها!

لبم رو توی دهن بردم و دندون روش کشیدم که نگاهش قفل لب هام شد. سریع ولش کردم و سر پایین انداختم. برای اینکه کم نیاوره باشم آروم گفتم:

_ می گم تو که قدت بلنده. یه چهارپایه بذار زیر پات بی زحمت این سقف ما رو بگیر، می ترسم از اعتماد به نفس جنابعالی یه موقع بریزه ما بریم روی هوا.

لبخند مهربونی روی لب هاش نشست.

_ خوبه که مثل قبل شدی. حالا نه به اون شدت ولی همین که زبونت باز شده جای شکر داره. فکر کنم بیشتر باید روت کرم بریزم.

طبق عادت سریع گفتم:

_ کرم نه کخ!

با یاد آوری خاطراتم همراه پاشا، سر کرم و کخ گفتن های من اشک توی چشم هام حلقه زد. در رو ول کردم و با سرعت به سمت اتاق پرواز کردم. مامان متعجب رو که سمت در می اومد، کنار زدم و وارد اتاق شدم. در رو بهم کوبیدم و بهش تکیه دادم. روی زمین سر خوردم و سرم و به در تکیه دادم. هنوز هیچی نشده دلتنگشم! قطره اشکی که لجوجانه از چشمم پایین چکید رو با دست پاک کردم. پایا راست میگه، درسته خیلی حرصم میده ولی دوست مناسبی به نظر میاد. ضربه ای به در خورد که از جلوش پریدم و عقب تر وایستادم.

_ بله؟

رد پای پروانه
در باز شد و سر پایا داخل اومد.

_ اجازه هست؟

با نیمچه لبخندی سر تکون دادم که بدنش پشت سر کلش وارد اتاق شد. نگاهی دور تا دور اتاق دست نخورده ام انداخت. با دیدن عروسک های روی دیوار آویزونم گفتم:

_ به_ به می بینم یکی اینجا هنوز بچه است.

زهراناری تحویلش دادم که لبخند زد. روی تخت قرمز نشست و گفت:

_ باید قبل نشستن اجازه می گرفتم ولی فکر کنم پی بردی به پرو بودم.

تند_ تند سر تکون دادم. آرام گفتم:

_ می خوای صحبت کنیم؟ قول میدم همصحبت خوبی باشم. وسط حرفت نمی پرم، به کسی هم نمیگم.

انگشت کوچیکه اش و جلوی چشمم گرفت و ادامه داد:

_ قول مردونه!

لبخند تلخی زدم و دستش رو پس زدم.

_ نیازی نیست. فقط حس می کنم بریدم.

چپ_ چپ نگاهم کرد. از جاش بلند شد و به دنبال چیزی اتاق رو زیر و رو کرد. خوبه! واقعا نیازی نیست اجازه بگیره، خودش داره اتاق و بهم می ریزه. انگار نه انگار ممکنه خوشم نیاد. هعی خدا اینا کی ان به جون من انداختی؟! پایا دست از گشتن کشید و به سمتم برگشت.

_ میگم هورا! چسب پیدا نمی شه توی این اتاق؟

به تای ابروم و بالا انداختم و متعجب تکرار کردم:

_ چسب؟

رد پای پروانه
سری تکون داد و خیلی بیخیال گفت:

_ گفתי بریدم می خوام برات چسب پیدا کنم. با کمک هم می تونیم بچسبونیمت. البته میگن چاقو رو دست بچه نده همین میشه.

عصبی چشم بستم و به پشت روی تخت چپه شدم. حرفاش بامزه بود، حتی تیکه هم می نداخت اما لا به لاش، پنهانی اشاره می زد من هوات و دارم. و شاید این تنها امیدواری توی روزهای نا امیدیم باشه. از حرص خوردن من خنده اش به هوا رفت. بدون باز کردن چشم هام زیر لب زمزمه کردم:

_ رو آب بخندی بپره توی گلوت انشالله.

مثل ننه قمر ها روی گونه اش دست کوبید و گفت:

_ وا؟ دلت میاد؟

لبخند خبیثی زدم و سرم رو روی تخت کج کردم تا نگاهش کنم.

_ اولاً که وا نه و بسته! دوما عام! دل اومدنیه مگه؟ می خوام بره. نمی خوام بیاد!

لب گزید و آرام گفت:

_ عه؟! اینجوریه؟

با لبخند ژکوندی سر تکون دادم.

_ دقیقاً همین جوریه!

سری تکون داد و بازوم رو از روی کاپشتم گرفت. تا اومدم اعتراض کنم عین کیسه برنج روی زمین پرت شدم و بعد هم کشون_کشون تا راهرو روی زمین کشیدم.

_ آی! هوی پایا. چقدر خری. پیش پیش! هوی! صدا می رسه؟ آخ کمرم.

دم راهرو دستم و ول کرد و بدون نگاه بهم وارد حال شد. پسره ی چلغور. چشم غره ای به لامپ فانتری بالای سرم رفتم و از جا پریدم. ایش! روی مخ ها. جفت پسر عمو ها به یه نحوی روی مخ ان.

منم وارد حال شدم که مامان لیوان های چای، روی سینی قرار گرفته رو به سمتم گرفت.

– بپر تعارف کن تا من کیک بیارم.

پوفی کردم و از مامان گرفتم. به سمت پایا رفتم و با فکر اینکه چه حال خفنی داره همه‌ی لیوان‌ها رو چیه کنم روش تا بسوزه، سینی رو جلوش گرفتم. ابرویی بالا انداخت و یه لیوان برداشت. «ممنونی» گفت و روی میز مقابلش قرار داد. سینی رو روی میز شیشه‌ای کوبیدم که صدای خنده‌های ریزش بلند شد. آخه من الان اعصاب دارم که این بشر اومده حرص می‌ده؟ خوبی بهت نیومده هورا! این بدبخت اومده تو رو از حال بد درآره، بعد داری به رگبار فحش می‌بندیش؟ روی کاناپه نشستم که نیم نگاهی به آشپزخونه انداخت. با دیدن حواس پرتی مامان، به سمتم برگشت.

– یه سوال بپرسم، راستش و میگی؟

لب تر کردم و پا روی پا انداختم.

– تا چی باشه، ولی خو معمولاً راست میگم.

سری تکون داد و گفت:

– خوبه! اگه... آم... اگه یه روز یکی عاشقت بشه. بهت درخواست ازدواج بده، حتی قول هم بده خوشبخت کنه، باهاش ازدواج می‌کنی؟

زهر خندی کردم و گفتم:

– همه قول میدن پایا! اما همه سر قولشون نمی‌مونن. تکیه دادن به آدمی که ناگهان ازت فاصله می‌گیره؛ مثل پریدن توی دریا به امید نجات غریق. اون دست و پا زدنت رو می‌بینه اما کاری انجام نمیده. تو ممکنه نجات پیدا کنی اما دیگه هیچ وقت دل به دریا نمی‌زنی. داستان من همینه پایا. پاشا به من قول داد، گفت می‌مونه تا ابد. اما دیدی که... رفته و فردا هم قراره به راحتی از هم جدا شیم، مسلم که دور عاشق شدن خط قرمز بکشم.

متفکر سر تکون داد. قلیپی از چاییش خورد و دوباره سر تکون داد. نچی کردم و سر پایین انداختم. پسره خل شده همین جوری سر تکون می‌ده. تصمیم داشتم امروز برم بازار، یکم خرید کنم حالم بهتر شه. بعد رفتن پایا از جام بلند شدم که مامان متعجب نگاهم کرد.

– کجا؟ تو که الان اومدی. تازشم فکر نکن نفهمیدم رفتی پیش اون پسره.

رد پای پروانه
لب گزیدم و گفتم:

– رفتم وسایلم و جمع کردم.

اخمی کرد که ادامه دادم:

– می خوام برم بازار مامان. با اجازه! چیزی نمی خوای؟

سری تکون داد و کارت عابر بانکش رو از روی میز برداشت.

– رفتی یکم خوراکی هم بگیر.

ازش گرفتم و توی کیفم گذاشتم. خداحافظ آرومی زمزمه کردم و بیرون رفتم. پوف! با خط یازده
(پیاده) بروم یا تاکسی؟ تاکسی گزینه بهتری برای من تنبله!

بسته‌ی قند رنگی هام و توی دستم گرفتم و از شدت پر بودن کیسه‌های خرید مثل پنگئون وارد راهرو
شدم. دو تا پسر بچه‌ی همسایه با دیدنم جلو اومدن که عصبی لبخندی زدم. یه فضول‌هایی‌ان خدا
می دونه، ولی بر و بچز خوبی‌ان. سلامی بهشون دادم که چشمشون سمت قند های گوگولم رفت.
چپ-چپی حواله اشون کردم و به هیکل گردالوشون خیره شدم. اگه به تعارف باشه باید همش و
بدم، پس خودت و بزن به کوچه علی جون که چپ هم قرار داره. انگار نه انگار! به سمت خونه رفتم و
با سرم زنگ رو فشار دادم. خب الان اون بچه‌ها نگاهشون جذب این قند ها شده، بدم بهشون بد،
ندم بدتر. یهو چشمشون نگرفته باشه بخوریم بمیریم. با این افکار نایلون های خرید و روی زمین
گذاشتم و به بچه‌ها اشاره زدم.

– هوهو! محمد نمی دونم چی چی. بیا!

با سرعت سمتم دویدن که جعبه‌ی فانتزی قند رو توی چشمش کردم.

– این رو می بینی بچه جان؟! خوشگله؟

تند-تند سر تکون دادم و آب دهنش رو فرو خورد.

جعبه رو کمی تکون دادم و بدون فکر گفتم:

رد پای پروانه

– این‌ها صابونه. می‌ذاریم توی دست شویی خوش بو شه.

دوباره سر تکون داد که در خونه باز شد. خشنود داخل شدم و خریدها رو گوشه‌ی دیوار ولو کردم.

– تا حالا اینجور تنها خرید نکرده بودم.

روی کاناپه خوابیدم و با اعصابی درهم زمزمه کردم.

– چون همیشه یکی باهام بود و تنهام نداشت.

مامان «خسته نباشیدی» بهم گفت که لبخندی تحویلش دادم. اشاره‌ای به قندها زد که گفتم:

– قنده تزئینی میشه گفت. ولی مال دیابتی‌هاست! منم خوشم اومد به طرف گفتم چیه؟ گفت مال

تو ببرش. هیچی دیگه رایگان داد!

خوشم میاد همیشه توی خریدهام یه چیزی و باید رایگان بردارم. مثلاً ایده‌ی جدیدم برای خرید اینکه که دست خالی برم خرید، کل مغازه رو بار بزنم، دم صندوق که طرف گفت قابلی نداره همه رو بردارم برم، بعدشم بگم قربانت، اصلاً قابلی نداشت. به این صورت بنده اصلاً پرو نیستم! آم... فکر بدی هم نیست. ایشالله خرید بعدی. مامان که از چک و چونه زنی‌های ماهرانه من خبر نداشت گفت:

– حتماً به خاطر این همه خرید، جایزه داده.

تند-تند سر تکون دادم. آره حتماً! دیده بچه دلش می‌خواد داده، حرفا می‌زنه مادر ما. ولی خودمم نمی‌دونم چجوری داد. این سری برعکس همیشه چک و چونه نزدم. کلاً ریلکس همه چی رو حساب کردم. قندها رو برداشتم و توی قندون سه-چهار تا گذاشتم. همه رنگی بود، همه طرحی هم داشت. ذوقیدم!

وارد اتاقم شدم و لباس‌هام رو با لباس توی خونگی عوض کردم. جیغ! چه لباس‌های مزخرفی داشتم. این خرسه چیه آخه؟ وای انگار بچه دوساله اینجا بوده. پایا هم که گفت یکی اینجا بچه‌اس بهم برخورد، راست گفته بدبخت. سخته بدون پاشا! خیلی هم سخته. شاید هیچ وقت عاشق نشم، شاید هرشب به گل‌های بالشتم آب بدم، شاید از درون افسرده باشم اما... میشم هورای قبل! با همین فکر ماسک صورت توت‌فرنگی‌م که خونه جا مونده بود رو برداشتم. در تیوپیش رو باز کردم که دنگ!

رد پای پروانه

صدای زنگ خونه خراشی روی ذهنم انداخت. کدوم خری لنگ ظهر میاد خونه؟ شاید امیرعلی باشه، چرا فحش میدم؟ ایش! به سمت حال پا تند کردم که با دیدن بچه های همسایه رو به رو، همراه ننه اشون، یعنی دقیقا همین بچه هایی که توی راهرو بودن آهی کشیدم. لبخند زورکی ای تحویل مامانش دادم و سلامی کردم. ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ به_ به هورا خانوم! چشم ما به جمال شما روشن شد خانوم کجا بودی عروس شدی کلا از این جا رفتی؟

دست به سرم کشیدم و کلافه گفتم:

_ حالا ایشالله بیشتر میام.

فقط کافیه بفهمن بنده دارم طلاق می گیرم. اوپس از فکر حرف های بعدش هم عرق سردی رو تیره ی کمرم نشست. مامان به سمت مبل هدایتشون کرد و رو به من اشاره زد چای بریزم. لبخند مسخره ای به اون دو تا پسر زدم و وارد آشپزخونه شدم. خوشم میاد امروز همه قراره انقدر بیان و برن تا بنده حتی وقت برای نشستن هم پیدا نکنم. لیوان ها رو توی سینی چیدم و بعد چای ریختن وارد حال شدم. جلوشون گرفتم و خودم هم روی زمین پلاس شدم. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و مشغول عوض کردن کانال های تلویزون شدم که صدای بچه بزرگه، تقریبا نه سالش هم هست، بلند شد. به قندون اشاره زد و گفت:

_ عه اینا مگه صابون نیست!

با سرعت تمام به سمتش برگشتم و خیره به قند های تزئینی با دست به پیشونیم کوبیدم. هعی خدایا گفتن ماه پشت ابر نمی مونه ولی آخه انقدر زود؟ آیی الان ضایع می شم. مامانش نگاهی به قندون انداخت و با تک خنده ای گفت:

_ اینا صابون نیست که مامان. قنده!

لب و دهنم رو کش دادم. چشم و ابرویی برای بچه اومدم تا چیزی نگه که سریع انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت.

_ این گفت صابونه. تازه گفت می ذاره توی دست شویی ولی سر از قندون در آورده.

دهنم رو نمایشی باز و بسته کردم و با لبخند مسخره ای نگاهم در نگاه خانوم همسایه، ننه گرام و قندون گره خورد. از جام پریدم و آب دهنم رو قورت دادم.

_ چیزه! با اجازه من برم محو شم.

با سرعت تمام وارد اتاقم شدم و در رو بستم تا پشت سرم راه نیوفتن بیان. اصلا من وقتی وارد این خونه میشم همیشه باید یه دست گل بسی زیبا به آب بدم. بیا! هنوز دو ساعت نشده توی خونه ام. گند از این قشنگ تر آخه؟ فکر نکنم دیگه روم تو روی همسایه باز شه.

(باز هم واقعی می باشد)

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم که چیزی زیرم به صدا در اومد. از جا پریدم و به گوشیم خیره شدم که زنگ می خورد. نگاهی به شماره رند روش انداختم و چپ_چپ نگاهش کردم. سر و ته شماره یک، دو، سه، چهاره. از این رند تر آخه؟ بدبخت هرکی بوده می خواسته شمارش اعداد و فراموش نکنه همچین شماره ای خریده. بیخیال جواب دادن روی تخت دراز کشیدم. ناخودآگاه دستم روی شکمم نشست. بچم دختر بود یا پسر؟ زنده بود، نفس می کشید، مهم اینه! اما سر چی از بین رفت؟ بهتره بگم سر کی؟ سر بابای خرش. اعصاب روان نمی ذاره که. شاید اگه به اون کافی شاپ کوفتی نمی رفتم و ادای دخترای قهر کرده رو در میاوردم الان بچه ام سالم بود. هعی! به طور خیلی جذابی از فردا مطلقه محسوب می شم. آهی کشیدم و کلافه از پنجره به آسمون خیره شدم. آسمون تیره و تاری که شاید اشک هاش از دوری من و پاشا بود. شاید هم نه... هرچی هست نمی خوام روزانه گریه کنم، ولی می شه شب گریه کرد! شب و شب... شب می شم افسرده، می شم عاشق بدون معشوق اما روز... روزها می شم همون هورای سابق. همونی که از دستم عاصی بودن. دست دراز کردم و پنجره ی کشویی رو باز کردم. سر بیرون بردم و چشم بستم، نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک خیس خورده رو با عشق تنفس کردم. بوی زندگی می ده این بوی خوش! چشم باز کردم و دوباره به آسمون دوختم. زیر لب زمزمه کردم:

_ سر به هوا نیستم اما همیشه چشم به آسمان دارم. حال عجیبی ست دیدن همان آسمانی که شاید تو دقایقی پیش به آن نگاه کرده باشی.

رد پای پروانه

باد سردی وزید و موهای بازم رو به بازی گرفت. به خودم لرزیدم و عقب کشیدم. پنجره رو بستم و به دیوار تکیه دادم. با صدای پیامک گوشیم نیم نگاهی بهش انداختم. همون شماره رند! بازش کردم که از تعجب چشم هام گرد شد.

_ منم هورا! پایا. چرا جواب نمیدی؟

انگشتم برای تایپ کردن روی صفحه ی گوشی به حرکت در اومد.

_ خو من چمیدونم این شماره ی ابتدایی بچگونه مال توعه! حالا چیکارم داری؟ اصلا شماره ام و از کدوم گوری گیر آوردی؟

چند ثانیه طول کشید تا پیامکی در جواب حرفم اومد.

_ همین شماره بچگونه کلی پول خورده خانوم. کار که نداشتم خواستم شمارم و بدم بهت. در ضمن یادت رفته مدتی پیشمون کار کردی؟ شماره ات و داشتم از قبل!

شونه ای بالا انداختم و گزینه تماس رو زدم. درجا جواب داد.

_ تو که جواب نمی دادی؟

انگار جلو روم باشه، چشم و ابرویی برای دیوار اومدم و حرصی گفتم:

_ اگه می خواستی جوابت و بدم اول پیام می دادی.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

_ نمی شه! می خواستم یکم سر به سرت بذارم. ولی بعد دیدم نخیر تا فردا هم زنگ بزنی پاسخگو نمی شی.

گردنم رو با دست خاروندم و بی حال جواب دادم.

_ کم کم می خواستم به سمت مدیریت تلفن هدایتت کنم که دیگه زنگ نزنی.

دوباره خنده ای کرد و گفت:

_ به این می گن دختر نمونه!

رد پای پروانه
سری تکون دادم.

_ بعله! پس چی فکر کردی؟

آروم زمزمه کرد:

_ هیچی! فردا میری دیگه نه؟

اوهومی گفتم که ادامه داد:

_ ناراحتی؟

پوزخندی زدم.

_ نخیر! از خوشحالی بال در آوردم می‌خوام پرواز کنم. اجازه می‌فرمایین؟

تک خنده ای کرد.

_ شماره پروازت و بده منم بیام. می‌ترسم بری توی دیوار!

زهرگای حواله‌اش کردم که خنده‌اش شدت گرفت. عصبی از این سر خوشیش تماس و قطع کردم و
گوشی رو بی صدا کردم. کنار تخت ولو کردم و چشم بستم تا بخوابم. به ثانیه نکشید پلک هام گرم
شد و خوابم برد.

با صدای مامان که سعی داشت بیدارم کنه پتو رو روی سرم کشیدم. انگار اون زیر صدا نمیاد مثلاً!

_ بلند شو هورا! از ظهر خوابیدی ساعت هشت شبه. بلند شو شام بخور دوباره بخواب.

بدون باز کردم چشم هام گفتم:

_ مامان! می‌دونی بیدار شم خوابم نمی‌بره. شام بذار کنار هر وقت بیدار شدم می‌خورم. شب خوش!

دهنم که از شدت خواب بسته شد، رو بین پتو قراره دادم تا بتونم نفس بکشم. مامان هم دوباره
هورایی گفت که لگد پروردم. خنده‌ی آرومی کرد و همون طور که بیرون می‌رفت زیر لب گفت:

– نمی دونم با این لگد پرونی‌ها ت پاشا چجوری ساخته؟

لب برچیدم چیزی بگم اما از شدت خستگی خوابم برد.

با حس تنگی نفس چشم باز کردم و از زیر پتو بیرون اومدم. منگ از خواب دستی بین موهای آشفته‌ام کشیدم و نیم خیز شدم. همه جا تاریک بود و تنها راه دید زدن اتاق، تیر بلند چراغ بیرون بود که نورش توی اتاقم می افتاد. اونم هر چند دقیقه یه بار خاموش میشد، انگاری تایمر داشت. لب باز کردم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. آباژور کنار تختم و روشن کردم و از روی گوشی ساعت رو نگاه کردم. 4:20 اوف! چقدر خوابیدم. پتو رو کنار زدم و بی توجه به گرمای لذت بخشش، سمت آشپزخونه روونه شدم. لیوانی برداشتم و از شیر آبش کردم. در حال خوردن حواسم پرت خش_خش دم در شد. سر چرخوندم که با دیدن پلاستیک آشغال دم در، درحال تکون خوردن جیغ خفیفی کشیدم و روی زمین نشستم. یا حضرت جن! آخه الان برای چی باید پیدات شه؟ صبر کن ببینم، حتما امشب داداش گلم سر فیلمبرداریه، نمون هم حوصله‌اش نشده آشغال ها رو بذاره بیرون. اصلا غذا چی بوده؟ سریع بلند شدم و در مایتابه رو برداشتم. بعله! ساندویچ مرغ! همینه دیگه، جناب جن اومده. هعی! الان من نباید سکنه کنم آیا؟ چرا انقدر ریلکسم؟ دست روی قلبم گذاشتم که با شدت ضربان ترسیده دست برداشتم. انگاری قفسه سینم رو می شکافت تا بیرون بیاد. پس چرا از بیرون انقدر آرومم؟ وای! صدای خش_خش پلاستیک قطع شد اما قلب من آروم نشد. بابا همیشه می‌گفت استخون های مرغ و شب نگه ندارید، از اون ها تغذیه می کنن. ساندویچ رو از توی ماهیتابه برداشتم و با چشم های نیمه باز فشنگی وارد اتاقم شدم. آخیش! جون سالم به در بردم، ولی برق آشپزخونه روشن موند. به درک! هرکی اونجا مهمونی گرفته خودش برق و بکشه. (خاموش کنه) خواب از سرم پرید کلا! امیدوارم موهام مثل ادیسون خدا بیامرز سیخ نشده باشه، از ترس! توی اتاق قدمی برداشتم و گازی به ساندویچم زدم. نگاهم قفل دیوان حافظ توی کتابخونه‌م شد. کنجکاو برش داشتم و روی صندلی میز تحریرم نشستم. لقمه ام رو جویدم و وارد قسمت فالش شدم. چشم بستم و انگشتم رو روی شماره ها کشیدم. انگشت نگه داشتم و چشم باز کردم. صد و سی و نه! تند_تند ورق زدم و بدون خوندن شعر فالش رو مطالعه کردم.

– آگاه باش که همیشه روزگار بر مراد شما نیست. در زندگی زمانی شادی است و موقعی هم وقت غم‌ها و غصه هاست و به طور کلی راه و رسم دنیایی که ما در آن هستیم همین است و نمی شود به

رد پای پروانه

این عجوزه هزار داماد (منظور دنیاست) اعتماد کرد، پس چه بهتر انسان به جای افسوس خوردن از لحظات کوتاه عمر خود به بهترین نحو ممکن استفاده ببرد.

ابرویی بالا انداختم و منگولانه از تاثیر این حرف سنگین سر تکون دادم. کمرم خم شد حافظ! الحق که همیشه فال هات درست در میاد. خو پس شاد باشم؟ فقط چون تو گفتی. به شعر بالاش نگاهی انداختم. بی اعتنایی دلبر! هوم، چه عنوانی. تحت تاثیر شعر بیت سوم رو خوندم.

_ گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم... چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد. / شوخی مکن که مرغ دل بی قرار من... سودای دام عاشقی از سر به در نکرد.

آهی کشیدم و بیت آخر رو با صدای آرومی زمزمه کردم.

_ او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد.

لب جمع کردم و انگار حافظ جلوم باشه دست به دیوانم کشیدم.

_ چه پسر خوبی. هعی! از کجا حال دل آدم رو می فهمی؟

منتظر بهش نگاه کردم که تازه به خودم اومدم. خاک توی اون کلهی پوکم! جدی منتظر جواب بده؟ خب روزمون رو با حافظ جون شروع نمودیم. چی عرض کرد؟ شاد باش و از لحظات لذت ببر. آفرین هورا! اصلا جوری رفتار کن که انگار رفتن پاشا برات مهم نیست. فدای یه تار موی خوشگلم.

نوبت دادگاه من ساعت نه بود و الان هم هشت. به سمت کمد لباسم رفتم و نگاهم رو بهش دوختم. وقتی با دیدن تک_تک لباسهام یاد پاشا می افتم چه جوری می تونم فراموشش کنم؟ اخمی کردم و سر تکون دادم تا افکارم بیرون بیرون. باید کنار بیای هورا، باید! حال پوشیدن مانتو نداشتم. یقه اسکی سفید رنگی رو برداشتم و شلوار جین آبی رو هم پوشیدم. کاپشن سفید رنگم و روی یقه اسکی تن و شال آبی_سفید هم سرم کردم. خوبه! اصلا جلوه نداره قراره طلاق بگیرم. بهترش اینه که نشون نمیده من بنده خدا در حال ترمیم قلب پودر شدم امم. کوله کوچک و فانتری سفید رنگم برداشتم و مدارک رو توش ریختم. از اتاق بیرون رفتم که امیرعلی لبخندی کنج لبش نشوند. مامان هم که راضی از این که دخترش ناراحت نیست. هه! شاید چون می بینه خوب جلوه می کنم. با ماشین امیرعلی به سمت دادگاهی رفتیم که در دل من حکم قتلگاه رو داشت. با اینکه از پاشا دور بودم اما همین که می

رد پای پروانه

دونستم هنوز به هم محرمیم دلگرمی داشت. الان چی؟ الان که دیگه اسمی ازش توی شناسنامه نیست چی؟ اصلا بعدش کسی حاضر میشه با من ازدواج کنه؟ پوفی کشیدم که با وایستادن ماشین متعجب سر بالا آوردم. به همین سرعت رسیدیم؟ وقتی نمی‌خواهی زمان بگذره قربونش برم همیشه ی خدا با تمام سرعتش می‌گذره. از ماشین پیاده شدم و سر بالا آوردم که چشم توی چشم پاشای آشفته شدم. قلب نا آروم زلزله‌ای به پا کرد و تمام آرامشی که ازش دم می‌زدم به یه دیدن پر زد. دست‌هام عرق کرد و چشمم رو هاله‌ی اشک پوشوند. نگاه از موهای پریشون، چشم‌های خسته، لباس‌های ست نشده اش گرفتم و پایین انداختم. دستی دور شونه‌ام حلقه شد که سر بالا آوردم. امیرعلی لبخند تلخی بهم زد. مامان که تفکراتش از پاشا یه خیانت کار بود بدون نگاه ازش گذشت و وارد شد. پاشا نامطمئن قدمی به سمتون برداشت. سر بالا نیاوردم، فقط به کفش‌های اسپرت مشکیش خیره بودم. کفش من چی؟ هه! کتونی سفید. مرسی تفاوت رنگی. امیرعلی و پاشا سلامی بهم کردن اما من مصرانه سر پایین انداخته بودم که صداش بلند شد.

_ هورا خانم؟! سلام!

سر بالا آوردم و نگاه نیازمندم رو به چشم‌های دوختم. سلامی لب‌زدم که خنده‌ی تلخی کرد. نمی‌تونستم ببینم دیگه مال من نیست! دیگه فکر کردن بهش گناهه. گرفتن دست‌های حمایت‌گرش گناه میشه، نگاه به چشم‌های مشکیش بده، گشتن باهاش زشته. آهی کشیدم، با هدایت دست امیرعلی وارد دادگاه شدیم و من قلبم مچاله شد از این همه نزدیکی به مرگ درونیم. وارد اون سالن تاریک شدم و دست‌هام مشت شد، جلوی مامور دم در وایستادیم که نای پاهام از بین رفت. پاشا کنارم وایستاده و به دیوار تکیه زده بود. امیرعلی با مامور به سمت اتاق رفتن. نگاهم رو به مامانی دوختم که تلفنش زنگ خورده و مشغول پاسخگویی بود. آروم سر بالا آوردم، انقدر نگاه پاشا کردم که نگاه نا آرومش رو به چشم‌هام دوخت. لب‌تر کردم و با نفس عمیقی زمزمه کردم:

_ دوست دارم.

انگار اولین باری بود که اعتراف می‌کردم. همون اندازه ترس داشتم، حس پس‌زدن احساسات. با گفتن حرفش غرورم هم شکست.

_ نظر لطفته!

رد پای پروانه

تلخ خندی زد و نگاه گرفت. شکستم! بد شکستم. یعنی چی؟ یعنی اون دوسم نداره؟ پاشایی که اعتراف به عاشق بودن می کرد نگفت منم! نگفت من بیشتر تا دعوا مون شه. گفت نظر لطفته و این یعنی نابودی هورا!

آروم گفت:

_ خبر برگشتن شیطنت هات بهم رسیده. امیدوارم همین طور باشه ولی فکر می کنم برای تویی که مادر شده بودی خوب نباشه.

نفهمیدم. چی شد؟ چشم‌های متعجبم رو از زمین گرفتم و به چشم‌های رنجیده اش دوختم. ابرو هام درهم گره خورد اما متضادش لب هام دردناک از هم فاصله گرفت و زدم زیر خنده. وسط خنده های تلخی که جلوی ریزش اشک هام رو می گرفت، گفتم:

_ آره! بده. چرا؟ چون مادر شدم و بچه ام مرد. بچه ای که حتی نتونستم ببینم، نتونستم حسش کنم. خنده ام از بین رفت و جاش رو تنفری توی صدام گرفت.

_ تو کشتیش! بچه ی من رو تو کشتی و اگر نه الان کنارم بود. الان حسش می کردم، باهاش حرف می زدم اما چیکار کردی؟ با عوضی بازی هات بچم رو کشتی.

مشتی به بازوش کوبیدم و جیغ زدم.

_ تو کردی. حالا میگی خوب نیست؟ می خوای بگو بمیر، نظرت چیه؟

مشتم رو توی دستش گرفت و نگاه خیسش رو به چشم هام دوخت. مردی از اون سر سالن داد زد:

_ آروم باشید خانم! داد نزنید و اگر نه مجبور به بیرون کردن می شم.

مامان به سمتون قدم تند کرد و با خشونت دستم رو از دست پاشا بیرون کشید. رو بهش با نفرتی آشکار گفت:

_ با بچه ام بازی کردی. عروسک خیمه شب بازی شد و حالا برای شادیش سرزنشش می کنی؟ مگه دختر من چند سالشه؟ همش بیست! بیست سالشه و مطلقه شد. مادر شد و بچه اش رو از دست داد. صدات و برای کی بلند می کنی؟ فکر کردی بی کس و کاره؟

رد پای پروانه

پاشا حرفی نزد. کمر خم شدش رو راست کرد و همون طور که نگاهش به جلوی پاش بود، آروم و گرفته گفت:

_ حق با شماست. من لیاقت دخترتون رو ندارم. انشالله خوشبخت شه تا این چیزهایی که گفتین رو دوباره تجربه نکنه.

بدون حرف از کنارمون رد شد و وارد اتاقی شد که به تازگی اسممون رو خوندن. لب گزیدم و با نفس عمیقی جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم. مرد مغرور من هنوز هم غیرتیه! هنوز هم از شیطنت هام برای بقیه بدش میاد. دست از دست مامان کشیدم و وارد اتاق شدم. مردی که پشت میز نشسته بود، عینکش رو روی صورتش جا به جا کرد و گفت:

_ خانوم فاضلی؟

سر به آره تکون دادم که به صندلی کنار پاشا اشاره زد.

_ می تونم دلیل درخواست طلاقتون رو بدونم؟

دهن باز کردم چیزی بگم که پاشا پیشدستی کرد و گفت:

_ جدای از اینکه من با ایشون نمی سازم. دست هم روشن بلند کردم، حتی به قصد هم از پله ها پرتشون کردم جوری که بچه اشون مرد. فکر می کنم دلیل قانع کننده ای باشه. علائمش هم مشهوده.

متعجب به لب هاش که باز می شد و دروغ تحویل مرد می داد، خیره شدم. یعنی چی؟ کی همچین کاری کرده که بار دومش باشه؟ مرد رو به سمتم کرد و گفت:

_ حرف ایشون رو تایید می کنید؟

خواستم بگم نه که صدای آرومش بلند شد.

_ اگه بگی نه من می دونم و تو.

چه جذاب تهدید کرد. هه! یعنی واسه کارهایی که نکرده متهمش کنم؟ عام نه!

_ نخیر!

رد پای پروانه

عینک پایین اومده ی مرد با ضربه ی دستش عقب رفت و نگاه عصبی پاشا روم نشست. بدون توجه بهش ادامه دادم.

_ ایشون من رو نابود کردن. از زدن بدتر! قلبم رو پودر کرده، خیانت کرده، به قلب شاد من. از من یه دختر افسرده ساخته، حتی امروز به خاطر دوباره مثل قدیم شدن سرزنشم هم کرد. من با این آقا نمی سازم. قلبم دیگه صاف نمی شه که بتونم باهاش زندگی کنم.

پاشا خشنود سر جاش نشست که پوزخندی زدم. چه راحت! چه راحت قلبم رو بیشتر شکستم. چه راحت حکم مرگم رو امضا کردم. مرد دست هاش و بهم قلاب کرد و گفت:

_ بسیار خب. ولی من هنوز میگم این مشکلات زیاده بهتره یه مشاوره...

همزمان با پاشا «نه» ای گفتیم. هنوزم هماهنگ بودیم، هنوز هم همه چیزمون تکمیل بود. هنوزم اون آنیموس (نیمه گمشده مرد) من بود! هنوزم من آنیما (نیمه گمشده زن) اون بودم. من همونی ام که هر سری، سر همچین اتفاقات همزمان پیش اومده، بغلم می کرد و با شیطنت می گفت: «آنیمای من کیه؟» لبخند تلخی از اون خاطرات شیرین روی لبم نشست. دست روی قلب فشرده شدم گذاشتم که مرد به سمتمون اشاره زد.

_ بیاین امضا کنین.

از جام بلند شدم و بعد باطل شدن محرمیتمون، خودکار مشکی رو به دست گرفتم. لرزون دست جلو بردم و امضای خرچنگ قورباغه ای روی کاغذ نشوندم. پاشا از من بدتر بود! یه نگاه به من می کرد، یه نگاه به امضام. در آخر هم دست لرزونش رو بالا آورد و سریع امضا زد. با همون سرعت از جلوی چشم هامون غیب شد که قطره اشکم چکید. مرد شناسنامه ام رو روی میز گذاشت که پشت بهش اشکم رو پاک کردم. شناسنامه رو برداشتم و بدون توجه به بقیه جزئیات از اتاق بیرون زدم. فضاش خفقان آور بود. حس بدی داشتم! حس بدون تکیه گاه، حس مرگ، حس بی حیاتی! مامان جلوم اومد و لبخندی به چشم های اشکی و سردرگم زد. دستم و گرفت و گفت:

_ تموم شد؟

چونه ام لرزید و زانو هام سست شد. شناسنامه رو روی زمین پرت کردم که مامان عصبی نگاهم کرد.

_ چته هورا؟ چرا این جور می کنی؟ چرا انقدر بد اخلاق شدی؟

رد پای پروانه

پوزخندی زدم و قطره اشک هایی که پشت سرهم می چکیدن رو با دست پا کردم. دست خودم نبود تن صدام، داد زدم:

_ خستم کردین از بس برام انتخاب کردین. چرا فکر نمی کنین ممکنه انتخاب هاتون بد باشه؟

خم شد شناسنامه رو برداشت. همزمان گفت:

_ من فقط صلاحیت رو می خوام.

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم:

_ دنیا جای قشنگ تری می شد اگه کسی صلاح ما رو نمی خواست. این نتیجه ایه که من از زندگی کوفتیم گرفتم مامان. اگه مامان پاشا اون قدر دخالت نمی کرد ما الان پیش هم بودیم. اگه نفرت های الکی تو نبود من الان راضیش کرده بودم، شاید به جای دادگاه توی خونه بودیم.

جلوی اشکم رو نگرفتم. از هم پیشی می گرفتن و مسابقه می دادن. قدم تند کردم و با سرعت از سالن بیرون زدم. شالم از سرعت زیادم دور گردنم افتاد ولی توجهی نکردم و با چشم های گرون دویدم. حال خوبی نداشتم، افتضاح بودم. توی پیچ خیابون محکم به شخصی خوردم. خیلی افکار بچگونه ای بود که فکر کردم پاشاست. الان بغلم می کنه و با دیدن اشک های مظلومانه ام راضی میشه برگردیم. اما مرد غریبه ای بود که توی روز روشن هم لبخند چندشش ترس توی دلم نشوند. دستش بالا اومد قطره اشکم رو پاک کنه که دستی روی دستش خورد و آخ بلند مرد رو به هوا برد. جیغی کشیدم و عقب پریدم. با دیدن پایا باز هم تفکراتم غلط از آب در اومد. دیگه پاشایی نیست هورا! منتظر کی هستی؟ دلت کی رو می خواد؟ اون رفت. دستی بین موهام کشیدم که صدای داد پایا بلند شد.

_اون شال لعنتیت رو سرت کن.

دست بردم و ترسیده شال رو روی سرم کشیدم. دروغ چرا؟ خشم پایا هم بد ترسناک بود. دست مرد رو از پشت پیچوند و ضربه ای به شکمش زد. روی زمین انداختش و دوباره به سمت برگشت. به ماشینش اون ور خیابون اشاره زد.

_ د برو دیگه. وایسادی چی رو نگاه می کنی؟

به سمت ماشینش قدم برداشتم که نگاه توی نگاه پاشا، اون ور خیابون توی ماشین، قفل من خورد. پس بود! بود و کاری برای کمک بهم نکرد. نگاه ازم گرفت و ماشینش با تمام سرعت از خیابون خارج شد. لبخند تلخی به جای خالیش زدم و به سمت ماشین پایا قدم برداشتم.

«دلیل بد اخلاقیای بعضی ها بیماری نیست.»

عصبی بودن هم نیست، اون ها فقط دلتنگ ان. دلتنگ!»

آرنجم و رو تکیه گاهی برای سرم قرار دادم. مگه قرار نبود مثل قبل شی هورا؟ چته؟ چرا نمی تونی؟ صدایی توی ذهنم داد کشید: «چون من قبل اون شیطان بودم، چون برای اون شیطنت کردم. چون الان ندارمش. چه جوری مثل قبل باشم؟ واسه ی خودم الکی فلسفه چی می بافم؟ من دیگه نمی تونم مثل سابق باشم، نمی تونم!» صدای باز شدن در ماشین که اومد سر بالا آوردم و به پایا خیره شدم. عصبی نگاهم کرد و سوار شد. به سمتم برگشت و دستش بالا اومد. روی صورتم نشست و قطره اشک هایی که نفهمیدم کی پایین اومدن رو پاک کرد. حرفی نزد، حتی برای برداشتن دستش از صورتم هم اقدامی نکردم. فقط توی چشم هاش نگاه کردم، چشم هایی برعکس چشم های پاشا! پاشای من چشم هاش رنگ شب بود. ماهش من بودم، خوشحال که بود چشم هاش ستاره بارون می شد. پایا برعکس چشم های دریایی داشت. یه اقیانوس آبی که توش گم می شدی! حتی احتمال غرق شدن هم زیاد بود ولی نه برای منی که یه بار توی آسمون پاشا پرواز کردم و طعمش رو چشیدم. سر پایین انداختم که دستش رو برداشت. کلافه همون دست رو بین موهاش کشید و ماشین رو روشن کرد. حدس می زدم به سمت خونه بره پس به صندلی تکیه دادم و برای مدتی از سکوت لذت بردم.

با صدا زدن های پایا چشم باز کردم و متعجب سر جام صاف شدم. بعله؟ اینجا کجاست؟ ما چرا روی بلندی ایم؟ به سمتش برگشتم که لبخندی زد.

_ نگو کف الشهدا نیومدی که تعجب می کنم. برای زیارت نیومده باشی برای تفریح که اومدی، یکم بالاتر می ره سمت فشم.

دستی به چشم هام کشیدم و توی ذهنم دنبال مکان کف الشهدا گشتم. اوپس یافتم! همون جایی که چند تا شهید گمنام هستن. خب چرا اومدیم؟ به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم. بی

رد پای پروانه

توجه به من از ماشین پیاده شد که مجبور شدم پشت سرش من هم پایین بیام. با باد سردی که توی صورتم خورد کاپشن رو بیشتر به خودم فشردم. اواخر زمستون بود و هوا حسابی قندیل بندون. نگاهی به تهران زیر پام انداختم و لبخندی زدم. تهش اون همه ساختمان های کوتاه_بلند به خاطر آلودگی هوا دیده نمی شد و همین امر موجب شده بود شبیه دریا شه. پایا کنارم و ایستاد و آروم گفت:

_ صبح ها خیلی خلوته، هرچند که زمستون شبش هم خلوته. کلا هوا سرده!

هومی کردم. معلومه که سرده! خیر سرمون توی آسمونیم انگار، می خواسته گرم باشه؟ من رو توی این هوا با این لباس کوتاه کشونده آورده کجا خدایی؟ دست در دست های گرمش گرفت و توی پالتوی مشکی رنگش فرو کرد. ابرویی بالا انداختم و چپ_چپ نگاهش کردم که لبخندی به روم پاشید. زکی! کوچه علی چپ رو هم به اتمام رسوند این بشر. انگار نه انگار! به سمت داخل کوه که غار بود تقریباً، فقط با سنگ های تزئینی پوشیده شده و فرش شده بود، رفتیم. قبر سه تا شهید گمنام هم کنار هم بود. کتابخونه ای هم ته غار قرار داشت که توش پر از کتاب بود. با پایا گوشه ای نشستیم که رو به من گفت:

_ می خوام برم تنها باشی؟

نچی کردم. انقدر گریه کردم که دیگه چیزی برام نمونه. کتاب دعایی از پشت سرم برداشتم و بدون توجه به سوره شروع به خوندن کردم، محض آروم شدن قلب بی قرارم.

با حس آرامشی که توی وجودم جریان گرفت لبخندی زدم و از جام بلند شدم. پایا هم بلند شد و با هم سر سه تا قبر رفتیم. فاتحه و صلواتی فرستادم، دعای بالای سرشون رو هم خوندم و از غار خارج شدم. پایا هم بعد چند دقیقه بیرون اومد. دست هام رو بهم مالیدم تا گرم شه که صدای خنده اش بلند شد.

_ حال میده یه سر بریم فشم قشنگ یخ بزنی. مخصوصاً که الان حداقل یه متر برف اومده اون طرف ها.

رد پای پروانه

اولش اخمی چهره ام و پوشوند ولی با ادامه ی حرفش لبخند دندون نمایی زدم و بی حرف نگاهش کردم. تند_تند پلک زدم که لبخند روی لبش خشک شد. متعجب گفتم:

_ این یعنی چی هورا؟ نکنه جدی می خوای بریم؟

لبخندم بیشتر کش اومد و سر به آره تکون دادم. تک خنده ای کرد و همون طور که دستم رو به سمت ماشین می کشید، گفتم:

_ انقدر مامانت زنگ زد، تا آخرش من جواب دادم. خودت زنگ بزنی بگو می ریم اونجا.

جیغ کوتاهی کشیدم و از ذوق برف خنده ای روی لبم نشست که نج_نج پایا رو به هوا برد. زیر لب گفتم:

_ دل نازک. با کوچک ترین چیزی سریع خوشحال میشه، حتی توی اوج غم.

شنیدم و دلم گرفت ولی ترجیح دادم روز خوبی که قرار بود ساخته شه رو خراب نکنم. دلم لک زده واسه برف بازی، چرا با اشک و ناله مخصوصا که الان آروم آروم خراب کنم؟ به مامان زنگ زدم و خبر اینکه با پایا میریم برف بازی رو بهش رسوندم. اونم استقبال کرد و خوشحال شد که حالم بهتر شده. هرچند که صدای گرفته اش نشون می داد، از اون حرف توی دادگاه دلخور. بیخیال! بعدا درستش می کنم. پایا ماشین رو روشن کرد و صدای ضبط رو تا ته بلند کرد که به خنده افتادم. ما رو سگ بگیره ولی جو بگیره.

با دیدن اون همه برف جلوی روم از ماشین پیاده شدم و با ذوق دست هام رو بهم کوبیدم. پایا قدمی به سمتم برداشت و دستم رو گرفت.

_ بیا بریم بچه جان! هنوز اولشه ذوقت و نگه دار واسه جلوتر. می خوام یه جایی ببرمت که کسی نباشه، برفش هم دست نخوره باشه.

لبخند دندون نمایی زدم که کلاه کاپشن و با دست روی سرم کشید. سری تکون دادم تا از جلوی صورتم کنار بره. همراه هم پا توی برف هایی که تا زانو می اومد گذاشتیم. هرچی بالاتر می رفتیم ارتفاع برف، بیشتر و بیشتر می شد. جوری که دیگه آخر خط پاهام کاملا توی برف قرار داشت. از ذوق زیادم خندیدم و دور تا دور رو نظاره کردم. همه جا سر پوشیده از برف بود و درخت های بی برگی که

رد پای پروانه

از برف جامه ی سفید تن کرده بودن. انقدر سفیدی برف براق و تمیز بود که چشم هام رو بستم. پایا دستم و ول کرد و کمی ازم فاصله گرفت.

_ حالا می خوای بپر. جیغ بزن، آدم برفی درست کن. هرچی!

ابرویی بالا انداختم و لبخند شیطونی روی لبم نشست. همیشه دوست داشتم روی برف بپریم. با ذوق پرشی کردم که به خاطر ارتفاع زیاد برف همچین هم موفق نبودم اما باز هم روی برف ها فرود اومدم و از ذوق صدای خنده ام به هوا رفت. با حس فرو رفتن توی برف چشم بستم و نفسم رو حبس کردم. سرم زیر برف رفت و به معنای واقعی کلمه منجمد شدم. با کمک پایا از زیرش بیرون اومدم. چشم و لب هام رو بهم فشار و دست توی هوا تکون دادم.

_ غلط کردم! یخ زدم، مخم، قلبم، صورتم، ممامم. همه جام یخ زده.

پایا با دیدن حرکاتم خنده ی بلندی کرد و با دست برف روی صورتم و تکوند که تونستم چشم باز کنم. نگاهم قفل چشم های خندونش شد.

_ خانوم برفی کی بودی تو؟ دیگه آدم برفی نمی خوام نمونه بارزش خودتی هورا!

پاهایی که به عرض شونه ام باز بود رو تکون دادم و مثل پنگوئن شب و راست کنان سعی کردم خودم رو بتکونم. خب به سلامتی باید منتظر یه سرماخوردگی حسابی باشم. پایا گوشیش رو از توی جیبش در آورد و همون طور که با صفحه خیس گوشی از دستش درگیر بود، گفت:

_ عکس و فیلم لازمیم هورا.

از هواس پرتیش سو استفاده کردم و گلوله برفی رو برداشتم. جلو رفتن و جلوی چشمش گرفتم و گرومب! محکم توی صورتش کوبیدم که داداش به هوا رفت و مقداری از برف ها وارد دهنش شد. لبخند دندون نمایی زدم و مثل بچه ها ذوق کردم. گوشیش و توی جیبش گذاشتم و با آرنج صورتش رو پاک کرد. چشم باز و با نیمچه اخمی نگاهم کرد. تند_تند ابرو بالا انداختم و به گوشه ای هدایتش کردم.

_ وله دنیا دو روزه. بیا آدم برفی بدرستیم.

رد پای پروانه

با پا برف ها رو از زمین کنار زدیم تا زمین برای دست کردن آدم برفی خالی شه. همون طور که برف های کنار زده رو گرد می کردم، گفتم:

_ پایا؟

هومی کرد که ادامه دادم:

_ خاطره تعریف کن بخندیم.

لبخندی زد و نگاهم کرد. دوباره مشغول شد و آرام گفت:

_ یه بار خیر سرم با بچه ها رفتم راهیان نور.

تند_تند سر تکون دادم که ادامه داد:

_ جات خالی انقدر مسخره بازی در آوردن که الان حال می ده یه مین باشه پات بره روش و اینا.

ذوق زده گلوله رو ول کردم و ادامه دادم:

_ کدومتون شهید شدین؟

چپ_چپ نگاهم کرد و گفت:

_ بچه جان منطقه ای که میریم پاکسازی شده. مین کجا بود آخه؟ ما از اتوبوس پیاده شدیم. یکی از

بچه ها کنارمون اومد. تا خواستیم قدم بعدی رو برداریم برگشت گفت: « الان پاتون میره روی مین»

این لامذهب حرفش که تموم شد یه صدای بلندی ایجاد شد. هیچی دیگه ما با تمام سرعت روی

زمین نشستیم و ترسیده سرمون رو گرفتیم.

آهی کشید و ادامه داد:

_ یه حاج آقا اومد زد روی شونه ام گفت: « پسر جان بلند شو! بادکنک یه دختر بچه ترکیده.»

با تصور اون لحظه از خنده روی برف ها چپه شدم که پایا هم به خنده افتاد. وایی خیلی خفنه!

بریده_بریده گفتم:

_ یعنی صدای ترکیدن بادکنک... آییی دلم! بادکنک ترکید بعد شماها مثلا سنگر گرفتین؟ آخ دلم!

رد پای پروانه
خنده ی آرومی کرد و گفت:

_ بسته بچه نخند عه. به اندازه ی کافی مردم اونجا خندیدن.

دوباره به خنده افتادم که با دست آروم ضربه ای به سرم زد.

_ میگم نخندا!

لب گزیدم و با ته مایه ای از خنده صاف شدم. تعادل واسم نمونده که! آروم گفت:

_ حالا تو تعریف کن.

پوفی کشیدم و توی خاطراتم غرق شدم.

_ یه گند زدم. اولین بارم نبود که می خواستم کیک درست کنم ها. ولی خب نوع طرز تهیه این کیکه فرق داشت. روی بقیه بسته کیک هایی که درست می کردم می نوشت یک_دوم لیوان. یا مثلا فارسی می نوشت یا علامت کسر و می داشت. این یکی ممیز گذاشته بود. مثلا سه ممیز چهار. (4/3) جات خالی تخم مرغ ها رو که شکستم رفتم جای سه_چهارم لیوان، سه لیوان و چهار دهم شیر ریختم.

خنده ی بلندی کرد که لب برچیدم. کلاه کاپشن سفیدم رو بیشتر جلوی صورتم کشیدم و ادامه دادم:

_ روغن هم که یک دوم لیوان بود، من یه لیوان و دو دهم اضافه کردم.

دوباره از صدای خنده اش چپ_چپ نگاهش کردم. «مرض» ای زیر لب حواله اش کردم.

_ فقط مایع اون کیک شد یه کاسه ی پر، پرا! آرده رو که ریختم دیدم هیچ فرقی با آب نداره. هیچی دیگه مجبور شدم برم آرد شیرینی های خودمون رو قاطی کنم. وای پایا نبود بیینی دو تا بسته ی کامل آرد اضافه کردم این هنوزم سفت نشد که نشد. آخرشم که سفت شد ازش پنج تا کیک در اومد.

پقی زد زیر خنده که منم به خنده افتادم. سوتیای من تمومی نداره که. آهی کشیدم و از یادآوری جدید ترین سوتیم دوباره دهن باز کردم.

_ فهمیدی چه غلطی کردم؟ نفهمیدی دیگه. میشه گفت یه دو ماه پیش! من مدیریت یه گروه و به عهده داشتم خیر سرم. بگو چی شد! یکی عضو شد برگشت بهم گفت میشه یه سوال بپرسم؟ خو چون

رد پای پروانه

همه دختر بودن من خعلی جذاب وسط اون همه آدم آنلاین گفتم «بگو خانم گل!» زارت! چشمت روز بد نبینه. پسر از آب در اومد.

از خنده سرش عقب رفت و قهقهه اش، کلاغ روی درخت رو پروند. دست به صورتم کشیدم و چشم غره ای بهش رفتم.

_ بخند... بخند! تازه این خوبش بود. تا همین چند وقته پیش سوژه بودم، هرکی من رو می دید می گفت: «چطوری خانم گل؟»

قبل از اینکه دهن باز کنه بخنده، با آرنجم سقلمه ای حواله ی پهلوش کردم. بچه خفه خون گرفت. دستی به گلوله ام کشیدم و گفتم:

_ آدم برفیت و درست کن بچه پرو.

بعد تموم شدن آدم برفی عجیب الخلقه امون کنارش وایستادیم و عکس گرفتیم. دست پایا که جلوی صورتش قرار گرفت، جلوش پریدم و برای دیدن عکس سر در گوشی فرو کردم. خوبه! آدم برفی ای که کله اش اندازه ی نخوده، بدنش از من بزرگتره. همراه چشم و چال سنگی. دماغ هم نداره قربونش برم. دهنشم چوبیه که مثل پوکر کج روی صورتش نشسته. خوشم میاد از فانتزی های من دو تا گردالویی هم روی سرشه که بیشتر شبیه خرگوش شده. دو تا چوبه صاف هم توی بدنش فرو کردیم که نسل عجیب غریبش رو تکمیل کرد. همین! بهتر از این نمیشه واقعا. دهن منم که از خنده ده متر باز بود و پایا هم از سرما دماغش قرمز بود، عینهو دلک سیرک. بعله! دستم رو دراز کردم بزنم توی شکمش که گرومب خورد به جایی که نباید. چشم هام تا ته باز شد، ترسیده دست عقب کشیدم و گوشی رو به هوا پرت کردم. صدای داد پایا با افتادن گوشی توی برف یکی شد. دستم رو محکم به صورتم کوبیدم و جلوی چشمم رو گرفتم.

_ قد تو درازه به من ربطی نداره. نامیزون بود دیگه. بین ناراحت نشی‌ها مثلا اون موقع ها مدرسه می‌رفتم چون قدم از دوستم که کیانا باشه کوتاه تر بود و من هر وقت می‌خواستم بزنمش، دستم به جایی می خورد که نباید. فقط مال اون بهتر بود چیزه توام سایز بندی شکمت اشتباه در ذهن من بود. ارتفاع بالاتر بود من یکم پایین زدم. جیغ! غلط کردم.

رد پای پروانه

خنده ی بلندی کرد و دست هام رو از صورتم جدا کرد. نگاهی به چشم هام کرد و با دیدن چشم های خجالت زده ام قهقهه زد.

_ بهت... نمیاد... کاری نشده. باشه؟ بیا گوشیم و پیدا کن دختر.

چشم در حدقه چرخوندم و دهنم رو کج و کوله کردم. گوشیش و پرت کردم؟ ای بابا چقدر گند زدم. دستم رو جلوی چشمم گرفتم و چپ_چپ نگاهش کردم. آیی هورا برو بمیر! نشونه گیریت تو حلقه آدم برفیتون. به سمت جایی که گوشی رو پرت کرده بودم رفتم و از زیر برف بیرون کشیدمش. خدایا نیوکیده باشه ده تا صلوات می فرستم. چشم بستم و گوشی رو چندش وارانه از خودم دور کردم. پایا ازم گرفتش که تند_تند گفتم:

_ ببین! امروز زیاد گند زدم خب؟ ولی جون تو اصلا پول خرید گوشی جدید برات ندارم. قول میدم اگه گیرم اومد یه خوبش و واست بخرم. باشه؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_ گوشی که حرارت نداره برف و آب کنه و خیس شه دختر. در ضمن گوشی من ضد آبه!

پوفی از آسودگی کشیدم و چشم باز کردم. دست هام و بالا آوردم و مثل بچه کوچولو ها هر صلواتی که می فرستادم یکی از انگشت هام رو جمع می کردم. پایا دستم و توی دستش گرفت و متعجب گفت:

_ چیکار می کنی هورا؟

مظلوم گفتم:

_ ده تا صلوات نذر کردم گوشیت نیوکه.

نچ_نچی کرد و همون طور که دستم و به سمت ماشین می کشید، گفت:

_ بفرست، بفرست.

همون طور که سر ارتفاع زیاد برف ها لگد می پروندم و صوات هم می فرستادم، گفتم:

_ بفرست نه. برفست!

یک ماهی می گذره که من و پایا همچین دوست صمیمی شدیم. یک ماهی میشه که هرچی فکر می کنم کسی جای پاشا رو نمی تونه توی قلبم بگیره. میشه گفت یک ماهه عشقم و ندیدم، برای دیدنش دست به دامن اینستایی شدم که این روزها توش پستی نمی ذاره. و باز هم یک ماه شده که من برای صحبت باهاش، حرف زدناش، طرز نگاهش دلتنگم. مثل ماهی بیرون افتاده از دریاچه شدم که برای قطره ای آب جون میده. بودن پایا این وسط فقط باعث بهتر شدن حال میشه. با صدای مامان سر از گوشی و دیدن پست های قبلی پاشا برداشتم. گوشی رو خاموش روی تخت پرت کردم و «بله_بله» کنان وارد حال شدم. دستش رو کنارش روی کاناپه گذاشت و گفت:

_ بیا بشین.

متعجب کنارش نشستم و نگاهش کردم.

_ جانم مامان؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

انگار که برای گفتن حرفش استخاره بگیره، مکثی کرد و بعد شروع به گفتن کرد.

_ ببین هورا! مهمونی داریم و باید خونه رو مرتب کنیم.

اوهومی کردم.

_ خب کجاش بده؟ چرا من رو کشیدی کنارت نشوندی ننه؟ می گفتمی هم حل بود.

_ خواستگاری میان.

چشم گرد کردم و با ابروهای بالا رفته تا رستنگاه موهام، چپ_چپ نگاه مامان کردم.

_ بله؟

اخمی چهره ام و پوشوند. محض آروم کردن دلم، به مسخرگی گفتم:

_ واسه داداش میان؟

وسط این بحث جدی برگشت سمتم و چشم غره ای بهم رفت.

– آخه واسه ی پسر، دختر میاد خونه اشون خواستگاری؟

چشم توی حدقه چرخوندم و خندم ام رو قورت دادم. صحنه ی جالبی میشه! مثلاً دختری بیاد بشینه برای خواستگاری. بعد پسر پشت پلکی نازک کنه و بگه: «قصداً ادامه تحصیل دارم». ایش! از این بحث های مزخرف اوا خواهی. با خارج شدن از افکار چرت اندر پرت، با پی بردن به موضوع از جام پریدم.

– یعنی چی که خواستگار میان مامان؟ تو که می دونی جوابم چیه!

شونه ای بالا انداخت و عصبی از جاش بلند شد.

– ببین هورا. توی این چند ماه چند تا خواستگار داشتی و همه رو رد کردم ولی این یکی نه. عمرا! می خوای به خاطر اون پسر تا آخر عمرت مجرد باشی؟ آره؟ هدفتم همینه که یه دختر خیا...

انگار فهمید داره چی میگه که ادامه نداد. پوزخندی روی لبم نشست. وقتی از مامانم همچین لقب هایی می گیرم از بقیه چه انتظاریه؟ بغضم و فرو خوردم و گفتم:

– باشه مامان! اگه فکر می کنی شوهر نداشتن و مجرد بودن همیشه دخترهای بد که احتمالاً می خواستی بگی خیابو...

از شدت درد قلب و لقبی که گرفتم به هق_هق افتادم.

– باشه! حرفی ندارم من ازدواج می کنم ولی اول برات متاسفم با این تفکرات. دوم وقتی مامانم اینه از مردم که انتظاری نیست. سوم هم بدبخت شدم پای تو مامان!

با عصبانیت به سمت اتاق قدم برداشتم. صداش پشت سرم بلند شد:

– اولاً که بدبخت نمیشی. دوماً هم من منظوری نداشتم هورا. هورا!

بی توجه به صدا زدن هاش وارد اتاق شدم. پشت در سر خوردم و سر روی پام گذاشتم. لعنت بهت پاشا! لعنت بهت که جز تو نمیشه. لعنت بهت که حرف های پشت سرم کمرم و خم کرده و دلیل همش تو هستی. لعنت! از جام بلند شدم و تند_تند لباس پوشیدم. دو روز دیگه عیده و من هیچ انگیزه ای ندارم. انگیزه که بخوره پس کلم حتی لباس هم نخریدم. از اتاق خارج شدم و با سرعت بیرون زدم. شماره ی پایا رو گرفتم و بدون بستن بند های کفشم تا دم آسانسور گوشی بین گوش و

رد پای پروانه
شونه ام دویدم. دم آسانسور و ایستادم و دکمه اش رو فشردم. روی زانو هام نشستم و شروع به بستن بند هام کردم. همزمان صدای پایا هم توی گوشی پیچید و مشغول صحبت شدم.

پایا: جانم؟

_ کجایی پایا؟

پایا: کجا باید باشم دو روز مونده به عید؟ خونه دیگه.

بند هام رو تموم کردم و گوشی رو به دستم دادم.

_ حال داری بیای دنبالم؟

پایا: اتفاقی افتاده؟

نچی کردم که ادامه داد.

پایا: بیام دم خونتون؟

همون طور که وارد آسانسور می شدم، گفتم:

_ نخیر! میام دم شهرک. اونجا باش.

«باشه» ای گفت و بدون خداحافظی قطع کردیم. تا دم در شهرک رو آروم_آروم رفتم. دم ایستگاه اتوبوس و ایستادم و به خیابون چشم دوختم. پوف! خسته روی صندلی های فلزیش نشستم. ایستگاه اتوبوسش مال قرن دقیانوسه. جوری که حس می کنم تا دقایقی دیگه صندلی هاش من رو به آغوش زمین می سپارن. با صدای بوقی سر بالا آوردم. ماشین پایا بود! از جام پریدم و صندلی کنار راننده رو اشغال کردم.

_ زود اومدی. مرسی!

فرمون رو برای حرکت کج کرد و گفت:

_ واسه ی تو باید زود برسم.

بی حرف صاف نشستم و با گوشه ی هودی م ور رفتم. پایا بدون گرفتن نگاه از خیابون گفت:

رد پای پروانه

– چیزی شده هورا؟ کلافه می زنی.

به سمتش برگشتم و بدون مقدمه چینی گفتم:

– پایا! خواستگار می خواد بیاد برام.

متعجب به سمتم چرخید و ابرویی بالا انداخت.

– جدی؟ لب و لوچه ات و جمع کن دختر انگار الانه گریهت بگیره. مشکلتش چیه خب؟

لب هام و بهم فشار دادم و حرصی به سمت شیشه برگشتم. زهر انار مشکلتش چیه؟!

– خیر کله کچلم هیچ مشکلی نداره.

دستش بالا اومد و کمی شالم رو عقب داد. دستش و روی موهای جلوی سرم کشید.

– این ها توی لغت نامه ی تو چی نام داره؟

چشم غره ای بهش رفتم که خنده ای کرد. یهو جدی شد و گفت:

– هوات و دارم هورا. خیالت راحت.

سری تکون دادم و ممنونی هم لب زدم.

جیغی حرصی کشیدم.

– مامان؟

چپ-چپ نگاهم کرد و کاملاً ریلکس گفت:

– جانم؟

عصبی کت-دامن صورتی چرک رو به کمد کوبیدم و روی تختم نشستم.

– می میرم اما اون و نمی پوشم. مگه عروسیه؟

رد پای پروانه
لبخندی زد و با آرامشی حرص درار گفت:

– تو اون لباس رو می پوشی و با اون پسر هم ازدواج می کنی.

دهنم رو تا ته باز کردم و جیغ خونه لرزونی کشیدم که امیرعلی رو به اتاق کشوند.

– چی شده؟ کی کی رو داره می خوره؟

مامان به من اشاره زد و من به مامان. عاقل اندر سفیه به هر دومون خیره شد و خعلی جذاب دور برگردون زد از اتاق خارج شد. صداش و پس کلش انداخت و گفت:

– مادر_دختر همیشه در حال خوردن همدیگه ان. خدایی من یه بار ندیدم شما دو تا دعوا نکنین.
مامان خجالت بکش سنی ازت گذشته...

حرفش تموم نشده بود که مامان لباس و روی تخت ولو کرد و با صدای بلندی دنبال امیرعلی رفت.

– من سنی ازم گذشته؟ صبر کن ببینم امیر. با توعم!

دستم و محکم به پیشونیم زدم و سرم و دو_سه بار به بالشت کوبیدم. من الان دیوونه میشم یکی به دادم برسه. امیرعلی که از دست مامان دوان_دوان وارد اتاقش میشد، رو به من گفت:

– خوشحال باش. من هنوز زن گیرم نیومده تو در شرف ازدواج دومتی. خدا بده برکت خواهر.

با ضربه ی مگس کشی که از پشت سر در نشیمن گاه گرامش فرود اومد، دادی کشید و به یه جهش توی اتاقش پرید. هعی خدا! به کدامین درگاه پیام تا همگی دسته جمعی شفا یابیم؟ لب گزیدم و لباس رو برداشتم. چندش واران بهش خیره شدم. مامان خیلی جدی برگشته میگه اگه با این ازدواج نکنی تمام قطره شیرهایی که ازم بالا کشیدی و حرومت می کنم. انگار به خواست من بوده. برم پولش و بدم از خیرم بگذره خدایی؟ به دلار میدم فقط ازدواج نکنم. هعی!

با لب و لوچه ای آویزون نگاهم خیره به مامانی بود که دم در، دست به بغل خیره نگاهم می کرد تا لباس بیوشم.

– خو ننه بری بیرون می پوشم به خدا. لازم نیست اینجا من رو دید بزنی ها بالاخره یه چیزایی دارم، نمی خوام ببین...

رد پای پروانه
حرصی مگس کش رو به در کوبید و گفت:

_ دختر خودمی ها. همه دخترا هم چیزایی که تو داری و دارن نکنه تو غیر خلق خدایی یه چیز دیگه هم داری؟!

پشت در کمد سنگر گرفتم و پقی زدم زیر خنده.

_ نه... نه! قربونت. اصلا تا میلِت می کشه نگاه کن.

بیخیال مشغول پوشیدن لباس هام شدم. آخه... ایش! من این کت_دامن مسخره رو نمی خوام. ایی! یاد شب خواستگاری پاشا افتادم. هعی! مثلا سری قبل عمو نوروز بودم این سری حاجی فیروز شم. فقط به گریم احتیاج پیدا می کردم نیست که یک من ریش نیاز دارم. مامان به سمتم اومد و روسری ابریشم تمام سفید رو روی سرم انداخت. مثل پیرزن ها داشت دور سرم می برد که جیغی کشیدم و از دستش بیرون آوردم.

_ نکن مامان! مگه من ننه بزرگم؟ اصلا خودم فرانسوی می بندم.

جلوی آینه رفتم و از زیر روسری یه لنگه اش رو رد کردم و همراه اون لنگ گره زدم. به سمت مامان برگشتم که عاقل اندر سفیه خیره نگاهم کرد.

_ خو این چه فرقی با نوع بستن مامان بزرگت که توی گرهش پول خرید هم می داشت، داره؟

دست هام و مشت کردم و کلم و محکم به کمدم کوبیدم. نه! من الان دیوونه میشم. دستم و بالا آوردم و به حالت باد بزن جلوی صورتم استفاده کردم. مامان خنده ی ریزی کرد و گفت:

_ یه آرایشی بکن. شبیه لبو شدی.

چیزی نگفتم فقط سرم و پایین انداختم. یک کلمه حرف بزنم یعنی باید قبر خودم و از حرص بکنم. آخ خدا! قبل بیرون رفتن دوباره گفت:

_ اینم اولین خواستگاری عین آدمیزادیت. سری قبل نمی دونم چه ریختی تو رو گرفتن.

دندون قروچه ای کردم و چشم غره ای به دیوار رفتم. مامان که از اتاق خارج شد جیغ حرصی ای کشیدم و روی زمین نشستم که همزمان با صدای زنگ خونه شد. ایش اومدن. آخه یه روز مونده به

عید خواستگاری؟ نه! چی بگم؟ نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. سرم رو مثل بزی زیبا در یقه فرو کردم و به جلوی در شتافتم. مردی مقابلم قرار گرفت که مجبور به بالا آوردن سرم شدم. خو شلوار سنگشور مشکی، پیرهن مشکی، به_به ته ریشش و. چه_چه عجب مباحی، چه لبی. استغفرالله چه زری می زنم؟ برای جلوگیری از افکار منحرفم با سرعت نگاه به چشم هاش دوختم که توی شوک فرو رفتم. ابرو هام جفت بالا پرید و زبونم قفل شد. چی؟ این اینجا چیکار می کنه؟ اخم هام درهم گره خورد از دیدن پاشا اونم توی مجلس خواستگاری من. هه! انقدر ازم بدش اومده که مجلس خواستگاری عشق سابق... شایدم عشقش نبودم و نیستم. چرا الکی خیال بافی می کنم؟ حرف شیرینی مثل خوره توی جونم افتاد. نکنه خواستگارم پاشاست؟

با وارد شدن نفر بعدی که پایا بود دست به دیوار گرفتم و متعجب نگاهم بین جفتشون حرکت کرد. آب دهنم رو قورت دادم و تند_تند شروع به پلک زدن کردم. با تته_پته به پایا اشاره زدم.

_ تو... اینجا چیکار می کن... کنی؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_ اومدیم خواستگاری.

اخمی کردم و در حجمی از تعجب فرو رفتم. دقیقا کی اومده خواستگاریم؟ نگاهی به پشت در انداختم که خانوم و آقای توجهم رو جلب کردن. مرد شباهت زیادی به بابای پاشا داشت و می شد راحت فهمید پدر مادر پایا ان که توی عروسی مون هم بودن. پوفی کشیدم و سلام آرومی دادم. بد جوری فهمیدم چی به چیه. پس اون خواستگاری که مامان دم می زد پسر خوبیه و باید باهاش ازدواج کنم پایاست؟ پس پاشا اینجا چیکار می کنه؟ اومدم روی مبل بشینم که مامان چشم غره ای بهم رفت و به سمت آشپزخونه با نگاهش هدایت کرد. آهی کشیدم و با بیخشیدی به سمت آشپزخونه رفتم. روی زمین چهار زانو نشستم و به کابینت تکیه زدم. پاشا اومده خواستگاری من. منی که ادعا می کرد عاشقمه. زندگی من خیلی وقته به قهوه ای مزین شده فقط نمی دونم چرا هرچی می گذره بیشتر بهش گند می خوره. با صدای پایی نگاهم و بالا آوردم که چشم توی چشم پاشا شدم. ضربان قلبم شدت گرفت و ترسیده فشنگی از جام بلند شدم. دستی به دامنم کشیدم که نگاهش رو لباس هام نشست. لبخند تلخی زد و گفت:

_ لباسایی که توی خواستگاری پایا پوشیدی زیبا تر ت کرده قشنگ من... عام! بهتره بگم قشنگ پایا.

رد پای پروانه

دهن باز کردم چیزی بگم که انگشت اشاره اش روی لبم نشست و من از گرمای دستش داغ کردم. صورتم رو عقب کشیدم و اخمی روی صورتم نشست. برعکس من نیمچه لبخندی تحویل داد و گفت:

_ به جاش من اون روز خواستگاری خودم و خیلی دوست دارم.

دوست داره؟ یعنی هنوزم براش مهمم؟ هنوزم دوستم داره؟ پس چرا اومده خواستگاری پایا که طرفش منم. دستش پشت کمرم نشست و به یه حرکت توی آغوشش قرار گرفت. دست های عرق کرده از هیجانم و روی بازوش گذاشتم و خواستم عقب برم که حلقه دستش محکم تر شد.

_ هیچ جا نمی ری هورا. تو مال منی نه یکی دیگه. مال من! فقط من!

بی حرف نگاهم رو به چشم هاش دوختم و عطر تلخش ریه ام رو پر کردم. اون مال من بود، من مال اون بودم. الان دیگه مایی وجود نداره. آروم لب زدم:

_ ما رو تو کشتی و تبدیل به من و تو کردی.

_ اومدم ما شیم.

سری به نه تکون دادم. پوزخندی زدم و گفتم:

_ با اومدن توی مراسم خواستگاریم اومدی ما شیم؟ من دیگه نمی خوام.

حلقه دستش شل شد. متعجب خیره نگاهم کرد. بی حرف، ماتِ مات! سرم رو پایین انداختم که صدای خنده ی تلخش بلند شد.

_ باشه هورای... اون. باشه! مشکلی نداره من میرم که نباشم. ولی برای اون شدی بدون من مردم.

تا اومدم دهن باز کنم و از رفتنش جلوگیری کنم، بیرون رفت و با بیخشیدی کلا از خونه خارج شد. به جای خالیش زل زدم و حیرون به حرفم فکر کردم. چی گفتمی هورا؟ چی گفت؟ گفت اگه با پایا ازدواج کنم می میره. گفت اون روز، روز مرگشه؟! پاشای من دیگه زنده نباشه و من عروسی کنم؟ کلافه دستی به روسری کشیدم و کمی از زیر گلوم رو با دست پایین دادم، انگار روسری جلوی نفس کشیدنم رو گرفته بود. انگار اکسیژنی برای تنفس من نبود. روی زمین نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. اولین قطره اشکم که چکید دستی زیر چونه ام قرار گرفت. نگاه خیسم قفل لبخند تلخ پایا شد.

رد پای پروانه

– بهش فکر نکن هورا. اون هیچ کاری نمی کنه، باشه؟ تو بدون اون هم خوشبخت میشی. من خوشبختت می کنم، کاری می کنم که تمام خاطراتش برات یه تصویر دور بشن. باشه؟ بهت قول میدم، بهم قول بده خوشبخت شی.

چونه ام لرزید که توی بغلش فرو رفتم. عشق خودخواهی! خودخواهی بزرگی. من اون و می خوام و یکی دیگه من رو. هیچ کدوم هم حاضر نیستن دست بکشن و همه چیز به منی ربط داره که شکستم. پودر شدم!

نفهمیدم چی شد؟! مامان چرا از طرف من قبول کرد ازدواج کنم؟ چرا من مخالفت نکردم؟ چرا صاف و بی حرف به گل های قالی خیره بودم؟ شاید من هم از حرف های پشت سرم خسته شدم، شاید منم مردم. هرچی هست نمی دونم، فقط می دونم حدود یک هفته دیگه قراره عقد کنم. خبری از پاشا نیست. خبری از هورا هم نیست، واقعا مرده ی متحرکی شدم که تنفس می کنه. پایا اما دور و برم زیاد می پلکه، سعی می کنه مثل این اواخر ببردم بیرون تا بخندم و شاد شم اما هیچ چیز مثل سابق نیست. با صدای زنگ گوشی نگاه خستم رو به اسم روی صفحه دوختم. «پایا» پوفی کردم و از دراز کش به نشسته تغییر حالت دادم. دستم روی گوشی لغزید و کنار گوشم نشست.

– بله؟

– چطوری هورا خانوم؟ دماغت چاقه؟

هومی کردم که ادامه داد:

– باید ببینمت. یه بحث مهمی پیش اومده.

دوباره هومی کردم که گفت:

– زبونت که موش خورده. باشه میام سر حوصله میارمت. فعلا عزیزم.

بای آرومی زمزمه و قطع کردم. هر روز اینجا پلاسه، اصلا خوشم نیامد. نیست که پاشا پلاس نبود؟ از اون خوشت می اومد چرا؟ عصبی و کلافه دست روی صورتم کشیدم. گوشیم و از کنارم برداشتم و مشغول فیلم دیدن شدم. این روزهای آخر کارم همینه. خوشم میاد شب عیده و من هیچ گونه غلطی

رد پای پروانه

نمی‌کنم. خونه دست مامان رو می‌بوسه به من چه. صدای در اتاق که بلند شد صاف نشستم و بفرماییدی گفتم. در باز شد و پایا با لبخند داخل اومد.

_ سلام خانوم بی‌حوصله. چطوری؟

شونه ای بالا انداختم.

_ بی‌اعصاب. زقارت!

خنده ی آرومی کرد و کنارم نشست.

_ می‌دونی امشب عیده؟ نمی‌خوای یه تکونی بدی؟ مثلاً به کمک مامانت بشتابی؟ دست به اتاقت بکشی؟

نچی کردم که کلافه نگاهم کرد.

_ باشه. ببین هورا ما شب اینجاییم ولی قبلش باید یه چیزی رو بگم.

سری تکون دادم که ادامه داد:

_ زیر چونه ام، یه غده است. البته یکم این ور تر از چونه. خب؟ از بچگی بوده و هر چند وقت باید عمل شه چون اصلاً پایین نمیره. الان دوباره رشد کرده و من قبل عقد می‌خوام برم عمل کنم. باشه؟

عین بز سر تکون دادم و گفتم:

_ خوبه برو. درد نداره؟ ردش نمی‌افته؟

لبخندی زد.

_ نه! یه رد محو.

اوهومی کردم که از جاش بلند شد. دستم رو گرفت و منم بلند کرد.

_ بدو ببینم دختر. یعنی چی خسته اینجا پلاسی؟ بلند شو باهم یه دستی به اتاقت بکشیم. منم دو روز دیگه وقت عملمه. دکتر خصوصیه و فقط واسه من میاد.

رد پای پروانه
همچنان اوهومی کردم.

_ منم یه بار رفتم اتاق عمل. ساعت هشت عمل داشتم دکترم خواب موند تا دوازده نیومد بیشعور.

متعجب گفتم:

_ عمل چی داشتی؟

دستم و جلوی صورتش گرفتم.

_ یه خال گوشتی از بچگی کنار انگشتم بود. تقریباً سیزده سالگی برش داشتم.

آهانی کرد و من رو هم پشت سرش بیرون از اتاق کشید. در اتاق رو بست و با کلید قفلش کرد که صدای اعتراضم به هوا رفت.

_ چیکار می کنی؟

بیخیال و آسوده گفتم:

_ در و قفل کردم واردش نشی مثل افسرده ها یه گوشه بشینی.

خلاصه ی بدبختی های من اینه که پایا بنده رو به دست مامان سپرد و خودش هم در کنارمون همراه امیرعلی مشغول به کار کردن شد. البته بیشتر گند می زدن و من درست می کردم. مثلاً وسط هاش با اسپری آب عین دو پسر بچه دنبال هم افتاده بودن. خدایا! فقط من این وسط غمگین می زدم؟ فقط من دلتنگ پاشایی ام که نیست؟ فقط من جاش رو خالی می دونم؟ یه سال نو کنار هم نبودیم حتی. جدی الان که می بینم واقعا هیچیم عین آدمیزاد نیست، هیچی! سال تحویل رو کنار سفره، با خانواده ی پایا سر کردیم. مادر مهربونی برعکس مادر پاشا داشت. می گفت من دلم نمی خواد توی زندگی پسرم دخالت کنم، پس راحت باشین به من ربطی نداره. به این میگن مادر شوور نمونه، اصلاً مادر شوور یعنی این. یعنی چی؟ یعنی کلش و عین شتر مرغ بکنه توی یقه اش خفه شه به حق پنج تن. ایش! خلاصه هم مادر هم پدرش خیلی گل بودن فقط خودش یکم خل در اومده. با صدای انفجار توپ توی تلویزون که خبر از سال نو می داد قرآن رو بستم. تنها آرزوم بهتر شدن حال بود. فقط از این بلاتکلیفی خارج شم. از جامون بلند شدیم و بعد دست و روبوسی البته بدون خانواده پی پی جون. فقط من و پایا محرم شدیم اونم تا قبل عید. برای همین خودمون خانواده و خانوم ها و آقایون یه

رد پای پروانه

روبوسی کوچول کردیم. یعنی به طرز فجیعی من از دست پایا در رفتم تا بوس نشم. حس خوبی نداشتم، دست من نیست که! مادر پایا خم شد از کنار مبل کیسه خرید کاغذی ای رو به دستم داد.

_ امیدوارم خوشت بیاد هورا جان.

لبخندی زدم و سر پایین انداختم:

_ زحمت کشیدین واقعا نیازی نبود.

پدرش اخمی کرد و گفت:

_ این حرف ها رو نزن. ما جز تو دختر دیگه ای نداریم که.

لبخندی بهش زدم که یکی دیگه هم به امیرعلی دادن. خلاصه عیدی هامون و گرفتیم شیرینی و مخلفات هم نوش جان کردیم و بعد روونه خونه هاشون شدن. وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. واقعا هدف و انگیزه نباشه اصلا زندگی معنا نداره.

دو روز تعطیلات اصلی من عین برق و باد گذشت. واقعا دیوونه کننده است که سه روز دیگه عقده، نمی تونم حالت پاشا رو پیش بینی کنم. پیشی من مظلوم یه گوشه می شینه یا مجلس رو بهم می ریزه؟ کدومش؟

آهی کشیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. آرامش نمی ذاره این پایا که، هر روز لنگه صبح زنگ می زنه. مثلا می خوام بمیرم آیا؟ خو زدم دیگه حالا ساعت ده_دوازده هم زنگ بزنه نمی گن بی فکره که ساعت هشت و یژ زنگ می زنه. بی حوصله جواب دادم:

_ پایا؟ خو مثلا یکم دیر بزنگی چی میشه؟ شاید خواب باشم؟

خنده ای کرد و گفت:

_ صدای خوابالوت باحال میشه. ایشالله اونم می شنوم.

چشم توی حدقه چرخوندم و بر حسب صحبت های روزانه تندى گفتم:

_ من خوبم. مامان خوبه، امیرعلی هم خوبه. خونه هم خوبه نیاز نداره منورش کنی و زحمت بکشی بیای. دکوراسیون اتاقم فوق العاده است به هیچ گونه تغییری نیاز نداره.

رد پای پروانه
خنده ی بلندی کرد.

_ باشه هورا جان. باشه عزیزم خیلی جذاب گفتم نیا خونمون فهمیدم. همین که صدات و شنیدم
کافیه، کاری نداری خوشگل؟

نچی کردم که آرام زمزمه کرد:

_ دوست دارم.

و شپالاق قطع کرد. مسلمه که حسی بهم دست نداد. لب هام رو بهم فشار دادم و به صفحه ی روشن
گوشی خیره شدم. من لیاقت محبت های پایا رو ندارم. من با اون نمی تونم واقعا. باید بگم، ولی
دلش می شکنه. قابلیتش و ندارم! اصلا دوست ندارم دل همچین پسر مهربونی بشکنه. خدایا چیکار
کنم؟ چیکار کردی با زندگیم؟ از جام بلند شدم و محض کم شدن دلتنگیم دفترچه فانتزی رو از توی
کشو در آوردم. خودکار رنگی هم برداشتم و شروع به نوشتن کردم.

پاشا، پاشا، پاشا، پاشا. انقدر نوشتم و نوشتم تا کل صفحه پر از پاشا های ریز و درشت شد. کلافه
خودکار و روی میز ول کردم و به صندلی تکیه زدم.

_ دلم برایت تنگ می شود. می نشینم سمت را می نویسم، بعد می گویم: «این همه او، پس چرا
دلتنگی هنوز؟»

پوفی کشیدم و آرنجم رو به میز تکیه دادم. سرم و بین دست هام گرفتم و آهی کشیدم. همیشه بدون
پاشا! واقعا همیشه. به این نتیجه رسیدم یه وقت هایی هست؛ نه گریه کردن آرومت می کنه، نه
نفس عمیق، نه یه لیوان آب سرد نه داد زدن. یه وقت هایی هست که فقط نیاز داری برای همیشه
نباشی... همین! از روی صندلی بلند شدم و دفترچه رو بستم. به سمت پنجره ی اتاق رفتم و بازش
کردم. نفس عمیقی کشیدم که هوای تازه وارد ریه هام شد. بوی زندگی، بوی تازگی، ولی چرا من زنده
نشدم؟ چرا روح من دیگه زنده نیست؟ خودم رو با دست بغل کردم و زیر لب گفتم:

_ دلتنگ شده ام... نمی دانم! شاید برای تو. یا شاید برای دیروز هایی که با تو گذشت. اینجا صدایت
می کنم. تو از آنجا بغلم کن.

رد پای پروانه

چشم هام همین طور داشت بسته میشد. از خواب، یا به خاطر گریه هایی که کردم؟ فقط می‌دونم پلک هام خیلی می‌سوزه و واقعا نیاز به خواب دارم. بدون بستن پنجره زیر پتو خزیدم و چشم هام بسته شد. کاش خوابت رو ببینم تا از دلتنگی هام کم شه...

با صدای جیغ و داد مامان سیخ و منگ صاف شدم. چه خبره؟ اخم هام درهم گره خورد و عصبی دست روی قلبم گذاشتم. از شدت ترس می‌تونم بگم احتمال سکته کردم هست! پتو رو کنار زدم و به سمت حال قدم تند کردم. سر پیچ دیوار بین حال و اتاق ها محکم به مامانی خوردم که سمت من می‌اومد. خودم و عقب کشیدم و با صدای گرفته حاکی از خواب گفتم:

_ باز چی شده مامان؟

دستش و محکم روی گونه اش کوبید و جیغی کشید. سرم و کج کردم و با قیافه ای درهم دست های مامان و گرفتم.

_ مامان من و می‌ترسونی. چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

انگار زبونش از ترس بند اومده باشه با تته_پته گفت:

_ پایا... عمل... مرد!

دست مامان و متعجب ول کردم. دهنم برای گفتن حرفی باز شد اما بدون صدا دوباره بستم. مرد؟ یعنی چی که مرد؟ چشم هام رو روی هم گذاشتم و دستم رو به لباسم مالیدم تا عرقش از بین بره.

_ یعنی... یعنی چی؟

مامان دستم رو کشید و همراه من وارد اتاق شد.

_ لباس هات و بیوش بریم بیمارستان.

با تمام سرعت هرچی دم دستم اومد و پوشیدم و همراه مامان از خونه خارج شدیم. با اولین تاکسی که دم شهرک دیدیم به سمت بیمارستان که البته خصوصی هم بود، رفتیم. هرچی فکر می‌کنم نمیشه. یعنی چی؟ پایا؟ پایای سرحال چش شد؟ صبح با من حرف زد. صبح گفت دوست دارم. لب

رد پای پروانه

گزیدم و به بیرون خیره شدم. فقط دلم می‌خواد زود برسم بینم چه اتفاقی افتاده. با صدای رسیدیم راننده از ماشین پیاده شدم و بقیه کارها رو به مامان سپردم. جلوی اطلاعات و ایستادم و دست هام و روی میزش ستون کردم.

_ ببخشید. پایا! پایا سعادت اینجا عمل داشته. نمی‌دونین...

پرید وسط حرفم و گفت:

_ امروز عمل زیاد داشتیم. متاسفم! اگه همراه داشتن باهاشون تماس بگیرید.

پوفی کردم و همون طور که از میزش دور می‌شدم گوشی رو از جیبم خارج کردم. توی حلقتون گیر کنه حقوق، چه غلطی می‌کنه پشت اون میز که اطلاع نداره؟ ولی من که شماره کسی رو ندارم. فقط پایا رو دارم اونم که... با دیدن پاشا که به سمتم می‌دوید سر بالا آوردم.

_ هورا؟!

متعجب نگاهش کردم. بدون توجه بهم، حتی بدون نیم‌نگاهی گفت:

_ بیا بریم بالا.

پشت سرش از پله‌ها بالا رفتیم. وارد یه اتاقی شدیم که پر صندلی بود و میزی هم به عنوان پذیرش اون بخش قرار داشت. به سمت خانوم پشت میز رفتیم، با دیدن پاشا گفت:

_ نمی‌تونین دوتایی وارد شین. صبر کنید میارنش بیرون.

با تموم شدن حرفش درب برقی کنار میز باز شد و تختی که زیرش کسی بود و پارچه سفید رنگ نشونش نمی‌داد، بیرون اومد. سیخ سر جام و ایستادم. الان اون زیر پایاست؟ پایایی که برای خوشحالی این چند وقتم هرکاری کرد؟ همونی که... نمی‌دونم چی شد چرا گریم گرفت؟ پایا انقدر مهربون بود که حتی اگه علاقه هم بهش نمی‌داشتم بازم به عنوان یه دوست، دوستش داشتم. حقش مرگ نبود واقعا. پایان زندگی همه مرگه ولی به این زودی؟ اصلا دلیلش چی بود؟ به سمت زن برگشتم سوالی بپرسم، انگار فهمید که دست بالا برد و گفت:

_ من اطلاعی ندارم. از پزشکش بپرسید.

رد پای پروانه

حرفی چشم بستم و به سمت پاشایی برگشتم که نگاهم می کرد. پشت سر تخت سوار آسانسور شدیم. رو به مردی که لباس های مخصوص تنش بود گفتم:

_ شما می دونید چه اتفاقی افتاده؟

سری تکون داد و با صدای گرفته گفت:

_ فقط می دونم شاهرگش سر عمل قطع شده.

از شوک زیاد دهنم باز و دستم جلوش قرار گرفت. به همین راحتی؟ دست پاشا روی دستم قرار گرفت که نگاهم رو بهش دوختم. با ضربه دستم و پایین آورد و گفت:

_ دستت و جلوی دهنهت بگیر! بیمارستانه و پر از میکروب.

کلافه موهای بیرون از شالم رو به داخل هدایت کردم و پشت سر مرد بیرون اومدیم که صدای اعتراضش بلند شد.

_ کجا؟ می خواهید بیاید سرد خونه؟

قندیل بستم از حرفش. با صدای لرزونی گفتم:

_ نمی شه قبل بردن بینمش؟

سری به معنای نه تکون داد و گفت:

_ چی رو می خواهید ببینید؟ گردنی که باز شده و پر از بخیه برای باز نبودن زخم رو؟

چشم بستم و با حالت تهوع به دیوار تکیه دادم. لب به دندون کشیدم که توی آغوشی فرو رفتم. یه آغوش آشنا که حال الانم و بد خوب می کرد. دستش نوازش گونه روی سرم نشست.

_ هیش! بهش فکر نکن هورا باشه؟ فکر نکن. آروم باش! آروم!

نمیشه! همش یه صحنه توی ذهنم میاد. گردنی که بریده شده! وایی آخه اینم شد مرگ؟ صورتم جمع شد و آب دهنم رو قورت دادم. انگار ماده لزجی از گلویم پایین رفت و حالم رو بد کرد. پاشا رو با سرعت کنار زدم و به سمت سطل زباله گوشه ی راهرو رفتم. هیچی بالا نمی آوردم. فقط عق می زدم.

رد پای پروانه

حس خنکی که زیر پوستم نشست، خبر از جایی می داد که همه مرده ان و این بدترین حالت ممکن بود. دست های پاشا دور بازوم حلقه شد و شروع به نوازش کرد.

_ هورا بیا بریم. چرا اومدی اصلا؟ هوم؟ نکنه همدیگه رو دوست...

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

_ لعنتی اگه اون رو دوست داشتی مگه اینجا بودم؟ مگه توی این چند وقت افسردگی می گرفتم؟ مگه عیدم زهر مارم می شد؟

سر پایین انداختم و با حالی خراب زمزمه کردم.

_ همش تقصیر توعه که هنوز دوست دارم.

سرم گیج رفت. دست به دیوار گرفتم و چشم بستم. حالم افتضاح بد بود. پاشا با سرعت از کنارم رد شد. لیوان یک بار مصرف رو از آب سرد کن برد کرد و به سمتم آورد.

_ بخور بهتر شی.

لیوان رو که به لبم چسبوند پس زدم. «نمی خوام» ای لب زدم که بیشتر به لبم فشار داد.

_ میگم بخور بگو چشم.

سر چرخوندم و چشم غره ای بهش رفتم. لیوان و ازش گرفتم و یه قلپ خوردم. بقیه اش و توی سطل ریختم. واقعا نمی تونم! همه چیز حس بدی رو بهم می ده. دستش زیر بغلم نشست، تکونی به خودم دادم که عصبی لب زد.

_ انقدر ول نخور. غر هم زن. صبر کن بریم بیرون بعد هرکار می خوای بکن.

همیشه گند بزن هورا باشه؟ همیشه ی خدا با حرفات این برج مهربونی رو بشکون خب؟ سر به شونه اش تکون دادم. آروم لب زدم:

_ دلم برات تنگ شده بود.

رد پای پروانه

چیزی نگفت. سوار بر آسانسور به طبقه همکف رفتیم. روی صندلی های توی راهرو نشوندم که مامان به سمت پرواز کرد. چشم غره ای به پاشا رفت و رو به من گفت:

– چی شده هورا؟ چت شد مادر؟

دستی به سرم کشیدم و آرام گفتم:

– هیچی! فعلا توی سرد خونه ی بیمارستانه. مرده مامان!

اشک های مامان جاری شد و پوزخندی روی لب پاشا نشست. الان چی میشه؟ چه بلایی سر من میاد؟ خیلی بدبختم. پوف! مامان لب زد:

– جوون بنده خدا.

(خب خب. محض احتیاط این ایده ی ذهن من نبود. بنده قرار بود طور دیگه ای رمان رو بنویسم که با کمک شما خواننده های عزیز متوجه شدم نیمی ش کلیشه ای می شه. در نتیجه تغییرش دادم به مرگ پایا. یعنی جوری نیست که بگم تخیلات بود... نه! واقعیه! اون یارو فامیل ما هم یه همچین غده ای داشت و برای بار چندم رفت اتاق عمل که متاسفانه شاهرگش بریده شد و تمام)

با صدای آشنایی سرم صد و هشتاد درجه با تمام سرعت به سمتش برگشت. دهنم تا ته باز شد از دیدن پایایی که سُر و مُر و گنده رو به رومون وایستاده بود. مامان جیغی کشید که با ترس به سمتش برگشتم و از جام پریدم تا جلوی افتادنش رو بگیرم. چشم هاش بسته شد و توی آغوشم فرود اومد. روی صندلی گذاشتمش و سرم و پایین انداختم. احتمالا روح زده شدم. چیز خاصی نیست که پلک بزنی می ره هورا اصلا نترس تو وارد سرد خونه شدی مخت تاب برداشته. صداش بلند شد که از جام بلند شدم و مامان رو ول کردم. دست هاش به معنای آرام باش بالا پایین شد. لبخندی تحویل من و پاشا داد.

– من زنده ام بچه ها! روحی در کار نیست که انقدر ترسیدی هورا. من خودمم!

دستی به چشم هام کشیدم و با تته پته گفتم:

– آخه... مگ... مگه... میشه؟ من... خودم الان با...

پوفی کشیدم که آرام گفتم:

رد پای پروانه

– متاسفم توی شوک بردمتون. هورا خانوم تو باورت می‌شه توی تعطیلات عید کسی عمل داشته باشه؟ حالا متاسفانه یکی داشت و مرد ولی من نه تنها هیچ گونه غده ای ندارم، بلکه عمل هم نکردم.

منگ نگاهش می‌کردم که پاشا عصبی چیزی زیر لب گفت و از بیمارستان خارج شد. پایا کلافه موهاش رو چنگ زد و به من اشاره زد.

– برو دنبالش هورا. اون هنوز هم تو رو می‌خواد و باید نگاهش داری. شما دو تا برای هم دیگه اید!

چشم گرد کردم که با لبخند تلخی ادامه داد:

– وقتی تونستی بیاریش براتون تعریف می‌کنم.

آخه ای زمزمه کردم که با دست هلم داد.

– برو دختر!

نیم‌نگاهی به عقب انداختم و با تمام سرعت از بیمارستان به دنبال پاشا خارج شدم. صدام و بلند کردم و توی محوطه، پشت سرش گفتم:

– پاشا... پاشا صبر کن! زهر مار پاشا وایستا!

سر جاش وایستاد و به سمت برگشت. کمی خم شدم و دست به زانو هام کشیدم. نفسی تازه کردم و صاف شدم.

– حتما کارت دارم که میگم صبر کن.

دستی به گردنش کشید و خیره نگاهم کرد. با دست به ساختمون بیمارستان اشاره زدم.

– پایا گفت اگه برگردی میگه چه اتفاق‌هایی افتاده. بیا یه بار آدم باش به حرف ما گوش کن.

چپ-چپ نگاهم کرد که لبخند دندون نمایی تحویلش دادم.

– خو چیه؟ همیشه پیشی بودی حالا یه بار آدم باش.

بی حرف از کنارم رد شد و همون طور که به سمت ماشینش می‌رفت، گفت:

رد پای پروانه
_ بگو بیاد خونه من!

ماشینش با سرعت خیابون خلوت رو پشت سر گذاشت که پوفی کشیدم. هن_هن کنان به سمت ساختمون راه افتادم. در همون حال زیر لب اموات پایای خدا بیامر زو هم مستفیض کردم. یعنی چی پسره خل، این چه شوخی بی مزه ای بود آخه؟ اه! بری تو دیوار بمیری ایشالله. ایش! با دیدنم متعجب به پشت سرم نگاه کرد که آروم گفتم:

_ گفت بری خونش تعریف کنی. الان اعصاب معصاب یخده. حواست باشه که خیلی بیشعوری همین!

تک خنده ای کرد و به مامان بیهوش روی صندلی اشاره زد.

_ کمک کن مامانت و ببریم خونه. بعدشم بریم تا ماجراها رو تعریف کنم.

آب قندی جلوی دهن مامانی گرفتم که متعجب به پایا خیره بود. پایا هم سر پایین انداخته بود و هی زیر لب می گفت:

_ به خدا من زنده‌ام.

خنده ی آرومی کردم و لیوان رو به لب مامان فشردم.

_ بخور مامان جان من باید برم.

تندی نگاهش روی من لغزید.

_ کجا؟

آیا بگم خونه ی پاشا؟ اون وقت زنده می‌مونم؟ قبل از اینکه دهن باز کنم، پایا از پشت سر گفت:

_ خانوم فاضلی! بنده می دونم بعد از ماجرای طلاق پاشا و هورا چقدر از پاشا بدتون میاد، ولی متاسفانه باید بگم ما داریم می ریم خونه ی پاشا...

تا مامان لب باز کرد چیزی بگه، دستش بالا اومد.

رد پای پروانه

– خواهش می‌کنم صبر کنید تا حرفم رو بزنم. وقتی تمامی اتفاقات این چند وقت رو برای بچه‌ها تعریف کردم امیدوارم سنگ نندازید جلوی پاشون. با اجازه!

اشاره به من زد همراهش برم و خودش از خونه خارج شد. امیرعلی که متعجب به این تکیه داده بود دستی به پیشونیش کشید و گفت:

– من هنوز نفهمیدم چی شده!

خنده‌ی آرومی کردم و از جام بلند شدم.

– منم فهمیدم خبرت می‌کنم. مراقب مامان باش. فعلاً!

پشت سر پایا از خونه خارج شدم و به سمت ماشینش قدم برداشتیم. امیدوارم چیزی باشه که در مخ من بگنجه. جلوی خونه‌ی پاشا که همون خونه‌ی قبلی من محسوب می‌شد، روی ترمز زد. با دیدن دختری جلوی در خونه‌اش که مکرراً پاهاش رو کلافه روی زمین تگون می‌داد، متعجب به پایا نگاه کردم.

– دختره رو می‌شناسی؟ نکنه پاشا عاشق ماشق ماشق شده این معشوقه‌اشه؟

تک خنده‌ی ای کرد و همون طور که از ماشین پیاده میشد، گفت:

– می‌شناسیش بیا پایین.

کنجکاو در رو باز کردم و پایین اومدم. به سمت دختر رفتیم که با دیدنش، متعجب اسمش رو زمزمه کردم:

– کیانا؟

به سمتم برگشت و لبخند دست پاچه‌ی ای تحویل داد.

– عه... سلام!

چپ-چپ نگاهش کردم.

– اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا انقدر مضطربی؟

رد پای پروانه
پایا رو به من گفت:

_ انقدر بازجوییش نکن. صبر کن بریم داخل.

زنگ رو فشار داد که سریع در باز شد. جل الخالق! امروز همه عجیب می‌زنن. این پاشا دم آیفون لنگر انداخته بود؟ با ضربه دست پایا وارد شدم. به سمت طبقه بالا رفتیم و بعد رسیدن از در نیمه باز وارد خونه شدیم. متعجب نگاهم دور خونه با همون دکوراسیون چرخید. اصلا تغییر نکرده، هنوز همون خونه است. فقط دیگه اون هیجان سابق رو بهم نمی‌ده. نگاهم قفل پاشای تکیه زده به میز ناهارخوری افتاد. پایا لبخندی تحویلش داد و سلامی کرد. کیانا هم مطیع سلام کرد و من عین بز به سمت مبل رفتم. خسته‌ام! خونه خودمه، توش احساس راحتی می‌کنم چیز خاصی نیست که بی توجه به چشم‌های متعجب بچه‌ها رو به پاشا گفتم:

_ یه چیزی بیاری گلوی خشکمون رو تازه کنیم روز عیدی ممنونت می‌شن.

یه تای ابروش بالا پرید.

_ روز عیدی؟ می‌شن؟

ریلکس سر تکون دادم.

_ چه فرقی داره؟ مهم تعطیلات عیده. بعدشم من بخورم هم تشکر نمی‌کنم پس ممنونت می‌شن.

چشم غره‌ای بهم رفت که مهربون لبخندی تحویلش دادم. هرچند این لبخند مهربون من بد روی مخه! وارد آشپزخونه شد و لیوان‌ها رو پر از آب‌میوه کرد. به سمتمون اومد و رو به کیانای تازه نشسته، تعارف زد. لیوان پایا رو هم جلوش روی میز کوبید. آخرین لیوان رو هم توی دست‌هاش گرفت و رو به روم روی مبل نشست. پا روی پا انداخت و لبخند حرص دراری تحویلم داد. متعجب گفتم:

_ پس من چی؟

خنده ی آرومی کرد.

_ تو ممنون نمی‌شی. منم چیزی نیاوردم. می‌خواستی ممنون باشی. در ضمن شربت‌ی نمونده تهش بود!

رد پای پروانه

عصبی نفس عمیقی کشیدم و به آبمیوه خوردنش خیره شدم. بیشعور! منم شربت می خوام. ایش! پایا با خنده لیوانش رو برداشت و به سمتم گرفت.

– بیا بخور من نمیخوام.

تموم شدن حرفش باعث شد پاشا ده متر از جا بپره. با اخم غلیظی به سمت آشپزخونه رفت و خطاب به پایا گفت:

– لازم نکرده. یکی دیگه میارم.

چشم گرد کردم. میاره؟ مگه نگفت تموم شده؟ پایا غش_غش خندید که عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. خنده اش بند اومد و لبخندی روی لبش نشست.

– خوبه! هنوز امیدی هست.

من آخرش از دست این دو تا پسر عمو می میرم. می دونم! با قرار گرفتن دستی جلوی صورتم نگاهم رو از شربت گرفتم و به پاشایی که سعی می کرد نگاهم نکنه، دوختم. لبخند کمرنگی روی لبم نشست و با تشکر آرومی ازش گرفتم. همون طور که شربت رو قلمپ_قلمپ می خوردم با چشم از پشت لیوان به پایا خیره شدم. اونم کمی از شربتش و خورد و گفت:

– خب راستش همه چیز از اونجایی شروع شد که شما طلاق گرفتین. کیانا می دونست حال هورا خرابه، من هم می دونستم حال پاشا افتضاحه اما لب نمی زنه. راستش من و کیانا از توی عروسی شما دو تا باهم آشنا شدیم. شاید ترتیب نصف اون شیطنتها سر ما دو تا بود. هرچند که اینها مهم نیست، مهم اینه که ما می خواستیم هر جور شده شما دو تا رو دوباره باهم جور کنیم. فکر کردم اگه به هورا علاقه نشون بدم آقا غیرتی شه، شد ولی بخار آنچنانی ازش بلند نشد. بحث داشت جدی می شد، من واقعا داشتم با هورا عروسی می کردم و این جزو نقشه های ما نبود. مجبور شدم با دکتر این بیمارستان که دوستمه هماهنگ کنم بزنه من رو بکشه. کلا نقشه های چرتی بود و خانواده هامون بدجوری شاکی می شن. ولی تهش می خوام بگم آقا پاشا، هورا خانم من عاشقت نیستم، یه علاقه خواهر_برادری نسبت بهت دارم. الانم مامان پاشا پی به اشتباهاتش برده و خودش خواهان ازدواج دوباره شماست. اگه خودتون راضی باشید می خوایم بسیج شیم مامان هورا رو هم راضی کنیم.

رد پای پروانه

حرف‌هاش که تموم شد، خونه توی بد سکوتی فرو رفت. البته ناگفته نمونه من بی حرف به صورت پایا و کیانا خیره بودم. منگ تند_تند پلک زدم. یعنی همش یه بازی بود؟ این ها همه ماجراهایی بود که من و پاشا بهم برسیم؟ مامانش راضیه؟ همه چی داره خوب پیش می‌ره؟ دهن باز کردم اولین عکس العمل رو بعد دو دقیقه نشون بدم که صدایی همزمان با من بلند شد.

_ بله؟

سرم به سمت پاشایی چرخید که همزمان با من «بله» گفت. اون هم نگاهم کرد و باز من یاد آنیما و آنیموس افتادم. یاد هماهنگی هامون، علاقه‌امون، دوباره... کناره هم بودن هامون. پایا از جاش بلند شد و کیانا رو هم همراه خودش بلند کرد.

_ با اجازه ما بریم دیگه.

پاشا یهویی از جا پرید و جلوی پایا رو سد کرد.

_ مرتیکه بزمجه. یعنی چی همش بازی بود؟

پایا خنده ی آرومی کرد و پاشا رو از جلوش کنار زد.

_ چیه می‌خوای واقعی باشه؟ من و کیانا می‌ریم. جای سوال پرسیدن های الکی از لحظاتیون لذت ببرین.

انقدر محو نگاه مشکی پاشا بودم، انقدر محو نگاهم بود که هیچی نگفتم. هرچند که شک حرف پایا همچنان اجازه ی پلک زدن هم بهم نمی‌داد. با بسته شدن در تازه متوجه موقعیتم شدم و از جا پریدم. دسته کیفم و توی دستم گرفتم و آروم گفتم:

_ چیزه... من و جا گذاشتن... باید برم... چیزه... می‌دونی، دیر می‌شه.

لبخند خبیثی کنج لبش نشست و قدمی به سمتم برداشت.

_ تازه پیدات کردم، کجا بری؟

آب دهنم و با صدا قورت دادم که قدم بلند تری برداشت.

_ کار دارم باهات.

رد پای پروانه

بیشتر عقب رفتم که به در بالکن برخورد کردم. پاشا به یه جهش سمتم پرید و دست هاش پشت سرم نشست. سرم و پایین انداختم و لب گزیدم. واقعا نمی‌شه، اصلا ساده نیست بخوام توی همچین موقعیتی دختر خوبی باشم. اصلا درست نیست، ما بهم محرم نیستیم. لب های لرزوم و از هم دور کردم و سعی کردم یه صدایی از خودم در بیارم.

_ پاشا...

انگشتش روی لبم نشست و سرش بیشتر جلو اومد.

_ جان پاشا؟ پاشا بمیره برات چقدر دلتنگ صدا زدن هات بودم. کجا بودی تو شیطون من؟ کجا بودی دل پاشات و شاد کنی؟ هوم؟

بغض توی گلوام رو با آب دهنم فرو خوردم. سرم و بالا آوردم و توی چشم های مشتاقش زل زدم.

_ همین جا... همین جا بودم ولی تو نبودی.

روی موهام بوسه ای زد که چشم‌هام بسته شد. سرش روی سرم نشست که دست روی قلبم گذاشتم و از زیر حصار دستش بیرون اومدم.

_ نکن پاشا. نکن!

ابرو بالا انداخت و کمرم و سفت چسبید.

_ می‌کنم چون بدجوری دلم برات تنگه. اصلا...

در بالکن رو باز کرد. من و با دست به بیرون هدایت کرد. از گرمای خونه و باد بهاری لرزی توی تنم نشست. دستش دور شونه ام حلقه شد و توی آغوشش فرو رفتم. سفت چسبیدم و گفتم:

_ این شعر و خیلی وقت پیش، حفظ کردم تا برات بخونم. الان می‌خوام بگم وقت خوندنش.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ شبیه ساحل آغوش باز کن، تا خیال دریا بودن کنم. خدایم باش، تا با شعر عبادت شوی. مجنون

بخوان مرا، تا قاب بگیرم صدایت را. حالا دیگه از دیوار هم، نجوای دوستت دارم می آید. بیشتر

دیوانگی کنم... با من می شوی؟

رد پای پروانه

لبخند عمیقی از عاشقانه های دوست داشتنیش روی لبم نشست. سرم و به بازوش فشردم و آروم گفتم:

_ بدهم تکیه به تو شانه شدن را بلندی؟ گرمی ثانیه ای خانه شدن را بلندی؟

بوسه‌ای روی سرم نشوند و لب زد:

_ بلام. بلد می‌شم، بلد نشدم معلم می‌گیرم، معلمش نبود دنیا رو عاشقت می‌کنم تا خودم از همشون الگو بگیرم و بهترین بشم.

آروم سر بالا آوردم که با دیدن چشم های لرزانش اشک‌هام سرازیر شد. دست بالا آوردم و گونه اش و نوازش کردم.

_ چجوری بدون تو طاقت آوردم؟ پاشا نمی‌ذارم یه لحظه ی دیگه بدون تو باشم. شده خودم و بکشم مامان رو راضی می‌کنم.

اخم دلنشینی چهره اش و پوشوند.

_ نیازی نیست تلاش کنی. خودم میام دست بوس مامانت، شب و روز دم خونه اتون لنگر می‌ندازم ولی تو آخرش مال منی. مال من بودی و خواهی بود. شیر فهم شد؟

نچی کردم و با لبخندی کنج لبم گفتم:

_ پیشی فهم شد.

خنده ی آرومی کرد که با یادآوری حرف پایا از بغلش خارج شدم. ابرویی بالا انداخت که متعجب گفتم:

_ پاشا؟ مگه پایا توی عروسی ما بود؟

سری به معنای نه تکون داد که با چشم های ریز ادامه دادم:

_ پس از کدوم گوری با کیانا آشنا شده و بیشتر شیطنت ها هم زیر سر اون دو تا کله پوکه؟

شونه ای بالا انداخت.

رد پای پروانه

_ منم کنجکاو شدم. حالا می پرسیم تو بیا بغل من.

لبخند دندون نمایی زدم و نج_نچی کردم.

_ عمرا پسرم. عمرا! اول می ریم ننه بنده را می راضی ایم بعدش می ازدواجیم بعدش بنده میام بغل شما.

اخم شیرینی کرد و گفت:

_ عه؟ این جوریه؟

خشنود تند سرم رو بالا پایین کردم که خیز برداشت سمتم. جیغی کشیدم و از زیر دستش به داخل خونه رفتم. به سمت در پرواز کردم و فشنگی ازش خارج شدم. پاشا که لباس بیرونی تنش بود هم بیرون اومد و در رو بست. چپ_چپ نگاهش کردم.

_ کجا؟

بیخیال دکمه ی آسانسور رو فشار داد.

_ زنگ می زنم با پایا و اون دوستت. همراه مامان من بریم خونه شما راضی کردن مامانت.

با چشم های قد نعلبکی سری تکون دادم.

مامان و پاشا رفته بودن توی اتاق بنده و می حرفیدن حالا چی رو نمود. مامان پاشا هم نشسته بود کنار من و همین طور زر اهم یعنی حرف می زد که وقتی با پاشا این چنین نموده اون دیگه خونه نیومده و تا حالا مامانش رو ندیده و خلاصه... آخرش هم از من طلب بخشش نمود و گفت که دیگه کاری به کار ما نداره. حالا شد مادر شوور عین آدم. قبلا ننه ی پیشی خشمگینا بوده. باباش هم که گل، اونم اومد راضی کردن ننه. سقلمه ای وارد پهلوی کیانا کردم که جیغی کشید و نگاه ها سمت ما چرخید. لبخند دندون نمایی زدم و از لای دندون های کلید شدم غریدم:

_ می بندی اون دهنتم و یا پیام برات؟

بی حرف تند_تند پلک زد. خر خودشه و عمه هاش، داره مظلوم نمایی می کنه.

رد پای پروانه

– پایا رو از کی می شناسی؟

انگار گوش های پایا شنیداری فرا طبیعی داشته باشه، سرش با سرعت سمت چرخید و ابروی بالا انداخت. ترسیده آب دهنم و قورت دادم که جلوی ما روی زمین ولو شد.

– راستش بنده اون روز عروسی در مجلس حضور داشتم ولی نداشتم.

با چهره ای درهم گفتم:

– هن؟ فارسی صحبت کن!

– ببین دخترم. من قبل عروسی این کیانا خانوم و دم بانک ملاقات کردم. مثل اینکه اومده بود بهت چیزی بگه ولی وقتی من رو دید و فهمید پسرعموی پاشا ام حس کخ ریزیش عود کرد و از من کمک خواست. بعدش ما باهم تمامی تدارک گند کاری عروسیتون و به عهده گرفتیم. بعد اون ها هم قبل از دیده شدن محو شدم، همین! این ندیدن من توی عقد و عروسیتون دلیلی شد تا خیلی راحت فرض کنی من واقعا دوست دارم. یاه_یاه ولی من توی چشم سوخته رو ندوس. این کیانای چشم عسلی رو دوس!

ابروهام بالا پرید و چشمهام گرد شد. کیانای خیر ندیده از جاش بلند شد و جیغ خفیفی کشید که هر دومون و از جا پروند. مامان_بابای پاشا چپ_چپ نگاهی بهمون کردن که همزمان پاشا و مامان منم از اتاق خارج شدن. ترسیده به مامان نگاه کردم که لبخند مهربونی تحویل داد. این شد نور روشنایی دل تیره من برای زندگی دوباره با پاشا!

با صدای جیغ کیانا از روی صندلی پرت شدم که گرومبز روی زمین افتادم. جیغ زلزله وارانه ای کشیدم که آرایشگر بدبخت دست روی گوش هاش گذاشت و چشم غره ای بهم رفت. لازمه بگم زیر لب گفت: « زهرمار؟! » عاقل اندر سفیه به کیانا توی لباس عروس خیره شدم و دوباره جیغی کشیدم. محکم بغلش کردم و با جیغ دیگه ای چرخیدم و چرخیدم تا سرمون گیج رفت شپلاق افتادیم. بعله! دو تا عروس که زدن آرایشگاه و پوکوندن. با صدای زنگ که توی سالن پیچید جیغی کشیدم و به سمت اتاق تعویض لباس پرواز کردم. این عروسیم از سری قبل هم بدتره. اصلا شانس عروس شدن ندارم بنده! اون سری انگار مردم، این سری هنوز لباس تنم نیست. خوبه فیلمبردار از لباس پوشیدنم

رد پای پروانه

فیلم بگیره. ایی! تند_تند همراه دستیار آرایشگر لباسم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. از زیر کلاه به پاشایی نگاه کردم که با لبخند خیره ی من بود. لبخند دندون نمایی زدم و ویژ خودم و پرت کردم بغلش، بیا آبرو برام نموند. هرکی توی آرایشگاه بود جیغی کشید و پناه گرفت. این ها ذرات عشقه که پرت میشه، فقط بیشعورن پناه می گیرن. بابا بوسش نمی کنم یکی عرض کنه بیان بالا. خلاصه این سری عروسیمون عیده! همه جا سبز و خرمه. بالاخره فیلم عروسیم خوشگل در اومد فکر کنم دفعه اول برای تجربه است دفعه دوم بهتر در میاد. ایشالله سومی. جیغ هورا باز تو زر زدی؟ پوفی کشیدم و به سمت تالار کوچول موجهولمون رفتیم. عروسی به در خواست من و کیانا دوستانه و قاطی بود. یعنی خبری از ننه_باباها نبود. البته برای پایا این ها، قرار شد یه عروسی با ما بگیرن یکی با خانواده. حرف پاشا هم که بهم گفت ایشالله دفعه بعد برات عروسی قاطی پاطی می گیرم درست در اومد. ماشالله هزار ماشالله، زدیم رقصیدم. بازیگوشی کردیم. نگم چقدر بچه شدیم که توی همون تالار کوچیک قایم موشک بازی کردیم. یاع! فقط بحث مسخره ماجرا اینه که من و کیانا رو ضایع پیدا می کردن سر لباسامون. هعی! شانس ندارم که.

خلاصه ما خوش و خرم داریم می ریم کوه، شکار آهو... ببخشید! داریم میریم خونه امون. خونه ای که پر از خاطرات تلخ و شیرینه فقط هرچی می گذره نمذ چرا سمت خونه نمی ریم. به سمت پاشا برگشتم و گفتم:

_ کجا می ریم؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_ مسافرت!

ابرویی بالا انداختم.

_ اون وقت کجا؟ من ساک جمع نکردم. چی میگی پاشا؟

با انگشت به پشت ماشین اشاره زد.

_ دو تا چمدون پر واسه خانم خلم.

با دست توی شکمش زدم که به خنده افتاد.

رد پای پروانه

– من خانم خلتم؟ من؟ بزمن شتکت کنم؟

خنده اش شدت گرفت. به سمتم برگشت و لب هاش و غنچه کرد.

– جون! تو فقط من و بزمن.

جیغی کشیدم و ضربه‌ی دیگه‌ای زدم. منحرف! بدبخت! ایش! ماشین و به کناره‌ی خیابون هدایت کرد. به سمتم خم شد که عقب رفتم و به در چسبیدم. بوسه‌ای روی موهای حالت گرفته‌ی جلوی سرم نشوند و گفت:

– نکن دختر. نکن الان تصادف می‌کنیم تا فرودگاه!

لبخند دندون نمایی زدم و خم شدم لوپش رو بوسیدم.

– بگی کجا می‌ریم شاید دختر خوبی شدم.

نامطمئن سرش عقب رفت.

– بگم آروم می‌شی؟

تند-تند سر به آره تکون دادم. خعلی آروم، خعلی زمزمه وارانه گفت:

– کره! پیش پسران.

چشم‌هام گرد شد، دهنم باز و دستم بین هوا معلق موند. لب باز کردم و بی توجه به حرفی که شنیدم گفتم:

– من که نفهمیدم. چیزی گفتی؟ مطمئنی گفتی؟ من درست شنیدم؟

انگار به خودم اومده باشم، جیغی کشیدم و از جام پریدم که ماشین لرزید.

– آخ جون کره!

پاشا به خنده افتاد. دستم و گرفت، زیر دستش روی دنده گذاشت و به راه افتاد.

رد پای پروانه

– هورا اگه بخوام آرومت کنم تا فردا طول می‌کشه. خودت آروم باش و اگر نه از پرواز عقب می‌مونیم. حالا واسه آروم کردنت می‌گم بلیط کنسرتشون رو هم جور کردم.

چشم‌هام رو که قیلی ویلی می‌رفت به نیم رخش دوختم. بی‌هوا به سمتش کشیده شدم و بوسی روی لپش نشوندم. البته چون یه نمه ذوق داشتم بیشتر تفیش کردم. چن‌دش وارانه، با صورتی درهم دست روی ته ریشش کشید و من رو سر جام نشوند.

– بشین سرجات دختره چن‌دش.

خن‌ده‌ای کردم و در دل به خاطر خوش‌بختیم، به خاطر رسیدن به بزرگ‌ترین آرزو هام، خدا رو شکر کردم.

همیشه اون قدر که ما فکر می‌کنیم زندگی بد نیست. فقط نباید بهش توجه کنیم، توی این دنیا یه چیزی رو خوب یاد گرفتم. توجه به هرچیزی حتی یه حیوون باعث میشه بیشتر بهت بچسبه. به یه گربه توجه کنی سمت میاد و خودش رو به پاهات می‌مالونه تا خرسی بهش یه چیزی بدی. در آخر هم با کمترین حرکت گازت می‌گیره. به یه فرد توجه کنی انقدر سمت میاد تا آخرش هم با پیشرفتش می‌کوبوندت توی دیوار. داستان همینه، توجه زیاد ما به دور گردون هم می‌شه بدبخت کردن بیشتر. هرچی بیشتر توجه کنیم بدتر میشه، به نظر من باید خوشحال بود، بیخیال طی کرد تا همه چیز درست شه. پس بخندید و شاد باشید، هیچ چیز یکسان نمی‌مونه. به قول حافظ: «باشد اندر پرده بازی‌های پنهان، غم مخور!»

پایان!

نویسنده: مرضیه علیشاهی

ساعت: 14:52

1/6/99

سخن نویسنده: خب خب! بالاخره رد پای پروانه هم تموم شد. پسر داستان ما رد پاش روی قلب دخترکمون موند و مجبور شد برگرده. این داستان عشقه! می‌خوام یه تشکر کوچولو کنم از همه ی خواننده‌ها، چه اون هزار نفری که آنلاین همراهم بودن و تند_تند نظر دادن چه اون‌هایی که آفلاین رمان رو می‌خونن. خیلی هاتون بهم گفتین اوایل رمان سر داستان قهقهه می‌زد، اواسط زار می‌زد

رد پای پروانه

جوری که مامانم می گفت دیوونه شده. من واسه ی تک_تک لحظاتی که لبخند روی لبتون آوردم صمیمانه خوشحالم. تقاص همه ی گریه هاتونم دادم فکر کنم. جون خودتون که خیلی دوستون دارم همه جام درد می کنه. این ایموچی خنده ی من کو؟ از بحث دور نشیم. از همتون ممنونم، اون هایی که خوششون اومد، اونایی که یادشون می مونه رمانم، اونایی که از رمان خوششون نیومد، حتی اون هایی که بعضی اوقات نا امیدم کردن، در هر صورت ممنون که سر رمانم وقت گذاشتید. عاشق همتون نویسنده ی رمان ((:

از دیگر آثار نویسنده: رمان قلب ساعتی_رمان پنجره عشق_ رمان ساده نیست.

داستان های کوتاه: درگذشت عشق_تلنگری برای مرگ

رمان بعدیم هم یه رمان ترسناک_عاشقانه است که امروز استارتش رو زدم. رمان ریمنی! برای آخرین اطلاع از رمان و برقراری ارتباط با نویسنده:

آیدی تلگرام و روبیکا : marziyeh_alishahi@

ویراستار: Marzii78

آخرین ویرایش 99/6/31

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com